



نظر من که کشیده و در پیش
 وار من که از هوا و خاک
 کار تو بند و ایمن
 من بهر علم مراده صبر و حلم
 دیده بحث تو تا پناه شوم
 کی شناسد وصف تو را غیر تو
 گاه خوشید و گاهی دریا شوی
 دی تو پیش و درمها از پیش
 و در صفت خلوت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم که در خطبه
 و در طبایع لطیفه و آثار و احوال و ابرون و داد و دایم و اسلام اگر در خلوت و در دنیا
 خلوت خلوت کمانه خوب بالای و الا و صلی الله علیه و آله و سلم بیاد و آنچه از اینده شریعت
 رسول خدا طاع الله و کثرتش را می تقدیر الله روی نماید و به این حال خاتم نبیین و پیغمبر
 که و بکن رسول الله خاتم النبیین و دین انور و شرع از شرع از شرع و تیسر و تیسر باشد که و انوار کافور
 اللهم صل وسلم علی شریک
 چون که شد از پیش دیده و صلی
 بوی گل از کلام از کلام
 چون خدا اندر نیاید و در میان
 چاره بند و در مقام از جراح



نه و باشد با تو صورت پر	خدا کردم که مایه یا منوب
چون دیدند از وی انوش القهر	پیش از گشت که صورت پرست
دیده حس را خدا اعلاش گفت	خاک زن بر دیده حس بنی خورشید
زانکه حال دید و خود را ندید	بت پرستش گفت و عهدش
شاه راه باغ جانها شرح اوست	خواج فرود احوالی پیش او
کریمی تو نگیرد این شبق	بیا و بستان عالم فرع اوست
منبر و محراب سازم بهر تو	روقت دار و روز افزونی
دین تو باشد ز ما بی تابا	در محبت قدم شد قهر تو
دیکش و ختمها و خاقانی	تایمات باقیش داریم ما
دانشی اینست ره روی	دو جهان روحم تو خاقانی
ختمهای کانیها بگذاشند	تا ز راه خاتم بنفسان
ارکت انا فتی بر کشتود	آن بدین احمدی برداشند
چونکه در ضعف برد است دکت	به این خاتم شد است او که بخود
اهل معنی را کشد اندر کشد	نه تو گوئی ختم ضعف بر تو است
در بیان معراج و ترقی بنام مشاهده و وصول بمقرب قاب قوسین	نعت م در بیان معراج و ترقی بنام مشاهده و وصول بمقرب قاب قوسین
در سید اورا براق بر پشت	او صلی الله علیه و آله و سلم نوی آنکه پاراد در کوشش شکست
تاکنون فرمان پر پرستی ز شاه	حالی دین بود او محمول شد

حب

بعد ازین فرمان رساند بسپاه	تاکنون اخته نکرده بودی و درو	بعد ازین باشد امیر اخته او
کوتاه کار آمد در نظر	پس تو شک داری و از شوق	کرده تاویل حرف بگو را
نحویش را تاویل کن نه در گرا	برهوتاویل کن نه در گرا	برهوتاویل قرآن میکنی
پست کی شد از تو معنی سنی	کار و بار اینها و مرسلون	ست از انلاک و اخته ما برن
تو هم از انلاک پردن کنی گذار	واللهی نظاره کن آن کار و بار	ماه عرصه اسمانرا در مشی
میرد اندر مسیر و مذ بهی	چون یک سیر برید از لکچرا	از چرخ ملک میبوی معراجرا
صد چو ماست ای عجب در یم	که بیک ایامی او مه شده و نیم	چون گذشت احمد ز سدره منور
از مقام حیثیت و از خدش	گفت و راهین بر پر اندر پیم	گفت و روضی حریف تو نیم
باز گفت و راهی پای پرده سوز	من با وج خود و نرفتم هنوز	گفت پردن ز جدای خوشی تو
کز تم پرک بسوز و چو من	حیرت اندر حیرت آمدن قصص	پسته این خاصکان اندر خاص
پیشها و جمل اینجای زیست	چند جا و داری که حال تبارت	جبهه لا کر شیرینی تو غریب
تو نه پیر و نه و نه شمع نیز	شیع چون عیون کند وقت تو	جان پر و اخته پر میزد و سوز
از الم شرح و دو چشم سرمه یات	دید آنچه جبر ایل آن بر نیت	سرتپی را که سرمه حق کشد
کرد و او در یم بار شد	نور او بر نور با غالب شود	انچنان مطلوب بر طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد	لا جرم نامش فدا شد بد نهاد	کر نزاران بدعی سر بر زند
کوشی تا خج جانبش بد کند	قاضیانرا در حکومت این	شادانیش نزار و چشم
گفت شادان بجای دیده است	که بدید بی غرضی سر دیده است	در شیب پاکه محو بست شید

ناتق بود و زو بودش اینه	در دلش خورشید حق نوری فشانید	پیشش اختر اما دیری ماند
پس بدید او بچوب اسرار را	سیر روح مؤمن و کن را	نام حق عدست و شاهد نام او
شاهد عدست زانو و چشم دو	منطق حق دل بود در دوسرا	که نظر در شاه آید شاه را
عشق حق و سرشاد بازیش	بود ماه جمله پرده سازیش	بعد از آنگوлак دید اندر لقا
در شب معراج شد باز ما	چشم او از چشمها بگریه شد	تا که در شب آفتابش دیده شد

سیو م

و استحقاق آن مر این امیر مرحومه را بواسطه صنای استعداد وجود مناسبات تا اندک علم صل
و سلم و بارک علیه و آله **شوی** گفت پنجم که روز رستخیز
من شمع عاصیان باشم بحاج
دارم از عذاب نقص عهد
وزجم بحرشان دوری دم
پس رجعتی و صلتش برکن نیم
بر منی خواست چیزی از خدا
من شاعت خواستم روز جزا

ای دور پیش

مناسبت و سید شاعت و آن وقتی باشد که بنده با تمام منتهای متابعت حضرت صلی الله علیه و آله
حب المقدر و قیام نماید و توبه بدست و لب آنحضرت یعنی سلوک جاده اقوال و شایع افعال

هکایت

او موجب خلاص است از آتش بعد و وقت فرقت چنانچه درین
از آتش فرزند مالک آمدست که بهمان او شخصی شدست
دید انس دستار خود را از زمام
چرکنی و آلوده گفت ای خادم
در تنور پر از آتش در نهند
آنگه مان دستار خوان موش مند
جمله همانان در آن خیز شدند

انتظار دو دکنده می بندد
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
پاک و اسفند و از آن اوساخ دو
قوم کفشد ای صبا ب عزیز
چون نوزید و منقش گشت نیز
گفت از آنکه مصطفی دست و پا
پس جالیده اندرین دستار خوان
ای دل پر سنده از نار و غذا
با چنان دست و دل کن اقتدار
چون جامه بر چنین تشوین داد
جان عاشق را چها خواهد کشاد
مرکوب کعبه را چون قید کرد
نمک مردان باش ای دل در نثر
او شفیقت این جهان و آن جهان
این جهان کوید که توره شان غا
و انجمنان کوید که تو مشایخ غا
پیش از اندر ظهور و در کون

ایند قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب
در و دو عالم دعوت او مستجاب
در قطب آنحضرت صلی الله علیه و آله و مرتبه خلافت خلدان برگ

و از شرف رضوان الله علیه هم جمیع بدانکه طریقه قطب الاقطاب آن باشد که بظاہر تدریج عالم ظاهر کند
و بیاطن تعمیر عالم باطن فرماید چه مردم عالم اجزای خود می بیند که به تربیت و تربیت ایشان قیام نمید
پس آن باطنی که مدبر عالم معنی باشد از قبل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوعی
و است مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده خیب برود بر این یکی از کل بدین
خواهد نمود به نیابت او می شاید که آن نایب مستقم باشد چون انبیاء سابقین صلوات الله علیه بر ما
بود چون اولی الاحقین که آن اولی طینی و عترت ظاهری آنحضرت اند حقیقت اللهم صل و بارک علی
سید العالمین محمد و آله و اهل بقیه و عترت و فوزندان نام دار و خدای بزرگوار او بحکم علم و عصمت
کافق بقره استغث عن الرسل النوری و اصحابه و ائمه یسین الایمة و هر یکی وادریان او قطب گویند و
خوش خواهند و ازین مباحث بعد ازین شمه مذکور خواهد شد گفت بغیرش را ای مهمل

خون گشتم شقیق و سهرمان
 جزو از کل قطع شد بکار شد
 مرده باشد بنودش از جان بفر
 قطع و وصل او نیاید و مقال
 مؤمنان را از اینها آزادیت
 گفت هر کور از من مولا و دوست
 بندر قیامت زبایت واکند
 ایک میگوید هر دم شکر آب
 شکر آب و شکر عدل نوهار
 دان خلیفه زادگان بمقیلش
 بی مزاج آب و گل نسل وی اند
 کز مغوب برزند خورشید بر سر
 می سپارد این یکی باد بکری
 که محایب اسرار الهی و فائز معارف نامتناهیست و اوست

اصول اصول دینی در کشف و وصول و یقین و اوست نصوص رباب خصوص و جواهر
 اسرار فصوص اذ قل الله جیتی الحقین سیه که اسرار و آثار قلوب المستعینین بشفاعات لمعات انوار
 مرده کان راست سوره ای که مشغولی و کان فقرست ای پسر مشغولی ما دکان و حدتست

غیر و احد برود پنی آن بت است
 تا یل این گفته باشو گوش ایست
 از حکایت ما بت کشته ایم
 آنچه میویم بد لطم تست
 نزد من سر مکرر بر دست
 این شیرست در بستان عال
 صد هزاران کنی برویم در چنی
 کمره ران طالبند و یک ملول
 مستح خواهند سرا میل خو
 نادب باشان بجاکه ما وری
 ایناش پیششان راکع دو تو
 یک پی می غیبت های ضمیر
 سرخی عشق نکوید و بجهت
 نه عند الله است جور ساندن چاره ندر خواه کسی متابعت کن ~~نوع خود~~ مکن و داعی الرسول الی الصلاة
 اسب خود را ای رسول آسمان
 اسبش اندر خندق آتش جهنم
 چشم را از غیر غریبت و وفیه
 بچو آتش جنگ و تورا سوخته

خودپیشی بی نروید از عدم	آتش اول در پیشانی زنند	گر پیشانی رسد شمش کند
راز اندر گوش نمک راز نیست	راز جز بار از دان امانیت	چون به پند گرمی صاحب قدم
نوح نهصد سال دعوت می نمود	باقبول و نای قبول او را چه کار	لیک دعوت و آرد سب از کرب کار
بچ اندر غار خاموشی خورید	بچ از گنجش عیان واپس کشید	دمدم الحار قوش میغزود
یاشب متاب از غوغای سک	بچ و اگر در راهی کاروان	گفت از بانک و علی لکی مکان
سرکی بر خلق خود می تند	نه فشانند نور و سک غوغا کند	سست کرد بد را در آتش
آن نمیی مرده زنده میکند	ثاثر بنحو اید ز کینه بولهب	مصطفی نه می شکافد نیم شب
من مهم میران خود را چون بزم	چون که کند از نه سگان بانگ الم	روان جهود از خشم سبست میکند
قوم بروی سرکها میر تختند	مرشکرا واجب افزونی بود	چون که سرکه سرگلی افزون کند
میل از او از خوشی کی کم کند	زاع در زرنه زاع خان زند	را دیافزون میرخت قد
آن خداوندان که ره طی کرده اند	طننه خلتان همه بازی شمر	پای و پیغمبران شوره سپر
سک ز نور ماه کی موشع کند	نه فشانند نور و سک غوغا کند	کوش با بانگ سگان کی کرده اند
ای بریده آل لب و هلق ددان	ترک رفتن کی کنند از بانگ سک	شب روان و عریان نه تنگ
تف سوی کرد و نیا به مسلکی	تف پرویش بار گردد پیشکی	کو گشت تف سوی ماه آسمان
نکته چون تیغ نوا دست نیز	شیخ و مجتهد ریش او	هر که بر تیغ خداوند تف او
کز بر بدن تیغ را بنود	پیش اینی الحاسن بی اسپر میا	کبرنداری تو سپرد اینی کور میا
در باب مشنوی با آنکه جامع جمیع تنهات و احوال ساکنان است بحقیقت		ذکر تخیال لیاقتش قاصد همان

آن پناشدند و از بطون آن عاقل گفتن و او را ناقص گفتن و آن نقصان راجع بدین است نه بشنوی
چنانچه کافران بنده با کلام ایندی عز و علا آن مذللا اساطیر الاولین میکنند و کمال تر از ازل طاعت
سجده نصیاتی نبود الکلب بنو ح و ابوالبرکات

سر بر و آورد چون طاعانه	کین سخن پستت یعنی مشنوی	قصه نینجرت و پروی
نیت ذکر و بحث اسرار بلند	که دوا شد او لیلا زان سو مند	از مقامات تقبل نافتا
پایه پایه تا مقامات خدا	شرح و حد هر سان و منزل	که به پر زو بر پر و صاحبی
چون کتاب الله آمد هم بر آن	این چنین طغی زده آن کافران	که اساطیرت و اف نه نژند
نیت تمینی و تحقیق بلند	کودکان از خویش فحش میکنند	نیت بجا می پند و ما پسند
ظاهرست و هر کسی بی می برد	کونیان که کم شود در وی خود	گفت اگر اسان ناید این بتو
انجین اسان بجای سوره بگو	ظاهرش دیدی ز معنی غافل	باطنش را در ذکر کرامت غافل
حرف بداند ظاهرست	زیر ظاهر باطنی بسی قایمست	تو ز قرآن ای پر ظاهر مبین
بگو آدم را ندیدی خیر طین	ظاهر قرآن جو شخصی آدمیت	که نوشتش ظاهر و جانش خنیت
زیر آن باطنی بجای بطن سیم	که در و کرد و در و جمله کم	بطن چاهم از تویی خود کس ندید
جز خدا ای بی نظیر بی ندید	این سخن همچون عصای کسیت	یا با تفسیر فسون عیبی است
نیت نیت نیت عیبی حرفت	آن به پی گز و گزیران کشتت	و تبیین موانع عیبی اسفل یافت
آن به پی که اخضر و اشکاف	ظاهرش جوی ولیکن بی اد	کون یک لقمه جو بکش بر کلو
توزدوری دیده چهره سپاه	یک قدم و آبش نه بکسپاه	توزدوری می نه پنی غیر کرد

ایسک طاعنی تو عو عو میکنی	ایده بار کردا دروش کنده	اندکی بیش آید پین در کرد مرد
یازنچه قدر ایا جان بری	در قیامت میزند توان ند	اکوهارا مردی اد بر کند
مرا مرا فسانه می پنداشتید	تخم طعن کاغزی میکا شتید	خود نه دیدید آنگه طعنه می زید
که شامانی و افسانه بدید	خود بدیدید ای خسان طعنه زن	که شما بودید افسانه نه من
من کلام حق م و قائم بذات	قوت جان یا قوت ^{جان} جان	نور خورشیدم فدا دهر شدی
لیک از خورشید ناکشته جدا	نگ منم پیوج آن آب حیات	آب کس تا مرد سدا ز تو حیات
آب خضر از عوی نطق اولیا	منخوریم ای تشنه غافل بیا	کردن منم ابرای تو ده تن
سوی آب آو بسو برجوی زن	چون شنیدی کاندین جو آب	کور را تقید باید کار بست
خوش تو فرد بر شک آب اندیش را	ماکران پنی تو شک خویش را	چون کوان کشی تو کشی
رست از تقلید شک آنگاه دل	کوند پند کور آب جو جان	لیک پند چون بو پند کران
پس بدان قاب مبارک ز آسمان	و تی و هم باشد صدق و جان	کس چو بخواهد نتوان کشید
چون تشنگی نتوان بدید	مگر شدی عطش ز من معنوی	فوج کن در جود پیر و منشوی
خودم چند آنکه اندر هر نفس	مشویرا مشویرا دانی و می	آب

این شعر از کمالی است
که در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

و شکر زهریات چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قطبی را خون آن
 غمخوار این از آن شربت حیات می چشید و این از آن چاشنی مرگ می یافت غمخوار قضا پنهم معیشتهم
 بابا ده میخویم محمودان گمان روزی تقدیرت مرگ مندرست

آب بنیت

آب نیست این حدیث جان
از عطش اندر و ثاق سبطی
ز آنکه موسی جادوی کرد و فرعون
بیش قبطی خون شمع آب از چشم بند
چون برای خود گدنی آن طاق
که طفیلی در طبع جهند ز غم
طاس را از نیل او پر آب کرد
که بخورد تو هم شد آن خون سیاه
ساعتی نبشت شمشیرت
گفت این کلاه خورد که شقیقت
قوم موسی شو بخور این آب را
عبرت از ایمان بگیر بستاند
تا که پندار که تو مان میخوی
کودل از فرمان جانده بر کنده
اندر ایدر رقیبه در کوشی گران
اندر ایدر لیک چون افشانما
تا بکوش آب از گردن خود

یار بیش چشم قبطی خون غا
گفت هست یار و خویشا و ند تو
تا که آب نیل مارا کرد خون
بر خود یک طاس را پر آب کن
خون نباشد آب باشد پاک و حر
گفت ای جان جهان خونه کنم
بر دهان بنما و دینی را بخورد
باز از این سو گرد خون آید
بعد از این گفتش بر دهن از چشم
متق آنست گویند ار شد
صلح کن بامه به پانی مهتا برا
تو بدین تزد و بر چون نوشا از اینا
ز بهر مار و کاسش جان میخوی
تو نه پنداری که حرف شنوی
یا کلام حکمت سر نهان
رو نهان کرده در چشمت و لبر
کوشی خون بر کوشی و دیگر کوشی خون

من شنیدم که آمد قبطی
کشته ام امروز خویشا و ند تو
سطحان زان آب صافی میخورد
تا خورم از آبیت ای یار کهن
من طفیلی تو بشوم آب هم
پاس دارم ای دو چشم رو شوم
طاس را کج کرد سوی آب خواه
قبطی اندر چشم دانه را تاب شد
کای برادر این کورا چار نیست
اوزه فرعون موسی وار شد
خشم نشان چشم بکشاید شو
چون حرامش کرد و حق بر کافران
تا که ای اصلاح آن جان میکند
چون بخوابی را یکانی بشنوی
پوست بنمایند مغز و دانهها
بنیه و سواس پر دهن کوشی
کینی نخنی را در کیمبر دگوشی خون

حالت مند تو

در میان کوه و دریا
در میان کوه و دریا
در میان کوه و دریا

سوش را بکند و آنکه سوش داز	کوش را بر بند و آنکه کوش دار	این شنیدی سو بوبت کوش باد
آب حیوانست حور دی نوش باد	مطلع تاریخ این سودا سود	سال جوت شش صد و شفت و نه
نکتهای بکر آمد و ر میان	هر یکی زیشان جهان اندر جان	دیده بکشی هزار مشنوی
میکنند صید شکار معنوی	ساعتش مسکنی این باز باد	تا ابد بر غلی این در باز باد
آفت این دهر و شهوت	ورنه اینجا شربت اندر شربت	ای خدای بن نظیر اشیار کن
کوش را چون حلقه ادوی زین کنی	کوش گیر و دران مجسمی گشای	کز حقیقت میخورد آن سرخوشان
کز خطا کفیم اهل عاشق تو کنی	مصلحتی تو ای تو سلطان کنن	عیب گویا ز ازی دم کور دار
هم بستاری خود ای کرد کار	دست گیر از دست ما را بخور	پرده در او پرده ما بدر
راه دهه کارنا العجیل	از فوات غم و عین مقتل	تا که غفل آیم از ان جرم دواز
در صف پاکار و نذر غار	اندران صفها ز انداز و درون	غرقه در نور نخی الصا و فون
امام الله و الهدى والیقین و دینة الله بنی خلیفة و صفوة بنی		

امام الکلی العزیز

بر سینه مفتاح خزاین العرش	ابو الفضائل حماد الحق والیدین حسن بنی محمد بن الحسن المعروف بابن	ایضا الحق حماد الدین تو
اخی الشکر قدس الله روحه	که باعث نظم شنوی معنوی بوده است	ایضا الحق حماد الدین تو
که گذشت از بهر بورت شنوی	حمت عالی تو ای مرتجا	میکشد این را خدا دانند کجا
کردن این شنوی را بسته	میکشی آن سوش که دانسته	شنوی را چون تو جدا بوده
که فرزند کرده تو ایش افزوده	چون چنین خواص خدا بد چینی	میدهد حق آرزوی متیقین
با تو ما چون رز باستان بخویم	حکم داری بهن بکشی تا میکشیم	پس بکشی مقصود من زین شنوی

سینه مفتاح خزاین العرش

ای ضیاء الحق حمام الدین
در قبول آرزو شایان نیک
چون کش دیش داده بکش کره
ای ضیاء الحق حمام الدین بیا
صورت اشمال اورا روح ده
سم ز سنی نور ارواح آمدند
که فلک دارکان چو توشای ترا
زانی ضیاء کفتم حمام الدین ترا
تیغ خورشید از ضیاء باشد تین
شس چون حالی ترا بد خود راه
دید و اما بغایت روشن
باد عورت در جهان بخون خضر
تا زین کرد در لطف آسمان
لیک از چشم بد زرب دم
شرح حالت می نیامد بزبان
آن کبوتر را که بام آموخت
که ملاقات تو بر دست جانش

ششوی اندر فروع و در اصول
خون قبول آرزو نبود پیش
قصدم از الفاظ او را زبوا
ای ضیاء روح و سلطان
تا حوض نش جمله عقل و جان شود
سوی دام حرف مستحسن شدند
توبه در آمدی در جان و دل
که تو خورشیدی و این دو صفا
شس را قرآن ضیاء خواند ای پدر
بس ضیاء نور افروز و ان بجا
دید و عینت چو عینت استوار
جان فدا شکیر و مستور
کفتم از لطف تو جزوی ز صد
زخمهای روح فرسوده ام
این بهانه هم ز کستان دست
تو بخوان میرانش کو پردوخت
که برانی مرغ جانش از کف

جله آنست که سستی قبول
چون نهال کاشتی آتش بد
قصدم از افشاش آواز تو
ششوبر امشرح و مشروح ده
سوی خلدستان جان پیران شود
ای ضیاء الحق حمام الدین را د
ای دل و جان از قدم تو بخل
کین حمام و این ضیاء یکیت بین
و آن قررا نو خواند این را مکر
شس خود عین است تو عین منی
کم مباد اندر جهان این دید
چون خضر و لیا س مایی در جهان
که بنودی ططراق چشم بد
جز بر نوذ که حال دیگران
که از و پای دل اندر کست
ای ضیاء الحق حمام الدین مرا
هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقش همه بر نام تست پیر زانو بر اوج دست نامت
چون کبوتر پر زلم مستانه من جبریل عشق و سدره دام تو بی
جوش ده این کج کوه بار بار خوش به پرس امروز این چار بار
او ستادان نصرا و اوستیا و و ربه دی خلق محب و کشف
در مدح و دامن معنی داد می غیر از این منطق لبی کش دی
گویم اندر ججمع روحا بیان شرح غیب است با اهل جهان
مدح تعریف و تحریق حجاب فارغ است از شرح و تعریف قباب
عقل اندر شرح و تشد و انفضول که به عاقل آمد این عقل بیان
آن شیا کله لایه رگ را علموا ان کله فلا یرک
پیش از آن که ز فوت آن خورند نو و حق و حق جبراب خان
ای ضیاء الحق حمام الدین دل کی توان اند و خورشیدی کل
که به پوشد نور خورشید ترا در دل که لعل دلال تست
غرم مودیت را کورستی تا ز صد حزن یکی جو کوی
چون علی سر را فرا چای کنم چونم که اخوانا دل کینه ور
مست گشتم خویش بر غوغا زلم چه به باشد خیمه بر چو از زلم
و آنکه آن که و فرستنی نه پین در ده ای مسافری یکی طلال کون
در حقیقت تحقیق این عین کوی شرب در حقیقت تحقیق این عین کوی شرب

[illegible]

آنکه دار و شیخ عالم بایزید
دارد ایمان کان ز ایمانها بر
نه بد آن میستم و نه اشتها
ز آنکه نامی باشد و مغشیش
عشق او ز او ز ایمان بگذرد
از ایمان او ردن منع میکند **شعر** یک مؤذن داشت می آوازید
چند گفته اش مگو با یک نماز
گفت در کافورستان با یک نماز
پرس پرسان کین مؤذن کو گنج
گفت کاو از شفا داند گزشت
بج این سودا نیرفت از سرش
تا فر و خواند آن مؤذن آن **شعر**
خواهرش گفتا که با یک این از آن
وز مسمانی دل او سرد میشد
را حتم این بود از آواز او
راه او همچو نکه آن با یک نماز
آنکه ایمان یافت در ایمان **سید**

من ندانم طاقت آن تا آن
پس لطیف و با فروغ و با فخر
آنکه صد مجلس سوی ایمان تو
چون بیابانها مغاره کفنی
شعر و ردی که
که شود جنگ و عداوتها دراز
خلق خایف شد ز فتنه عاتق
که صد او با یک او راحت خوا
و ختری دارم لطیف و مهربانی
پند دادند چندین کافورش
گفت دختر چیت این آواز
است اعلام و شعار مومنان
باز رسم من ز نشوین و غذا
بدیه آوردم بشکر آن مرد کو
یکبار از ایمان و شکر بایزید
آنکه ایمان یافت زنت اندازد

کان فزون آمد ز کوششها **شعر**
باز ایمان گر چه ایمان شاست
چون شمار دید زان غاثر
چون با ایمان شما او نکرد
جست ایمان مقلدان که طالبان
در میان کافورستان با یک زد
اکستیزه کرد خوش بی احتراز
خود بیاید کافری با جابیه
بین چه راحت بود از آن آواز
آرزوی آمد او را موافقی
هیچ چاره می ندانستم در آن
که چنین نشیده ام اندر گفت
چون بتی کشش رخ او زرد
دوش خوش خفتم در آن بی خوف
است ایمان شازرق و جاز
چند حسرت در دل و جام **سید**
کفرهای باقیان شد در کان

آفتاب سیرت ایمان شیخ کونا بدین ز شرق جان شیخ
 کونا اندر قطره اش غرقه شود یک ستاره در محمد روح
 هست ایمان از پی پروردگی نیست ایمان از پی پروردگی
 و آن سه نوع است شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علماء و اولیای
 و بر این متعلق بود و شهادت عرفا غذا و آن استسقا باشد بعد از استسلاک کاقیل المستطیع
 قهر الحق قد صمد و استنطق بعد الفنا، با توحید و درین مرتبه سرشده الله انه لا اله الا هو
 نماید و کفی بالله شهید اند گفته اند حقیقت شهادت که بناسلمانی برانست کواهی دادن بود فعال
 و اقوال بر سر عقیده خود و چون کواهی داد باید بگوید حق و قول بی فعل کافی نیست و چون کوازه ترکیه
 باید گرفت تا قولش محل قبول رسد سالک را لازم باشد در ترکیه اقوال و افعال کوشیدن که کواهی
 بر نیکویی سیرت جز از قول و فعل نیکو مسموع نیست **شری** و درین دهنیز قاضی قضا
 بهر دعوی السیم و بلا که بی کفیم و انرا از امتحان
 از چه درد دهنیز قاضی دم زدیم نه که ما بهر کواهی آمدیم
 جسب باش در شهادت از کجا از لجاج خویش تن نبسته
 تابنده ای این کواهی شهید تو از بن دهنیز کی خواهی پید
 کار کوته را مکن بر خود دراز خواه در حدسان و خواهی کمان
 این غار و روزه و حج و جهنم هم کواهی دادنت از اعتقاد
 هم کواهی دادنت از سر نخه فعل و قول آمد کواهیان ضمیر
 قطره ایمانش در بحر او رود تا فاشد کواهر کرد جهنم
 در بیان شهادت

ابن کواهی چیست اظهار امان خواه فعل و خواه قول و غیره
 وصف باقی وین عرض بر معبر این نشان زر مانند بر محک
 این صفت و این چند و این صفا هم مانند جان بماند نیک نام
 بر محک امر جوهر را بسود کا عینا در است است اینک کواه
 ترکیه باید کواه را بدان ترکیه صدق که موقوفی بدان
 حفظ عهد اندر کواه فعلی است کر کواه قولی که گوید بدست
 قول و فعل بی تناقض باید تا قبول اندر زمان پیش آید
 باشد اشهد گفتی و عینی نیان تا همه اعضا و عضو است ای سر
 رفتن بنده پی خواجو کواست که منم بنده و این مولای است
 که کواه ذوالجلال سرمد است کردش شک آسیا در اضطرار
 اشهد آمد برو وجود جوی آب

در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن
 مرعاه مؤمنان است و معنی آن تذلل است و فرمان برداری سر حضرت باری جل و آن
 دوم عبودیت است و آن خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح لایق است و اثبات
 نسبت با حق سبحانه و صدق و زبیدن در قصد حضرت سیوم عبودیت است و آن
 فاضله اخلاص خواص است و معنی آن مشابهت قیام است و در طریق بندگی و انچه سخن در
 که سالیک باید که بشدت اجتهاد و از الله تعالی بعبادت بازماند و طریق خدمت سیر و غرض
 تا وقتی که نزد برسد نوی ما خلقت الجن و الانس مخلوق جز عبادت نیست مقصود از

تا جلی باشد مران آید را
که صفا زاید طاعت سینه
شکر نعمت چیست طاعت کرد
آن دل کو مرترا مانع شود
داروی مردی بخور اندر عمل
تا شوی خوشید گرم اندر جل
تا سلوک و خدمت آسان شود
کو دکان را می بری بکتاب نو
چون شود واقف از معنی میرود
جانش از رفتن شکسته میشود
چونکه در کیم به پند دست نو
چند کن تا مزد و کار خوش بخت
بر مطیعان انکس آید حسد
و دق دارد در کس در طاعتی
لاجرم نشکیده از وی ساعتی

و عاشقان را همه اوقات بطاعت مصروفست و عکس عبت بر بندگی و فرمان برداری موقوف
الذین هم علی صلواتهم و ابرار
پنج وقت آمد نماز از ره غفلت
عاشقانت را صلواته و ابرار
راست گویم نه بصد نه صد نه
نیت ز رغبه و طیفه عاشقان
ز انکه بی دریا نذر انداختن جان
با وجود آنکه در یاد رکشند
با وجود آنکه در یاد رکشند
با وجود آنکه در یاد رکشند

و شرمساری از ان رعایت طریقت اینته اوست
چون نماید ز کمزای پر غرور
تولوی جرم از ان افراشت
جوی بادیا اگر بپلوزند

خویش را هیچ هستی بر کند بادم شیر تو بازی میکنی با میلی ترک تازی میکنی

در بیان صاحب الامر و جوج و جهاد و اشارت بحقیقت بیک

و امیدواران مشارع طلب از صبا به معانی این ندره شش رکن مقتضی المرام شوند

در بیان کهارت و آن ظاهر ارفع حدت و خبیث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت

حقیقت بعصمت خود مرئوسه را از مخالفت خواهد بخت صورت از تعلقی معاصی و مباشرت

و صاحب این مقام را ظاهر گویند و خواهد کسب معنی از وساوس و هواجی میل نمایی

و صاحب این مرتبه را ظاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد و ظاهرش را غفلت

بمحافظات و باطنش را میلان بآن او را ظاهر الجمیع گویند و این مرتبه بالاتر مرتبه ظاهر است

و آن بنده ایست که طرفه العینی از حق تعالی غافل نباشد و از ظهارت باطنی که اصل است

غافل نشود تا بر مرتبه رسد که حقیقت که آن ظهارت است از دید ظهارت برسد و الله تعالی

موفق نماید

ای نجاست ظاهر از آبی رود آن نجاست باطنی افزون میشود

چون نجاست باطنی شدی چون نجاست ظاهر شود

و آن نجاست نیت بروی ظاهر ظاهر کافر ملوث نیت بطنی

این نجاست بویش آید بپشت کام و آن نجاست بویش از زیر شام

اچنین دان جاره شوی صوفی چون شدی تو پاک پرده ببرد

مظهر غفران اویند انبیا رحمت اهل حق و زنده اولیا

تا فرو شود خنده تا از الم درین باب که آب رحمت اولیا مظهر ایمان است

و مظهر

و مظهر آن باز رحمت حضرت و تائست چنانچه آب هم پلید بها پاک و خدا ی تعالی باز آن
آبرو از پلیدی پاک گرداند و هو القدر **شوی** آب پیر این بیارید از خاک
تا پلید اثر کند از خبث پاک آب چون این کار کرد و خشک تا چنان شد که برادر دگر خرس
حق پیردش باز در محو آب تا پشتش از گرم آن آب سال دیگر آید و دامن کشان
هی کجا بودی بدریای خوشان همین بیائید ای پلیدان سوختن که گرفت از غوی بزوان غوی
و پذیرم جمله رشتیت را چون ملک پاکی و بم غفرت را چون شوم آلوده باز از خاروم
سوی اصل اصل پاکیزه روم دلی چون بر کرم دیگر ز سر خلعت پاکم دهد بار و کر
کار داد نیست و کام من معنی عالم آرایت رب العالمین اگر نبودی این پلیدهای ما
کی بدی باز آمدن این آبرا چون مانند بیه اش تیره شود همچو مانند زمین عجزه شود
ناله از باطن برادر دقای خدا آنچه دادی و ادم و مانند کدا سم تو خورشیدی یا لا بر کشش
ای شده سر نایه ده بل من نوبد لطف را گوید بر جای خوش تارساند سوی خرچندش خود غرض زین آب جان آید
را همه ای مختلف میراندش تارساند سوی خرچندش خود غرض زین آب جان آید باز کرده سوی پاک بخشش
کو غسول تیر کیمای شامت چون شود تیره ز غسل اهل کفر باز آید آن طرف دامن کشان
را اخلاط عقل باشد اعتدال آن سفر جوید از حیا یا لال باز آید آن طرف دامن کشان از طهارت محیط او را نشان
از تیم و ارماند جمله را و زحری اجتهاد و قبه را در بیان نماز که عبارتست از توبه حق و او را امر است به محبت مصطفی و عوام
رشته دوم در حالی باشد چنان که حضور دولت لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب

ریاضت و مجاهدات از قیل محال است و نماز خواص بحضور جوارح ظاهر و باطنه است و این
 نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادب با تقییم و خروج با خوف و نماز اخص
 الخصوص اعراض است از کلی ^{بنا} آنگاه از ماسوی الله تعالی و در آخر شود مستغرق شدن و ^{سجده}
 بطنه قرة عینی فی الصلوة روی غاید و حقیقت صلوة نیت الامانات با حق تعالی که ^{محض}

نیاز ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس الله سره بعضی از اسرار میفرماید ^{چند}
 مراغض ز نماز آن بود که گشت غم فراق ترا با تو از بکزارم و گزیده این چو نمازی بود که بنی
 نشسته روی محراب و دل نیازم و یقین باید دانست که بی موافقت اینس نیاز بر سباط نماز محرم
 در مذهب عشاق کسی را که ^{بسیاری} و مستیش هم عین نماز
 آنجا سخن در آن میرود که سالک باید که بمعانی مؤدیه در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت

در نماز
 کبریا
 کبریا
 کبریا

آنجا سخن در آن میرود که سالک باید که بمعانی مؤدیه در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت
 نماز را از آنست و اما کرد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلّم شود و توجهی که مطلق
 جذبه بیت پر کامل که امام حقیقی است ^{نیاید}
 این نماز آمد سلوک معنوی
 چشم روشن باید اندر راه
 کرم حلق باشد و چست قیبه
 چشم روشن به اگر باشد سفید
 کور را پر نیز نبود از قدر
 هیچ مؤمن را امید چشم کور
 که خدا ما پیش تو قربانی شدیم
 توجه اسمعیل و جان من چون ^{خیل}
 کرد جان

نفس را
 در محراب
 در محراب
 در محراب

وقت و سجده و اگر میکنی
 بچنانی در دج تنگ کشتی
 کور باطن در نجاست سر است
 معنی تکبیر نیست ای امیر
 او پلیدیرانه بیند در عبور
 کور باطن در نجاست سر است
 معنی تکبیر نیست ای امیر
 کور باطن در نجاست سر است
 معنی تکبیر نیست ای امیر

جسم نعل

کرد جان تنگ بر خنم سپیل

چون قیامت پیش حق صفها ده

بر مثال راست خیز رستخیز

عمر خود در پرتو پیمان برده

حق را در کجا با لوده

در قیام این گفته دار در جوی

در رکوع از شرم تسبیح بخواند

سر بر آرد از رکوع آن شرمسار

اندر افتد باز در و بچو مار

باز گوید سر بر آرد باز کو

که خطاب نیستی بر جان روشن

نعمت دادم بگو شکرت بگو

سوی جان اینها و آل گرام

اینها گویند روز چار و نیت

در تبار و خویش گویند که

خدا این سوخته از آن سو چاره شد

پس بر آرد ده دست اندر دعا

گشته گشته تن ز شمشیرها و آزار

در حساب و در مناجات آمد

حق عینی گوید چه آوردی مرا

قوت و قوت در چه غالی کرد

سپنجین پیغامهای درو کین

وز خجالت شده و تا اندر رکوع

باز فرمان میرسد بر دار سر

باز اندر رود فقدان خام کار

باز فرمان آیدش بر دار سر

که بخوانم حجت از تو موبو

پس نشیند قعد زان بار کین

و اومت سر پای باین بنای سو

بینه ارشادان شفاعت کنایم

چاره آنجا بود و دست افزار

میان جواب خوش کو با کار

جان آن چاره ال صد باره شد

کز تو می گشتم ای خدا

شد به اسم الله بعل در نماز

ایستاده پیش بزدان اشک ریز

اندرین هکلت که دادم مرا

کو هر دیده کجا فرسوده

صد هزاران آید از حضرت چنین

قوت استادن از خجالت نماند

از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر بر آرد او دگر و شرمسار

از سجود و واده از گروه خیر

قوت استادن پابو دیش

حضرتش گوید سخن کو با بیان

رو بدست راست آرد و سلام

سخت در کل مانند اول از غم دوم

رو بگرداند بوی دست چپ

ما یکم ای خواجهد دست از مبار

از سر نو می شد مسکین کی

اول و آقوتی و منهنمای

حج

بسم

کین

ای که از هر چه با چیزی کنی که ز بکر لطف آمد این کنی
 پاک بازی خارج هر وقت نان دهی از هر حق نماند
 که بریزد بر کهای این چنان برگ بی بر کیش بخشد کرد کار
 که کند لطف آهست پای مال لب به بند و کف پرز بر کیش
 ترک نه تنها و شهنواخت هر که در شهوت فروشد بر کیش

در بیان آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن چه عوام است و دوم میل روی دوست و آن
 و آن چه خواص انام است و چنانچه در ظاهر کعبه است قبه خلوت و در باطن کعبه است منظور نظر حق را
 و آن دست اگر کعبه کل محل طواف خلافت کعبه دل مطاف الطاف خلقت آن خانه و مقصد و است
 و این کاش نه محیط انوار است آنجا که حرم ظاهر است خانه ایت و در حرم باطن خداوند خانه دم از شکرت
 قدس الله بستره فرموده ای قوم هیچ رفته پاید پاید
 صد بار از آن راه بان خانه بزمید یکبار از بن راه در آید و آید
 اما چه حرم جلیل کار شیر مردانست الکل علی رجا شوی
 چه رب البیت مردان بود کعبه را گرد روی عزیزی فرود
 فضل آن مسجد از آب شگفت یک در بنایش حوض و جنگست
 گری دانی که اندر خانه کیت جاها را تعظیم مسجد میکنند
 آن مجازست این خجسته ای نیست مسجد جز درون سروان
 مسجد که چه جمله است آنجا خدا صورتی کو فاخر و عالی بود
 از زینت الله کی غالی بود در نظر کاه کس را که

در این خانه کسای زینت
 در این خانه کسای زینت
 در این خانه کسای زینت

طواف سلطان العارفين کرد حرم حرم مردی که دلش کعبه حقیقی بود که قلب المؤمنین است الله

سوی کعبه شیخ امت بایزید از برای حج و عمره می و دید او به شدی که رفتی از تخت

مرغز را نگر بردی باز چست بایزید اندر سفر جستی بسی تپا به خضر وقت خود گس

دید پیر که با قدی سخن بزدل دید روی نرو گفتار رجال پیش او نشست و می پرسید حال

باقتش در ویش و هم صاحب با گفت غم تو گجای بایزید رخت را عزبت کجا خواهم کشید

گفت غم کعبه دارم از پیکه گفت همین با خود چه داری کرد گفت دارم از درم نقره و بیت

یک بسته تخت بر گوشه زدیت گفت طوفی کن بگردم تبار و آن کموتر دان طواف حج شمار

و آن در پیمایش من نه ای جواد دان که حج کردی و حاصل شد مراد عمره کردی عمر باقی با باقی

صاف گشتی در صفا شست فنی حق آن حتی که جانت دیده است که مرابریست خود بجزیده است

کعبه بر جندی که خانه پیر اوست این دل من نیز خانه سراو تا بگرد آن خانه را در روی رفت

و اندرین خانه بخوان حق نرفت چون مرا دیدی خدا دادید کرد کعبه صدق بر گردیده است

خدمت من طاعت و حمد خدا تان سپنداری که حق از من جدا چشم نیکو بار کنی در من نکرد

تاب پینی نور حق اندر بشر در بیان آنکه هر یک را فاعله است که آن کعبه اوست و توبه

بدان دارد که لعل و جبهه مؤمنانها و عاشق صادق روی بخواب و دست پیار و مرعاب که بگوید

جرا و نه پند نایمان تو گوشت و جبهه آنکه کعبه حقیقی جانی که در کعبه عبد الباقون شد سفره

قبله عارف بود نور وصال قبله عقل مناسف شد خیال قبله مردان حق اعمال

قبله ما اهل جهل مرد و ریک قبله طالب بود حسن و خیال قبله اهل شوکت و ضلال

حب

قبله زاهد بود فیض نظر قبله طامع بود میان زر قبله صورت پرستان چو بد
 بنده معنی روان صبر و درنگ قبله ظاهر پرستان وی زن قبله باطن نشینان ذوق المتی
 در بیان آنکه جهاد در صورت غزا باشد با کافران و محب معنی
 بجای باشد بالشکر هوا و سیطان اول راجع و اصغر خوانند و ثانی راجع و اکبر و تا در معرکه فوج
 بشمشیر ریافت سر تن رعار ابرنداری بدولت غنیمت و اندیش جاهد و فیما لنهده بنهم
 ای خلک الکو جهادی میکند بر بدن زجری و دادی میکند **مشو** تا رنج انجمنان و ارباب
 بر خود این رنج عبادت می کند جهد کنی تا میتوانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا
 کافر من نکر زبان گرد کنی در راه ایمان و طاعت کنی جان سپر کنی تیغ بگذار ای سپر
 هر که بن سر بر داری سر بر تو **حکایت** شیخ عیاض که بر امید شهادت نمود نوبت چاشنی
 زهر محاربت چشیده بود و در آخر که بحقیقت حال پنا و دانا شد روی از معرکه جهاد و اصغر
 جهاد اکبرینما و المشاهده تیراث الجاهده **مشو** گفت عیاض نود بار آمدم
 تن بر منم بود که زخمی آیدم تن بر منم میشدم تا پیش تیر تا یکی زخمی خورم من جای گیر
 بر تنم می گنجی بی زخم غنیمت این تنم از تیر چون پرواز تیر لیک بر عقل بنیاده تیر با
 کار سختت این نه جلدی و چون شهادت روزی جانم بود رفتم اندر خلوت و در چله بود
 رجم و اکبر افکندم بدن در ریافت کردن و لا شکر با یک جمل عازیان آمد بکوش
 خرم امبدن پیش عزم کوشی قسم از باطن مرا و از اواد که بکوش حس شنیدم با مداد
 غنیمت آمد پر و خویش را در غر و کرون کن کرد گفتن منم خست پونا

سینه این سر
 سینه این سر
 سینه این سر

نفرین از طاعت

از کجا میل غزا تو از کجا	راست گویا ای تن کین حیدریت	ورنه نفس طاعت از شوقیت
کز گویی راست جمله آویت	در ریاضت سخت افشاریت	تن بلک آورد آندم از د
بافضاحت به دبان اندر فسون	که مرا بر تو زانجا میکش	جان من چون جان کبریا میکش
پس کس را نیست از عالم خبر	که مرا تو میکشی بی خواب و خور	در غر از جهنم میکش زخم از بد
خلق پند مردی و ایثار من	گفتم ای تنک منافق ز میثقی	هم منافق می مری تو کیستی
درد و عالم تو مرا پی بوده	درد و عالم تو چینی پهلو ده	نذر کردم که ز خلوت بچ من
سر برون مارم چون زدن این	زانکه در خلوت مرا پی کند	تیر برای روی مردوزن کند
این جهاد اکبر است این اصغر است	سرد و کار سخت و حیدریت	کار انکس نیست کور اعلی و کوش
پیر از روی چون بخندم کوش	در بیان آنکه خنک بادشمن باطنی که اعدی	عدو ک تنک سخت از هر
بادشمن ظاهر و دشمن صورت را زد و مقهور توان ساخت	و در محض این دشمن بجای مقهور	
مگر ببرد کار کی لشکر غایت باری که بنده را داد	یا بد و ما بچشم جنود ربک	اللاهو
ای شمان کشیم خضم برون	ماند و خصی بر اندر درون	کشتن این کار عقل و کوش
شیر باطنی سحره کوه کوفتی نیست	دو زخمت این نفس و دوزخ	کو بد ریایانکود کم و کاست
هفت دریا را در اشا میدنود	کم نمک و سوزشش این طلی سوز	سنگها و کافران سنگ دل
اندراید اندر روزار و خجل	هم نمک و ساکن از چندین غدا	تاز حق آید مورو را این نه
سیر کشتی سیر کوبیدن سوز	اینست آتش اینست تابش اینست	عالی راقعه کرده در کشت
معه اش نعره زمان اهل میزید	حق قدم برون نمک از لاه	آنکه اوساکنی شود از ک

الترین جنک

چونکه خبر و درخت این تنها طبع کل دارد همیشه جزو ما این قدم حق را بر و کوراکند
 غیر حق خود کی مکان او کشد قدر جمعاً من جهاد الا صغیر این زمان اندر جهاد اکبریم
 قوت از حق خواهم و توفیق ولا تا بسوزن بزرگم این گوه قاف سهل شیری و آن که صغیر بشکند
 شیر از دال که خود را بشکند **نمونه ثالث** در بیان قضا و قدر و حید و اختیار و ازین نه بر و

رشته استجلائی مذاق اذواق می توان نمود **رشته اول** در معنی قضا و قدر بدانکه قضا
 با صلاح قوم جاریست از حکم خداوند تبارک و تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلوم است
 اقتضای آن میکنند در حق خود و قدر امارت است بتوقیف آن چیز است و در عین خود با زیادت
 و نقصان و ستر این نمی آید که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال مرعینی در حالت ثبوت
 آن در غیب مطلق که مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و از این معلوم
 میشود که حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع معلوم که عین ثابت است و عین ثابت مقتضی
 آنچه از منافع و ایرا حاصل گردد و آنچه از مضار باو حاصل گردد و درین باب گفته اند **نظم**

چون قوایل جمال بپسودند مستعدان سوال فرمودند طلب نعل نیک و بهر کردند
 هر یکی حکم خود بخود کرد و بد کرد و در تشریف و نذر و کرد و آید خود طلب میکند اندر یاب
 و ازین معانی روشن شد که قضا محالست و دفع قدر محال لاراده لقصایه و لا معتقب
 حکم پس چاره کار تسلیمت و رضا فان الله یفعل ما یشاء **مشوکی** ای مسلمان بابت تسلیمت
 را آنکه مقصود از تسلیمت با قضا پنج مزنی ای تند و تیز تا قضا با تو بکیر و دم ستیز
 مرده باید بود پس امر حق تا نیاید زخم از رب الفلق چنان قسم که نیت اندر ازل

در بیان قضا و قدر و اختیار و ازین نه بر و

این قصه از افسانه است
 و در کتب معتبره نیست
 و در کتب معتبره نیست
 و در کتب معتبره نیست

روی نماید کسی را در عمل
 ما همان شد از دریا بردن
 میبرد کرد و بگیرد آفتاب
 این قصه ابری بود خورشید پیش
 هیچ حلیه نهدت از وی را
 کز تخت اما عزرائیل در وی کا
 رویش از غم زرد و لب زار گو
 یک نظر انداخت از خشم و کین
 تمام انجا بنهند ستان برد
 نغمه محزون و اهل زانند خلق
 باد را فرمود تا او را شتاب
 پس سبلان گفت عزرائیل را
 گفت ای شاه جهان آن پرتاله
 از عجب دیدمش در ره گذر
 دیدمش انجا و بس حیران شدم
 او بنهند ستان شدن دور اندر
 تو که کار جهان را پختن

چون قضا پیرون کند از چرخ
 دام گیره مرغ پر انرا از بون
 این هوا با روح آمد مقتدر
 شد و از درها شود زو و بجز روشن
حکایت آن ابله که میخواست
 زاد مردی چاشت کاهی و کز
 پس سبلان گفت ای خواهر بود
 گفت همین اکنون و نیزه ای گویا
 بو که بنده کان طرف شد جان
 ترس در دیشی مثال آن سراس
 برد سوی قهر بنده ستان چو آن
 کان سلمان از خشم از بهر آن
 ضمیمه کرده و نمود او را خیال
 که موافق بود حق امور زبان
 و ز فکر رفته سرگردان شدم
 چون با مر حق بنده ستان شدم
 کن قیاس و چشم کش و بپای

عاقلان
 عقلان کرد نه جمله کور و کور
 چون قضا آید و دودانش بخور
 چون قضا آمد و با کشت غن
 غیر آنکه در گریزی در قضا
 در سر اعدا سبلان در وید
 کنت عزرائیل در من انچنین
 کنت فرما با در ای جان پناه
 یک ز رویش گریز انداخت خلق
 حرص و کوشش را تو بنده ستان
 روز دیگر وقت دیوان قضا
 بنکریدی نشد آواره ز خان
 من در در از خشم کی کردم نظر
 جان او را تو بنده ستان
 از عجب گفتم که او را صد پر
 دیدمش ایجا و جانش بستم
 از که بگریزم از خود از جا

از که روایم از حق این خدای
 کز شود و زرات عالم هیچ
 با قضا و آسافی هیچ هیچ
 چون کز میوی این زمان از
 چون کند او خویش را از دگر
 بد آنکه مراد از آسمان ایمان
 ثابت است که در مرتبه عالی اند و مراد از زمین آثار ایمان که موجودات جانی اند و زمینش اینها که
 بحکم آن گفت که ساکنست حکام
 اقتضا که مقتضای هر چه آید از آسمان که اعیانست بروی
 چنانچه فرموده
 هر چه آید از آسمان بروی
 مقتضای هر چه آید از آسمان که اعیانست بروی

ای که تو جز در مینی سر گشتی
 چه نمک یعنی حکم یزدان در گشتی
 الکن این تدبیر خود را پیش رفت
 که در تدبیر تو لم تقدیر است
 چون فراموشست از تدبیر تو
 یای آن نخت جوان از پر تو
 چون فراموش خودی یادت
 بنده گشتی آنکه از ادت کند
 در بیان آنکه جمعی که بر قدر دان
 شده اند بر غیر ایت حال دارند
 بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند از این نهایت کار ترند
 همه از آنها ترسند و من از ابتدا
 کار آن دانند که پیش ازین است
 بگذر از اینها که نو حادث گشت
 کار عارف راست گونه احوال
 چشم او بر گشته ای اول است
 آنکه کند کاشتش و آنکه جو
 چشم او انجاست و زو شب کرد
 آنچه آبتست شب چراغ نرزد
 جبهه و مکر با دست با دست
 کز بر دید که بر نبرد حد کیه
 عاقبت بر رویه آن آفت کشنه
 کشت اصل آنست کشتی علی گشته
 کشت اول فرج اول گشته است
 کشت و کار نبرد کشت نخت
 و آن دوم فایست و آن اول است
 تخم اول کامل و بکریده است
 تخم فانی فاسد و پوسیده است
 کار آن دارد که حق انرا گشت
 آخر زوید که اول کاشتت
 صدفزاران عقل با هم برهیند
 تابعیر دام او دایمی نهند
 دام خود را نخور یا بند بس
 کی فایده قوت با باد خس
 این قضا بادیت نخت و غم تو

چنانچه حضرت فرموده

خلق چون غس عاجز اندیشی آفتاب عامه از پیم قضا در رنده اند ^{لرزه} خاکمان از زهر او ایامند قند
 نیست مار از قضا می حتی کله عار بنو و شیر را از سلسله کز قضا پوشد سیاه همچون نشت
 ام قضا دست بگیرد عاقبت کز قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جان نگیرد و در مان کند
 این قضا صد بار اگر رایت نبرد بر فراز چرخ ^{خاکمان} در میان اختلاف او صاف
 و متعبد مانده هر فرقه بدانی مقتضای قضا، ایشانست که کل قریب بماند پیم فرعون و منش و
 اختلاف مقتضیات اقتضا، اسما و صفات خواهد بود و کل یوم موفی شان است **مثنوی**
 شد مناسب و ضمه در خوب شد مناسب حرفها که حتی نشت آن یکی در مرغزار و جوی آب
 و آن یکی بهلوی او اندر غدا او عجب مانده که ذوق او چیست و آن عجب مانده که اندر غیش
 مین چراغشکی که انچه چشمهاست مین چراغ روی که انچه صدوا منشیا مین در اندر چمن
 گوید ای جان من نیام آمدن **حکایت** آن خواب که خلاشی از مسجد

پردن نمی توانست ^{مسجد و مسجد} پیردن نمی توانست شد میفرماید **ز**
 میرشد محتاج کرمایه سحر با یک ز دستقر ملا برادر ^{و مندی و کل و التوی}
 تا بکرمایه رویم ای ناگزیر سنغرامه طاس و مندی نکو بر گرفت و رفت با او و بر
 مسجدی در ره بدو بانک و صلا آمد اندر کوشی سنغرم ملا بود سنغرمخت مولع در غار
 گفت ای میرمن ای بنده نواز تو بدین و کان زمانی صبر کنی تا گذارم فرخی و خوانم لم یکن
 چنین امام و قوم پیردن آمدند از غار و از دعا فارغ شدند سنغرامه با مانده تا تر دیدیک
 میرسنغرامه زانی چشم داشت گفت ای سنغرم چه انیس برون گفت می گذارم ای و وفون
 گفت ^{اخر}

گفت آفریننده کس نماند کیت و امیدارد اینجا کیت نشاند گفت آنکه بستاند است از برون
 می بگذارد که من آیم برون بسته است او هم مرا از اندرون آنکه بگذارد و ترا کای درون
 آنکه بگذارد و کزین سوپا منی او بدین سویت پای این رای اینها را بگذارد و برون
 خاکی ترا بگذارد و درون اصل ای کتب حیوان از ملکات حید و تدبیر اینجا با طلست
 در بیان حیر و اختیار و حیر چهارست چیر جوی دین خداست

ر ح ب د و م

و سالک را در بدایت حال تبیین باید دانست که نفس او را اختیار می باشد که امر و نهی دو عده
 و وعید بران متفرعت است آنکه النفس لا اله الا الله و امر و اختیار می باشد و اگر چه حقیقتا مجبور
 اما از مجبوریته خود آگاهی ندارد و حیریتش و آن در مرتبه توحید فعالیت و حیرت خلق و آن
 در مقام توحید صفاست و متوسلان درین مرتبه مجبوریته خود را مشاهده می نمایند و حیرتگی
 که آنرا حیرت حق خوانند در مرتبه توحید بعد از فنا اخلاص را دست دهد و درین مرتبه
 و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید چنانچه در بدایت بحث بود اینجا نیز باشد اما

نه چنان و شرح این معنی طولی دارد در بیان حیر جوی فرماید علیه الرحمة و الرضوان **نفس**
 جمله عالم متقود را اختیار امر و نهی این بیار و آن بکار حیرت گوید که امر و نهی است
 اختیار می نیست این جمله فعالیت در خود حیر از قدر رسواست آنکه حیرت حتی خود را شکست
 اختیاری است از این مکان حیرت را شکست تا شد عیان شک را هرگز نکوید کسی بیا
 از کلافه نفس کجا جوید و نا آدمی را کس نکوید بهین به پر یا بیا ای کور تو در من نگر
 امر و نهی و شمشیر و شمشیر نیست خبر خفا را ای پاک حیر این که نزد این کنم یا آن کنم

م دلیل اختیار است ای صتم	جمله توان امر و نهی است و وعید	امر کردن شک مرمر را که دید
بج دانا هیچ عاقل این کند	با کلمه و شک خشم و کین کند	اوست و آن کو که نوا میزند
آن ادب شکسیه را کی کند	بج کو بی شک را نوا بیا	و ریا بی نوا دهم به را سزا
خانی که اختر و کرد و ن کند	امر و نهی با امر و نهی کند	

در بیان رده مذهب حیر و شت	طریق اختیار که قول بخار	والله اعلم بحقیق الماسر راشوی
آن یکی بر رفت بالای دشت	آن یکی بر رفت راد ز دانه	صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا سر میت کوچه می کنی	گفت ترمد از خدا بده خدا	کز خور و خرم که حق تو دش عطا
عیان به علامت می کنی	تخل بر خانه خداوند غنی	گفت ای ای که بیا در این رسن
تا بگویم من جواب بو الحسن	پس بر پیش تخت آندم بر دشت	میزد او بر پشت و ساقش زخم
گفت آخرا از خدا سر می بدار	می کشی این پیکنه را ز ارزار	گفت کز چوب خدا این بنده
میزد بر پشت دیگر بنده کشتن	چوب حق و پشت و پهلوی او	من غلام آت و فرمان
گفت تو به کردم از چیزای عیار	اختیار است اختیار است اختیار	چون نه در بخور سر بر سر بند
اختیار است بر سبب محمد	در بر آن کاری که میست بر	تدوت خود را بهیمن پنی عیان
و نذران کاری که مدت نیست	خویش را چیزی کنی کنی از خدا	تو که کنی این حیر را که من نیست
بدانی نیز سر حیر چیست	سر حیر است که مو جدمه انفعال یزدانست	آسمان علی که کجاست
از بنده خدا در شود و علی که ب اختیار او واقع شود	حق نفس تنافوتی است چنانچه فرمانده سکوی	

بک مثال ای دل پر غرق بیار تا بدانی حیر را از اختیار دست کو نذران بود از نذران

وانکه دستي را بر زاني ز جاني
زان پشيماني که داد ي لرزه نشا
تا ضيعي ره برد انجا مگر
که نباشد نعل حق اندر ميان
فعل ما تا ر خلق موجد است
که بعضي رفت غافل شد ز حق
ادبتي دار دغا نه در گمان
قدرش بر اختيار است انچه
که نباشد نسبت حير و ضلال
خواجه چون پيلي بدست بنده
اخوانديشي عبارتها که گوشت
پس اشا تها که اسرار است
قابل مقبول گرداند ترا
سهي شکر نقش قدرت بود
چيرت ارگفت پر دن کند
مهي غيب اي چيري بي اعتبار
بر سر تن دايم بر نيز و تفل و زاد

هر دو جنبش افزيده حق پس
خود پشيمان نيت مرد ترش
کرد حق و کرد ما هر دو بهي
پس مگو کس را چرا کرد ي چنان
زانکه ناطق حرف پند ياعوض
پيش و پس مکدم نه بندي هر طرف
اختيارت اختيارت است کرد
نتي نمکند اختيار پير از ان
پاي داري چون کني خود را تو
بي زبان معلوم ادا شد ترا
چون اشا تهاش بر جان چي
با بر دوز تو کارت دهد
قابل امر و مهي و قابل شوي
چير تو انکار ان نعمت بود
چير تو خفتن بود در ره مخب
جز بزي ان دخت ميوه دار
هر که ماند ارکا مهي بي شکر تو

ليک نتوان کرد اين بان قيا
نحت عفت اين چه عقل حيله که
کرد ما راست دان پداست
خلق حق افعال ما را موجد است
کي شو ديد کم محيطه و عرض
مرد کامل هر دو بنيد و عيان
اختيارش چون سواري زير کرد
خو امش ميکوي برو چه کمال
دست داري چون کني نهان تو
دست همچون پل اشا تها که
درو ناي ان اشا ت جان
حامل و محمول گرداند ترا
وصل جو يي بعد از ان واصل
شکر عفت نعمت افزون کند
تا نه يي آن در و در که مخب
تا که شايخانش کند هر خطه
او معني دانند که کير داي چي

فعل ما تا ر خلق موجد است
که بعضي رفت غافل شد ز حق
ادبتي دار دغا نه در گمان
قدرش بر اختيار است انچه
که نباشد نسبت حير و ضلال
خواجه چون پيلي بدست بنده
اخوانديشي عبارتها که گوشت
پس اشا تها که اسرار است
قابل مقبول گرداند ترا
سهي شکر نقش قدرت بود
چيرت ارگفت پر دن کند
مهي غيب اي چيري بي اعتبار
بر سر تن دايم بر نيز و تفل و زاد

نه که چیر آورد خود رنجور کرد آسمان رنجوریش در کور کرد
 یاب به پوستن دل بکست و چون درین ره پای خوشکسته
 در میان احوال سالکانی که حواله افعال بذاتی واحد کنند و درین مرتبه توحید افعال باشد و گمان
 شاید نه فعل واحد مفرد و لکن یجب الّا کینه و این زیادت تعلل است و الا اثر از آن خیریت
 چنانچه ایامین بدان رفت و این خیریت که اشارت بدان گفته اند **حکیم حکیم**
 سرانگی را که مذهب غیر خیریت **پس** فرمود گو باشد کبریت و سخن ایشان اگر چه بظاهر خیر
 می نماید اما بعضی بخیریت در آن حال کونیده و شنونده و یکسریت و زبان و کوشش و الکی نیست
مشو لفظ چیرم عشق را بی جبر کرد و آنکه عاشقی نیست خیر جبر کرد
 این معیت با حققت و غیریت این تجلی هست این ابریت و ربود این چیر جبر عام نیست
 چیران اداره خود کام نیست چیرایشان نشناسد ای پسر که خدا بکشد دستان در دل پسر
 اختیار و غیر ایشان و یکسر قطره اندر صد فدا گوهر است هست پروین قطره غم و غم
 در صدف در پای حوریت و طبع ناف ایوست آن قوم را از برون خون و در دشتان شکوه
 تو مگو کین نافه پروین خون خون رود در ناف شکی خون تو مگو کین مس پروین بوخت
 در دل اگیر خون گشت زار اختیار و چیر و تو بد خیال چون در ایشان رفت شد در دل
 ناچو در سفر بیت آن باشد جا و در تن مردم شود آن روح شاه در دل سفره بگوید دستبیل
 مستحیث جان کند از سلسیل قوت جانت این ای راسخان تا چه باشد قوت آن جان جان
 جهد کن که خوان حق یابی نوی بی خود و بی اختیار آنکه شوکی ز آنکه آن می را بعد کل اختیار

چنانچه در مقام
 گفته اند که هر چه
 می خواهد از دست
 بدهد

تو شوی مغرور مطلق هست دار هر چه کوی گفته می باشد آن هر چه روی رفته می باشد آن
 که کند آن مست جز عقل و حواس ^{عقل و ادب} که ز جام می چشیدت او شراب **نذر** **ج**
 در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نذر بد و شر و انتقام می یابد **رشته اولی** در توضیح نذر
 علم و علم نذر در علم فایده باشد به قسم علم شریعت و آن علمیت که متعلق باشد به تکمیل
 بیات بدنیه از افعال و اقوال و لوازم اینها از حس و کمال و علم طریقت و آن علمیت
 که متعلق دارد به تکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت خلق با خلق الهی و علم حقیقت و آن
 معرفت حق است سببی نه و تعالی و شناخت اسما و صفات و عقاین آن و به تقسیمی دیگر علم
 سه نوعست یا علمیت حاصل شده تکلف و کسب و آنرا علم کسبی خوانند و رسمی و یا علمیت
 بدیده آمده از جهت مشاهده و عیان باشد لال و برهان و آنرا علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمیت
 بی محمل و تکلف حاصل گشته و آنرا علم واهی و لدنی گویند که از نزد یک حضرت پروردگار
 بی واسطه ^{علم} محقق قال الله سبحانه و علمنا من لدنا علما و بدید از این علوم اجابین خواهد رفت
 بدانکه علم جوهریت عزیز و تقدیست نفیس و بیان شرف علم در حد و حصریا بدو آکت تحصیل
 متعده است پس به برکت او متعده آخرت حاصل باید کرد و اعراض دنیوی باید بر طرف نهاد
 و آتیه باید که علم مدد احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا زیرا که علم باقیست و مال نیست
 و باقی را بنیانی عوض کردن کار عطلانیت **نظم** فان المال یفنی عن قویب
 و ان العلم باقی لا یزال و محرم **موسو** **مشتو** **سی** خان ملک سلیمانست علم
 جمله عالم صورت و جانت علم علم دریا نیست بی حد و کنار طالب علمت خواص بخار

که هزاران سال باشد عمر او او بگذرد سپر خود از جنت و جو کان ز رسول حق بگفت اندر پان
 اینکه **مَنْ تَعْلَمُ لَيْسَ عَالِمًا** طالب دنیا و تو فیقاتها طالب العلم و تدبیراتها
 مضمون حدیث شریف آنست که دو کوزه اند که هر کس میرنشوند جوینده مال و طلب کننده علم
 و ازین معلوم میشود که این علم غیر علم دنیویست چرا که علم دینی هم دینی باشد و حیران قسمت
 نیاید پس درین قسمت چو بکاری نظر غرض دنیا باشد این علم ای پدر
 غرض دنیا پس و باشد آخرت کت کند زینجا و باشد ربه رب علم آن باشد که جان زنه کند
 مرده را باقی و پاینده کند **حکایت** آن طالب که شجره حیات بخت

و ندانست که آن درخت علمست که هر که از میوه او چشید حیات ابر رسید الناس موتی و اهل العلم
 گفت دانی برای و داستان که درختی هست در هندوستان
 که کسی که میوه او خورد و برد نه شود پیر و نه هرگز نیرزد پادشاهی این نشیند از هادی
 بر درخت میوه اش شمعائی قاصدی دانا ز دیوان ادب سوی هندوستان روان کرد و طلب
 سالها میکشت آن قاصد ازو کرد هندوستان برای جنت و جو شد شمشیر از بهر این مطلوب
 نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت سر کو ابر رسید کردش ریش خند بکنی که جوید جز بگره چون بند
 چون بی دید اندران در دشت عاجز آمد آخر الامر از طلب کرد عزم باز گشتن سوی شاه
 شدک می بارید و می برید راه بود شیخ عالمی قطب کویم اندران منزل که شد آتش نیم
 گفت من تو میدیشم او روم ز داستان او براه اندر شوم تا د عالمی او می و همراه من
 چونکه تو میدیم من از دلخواه من رفت پیش شیخ با چشم پر آب اشک می بارید مانند سحاب

حاکم هرگز از مرده

عاجز آمد از راه

گفت شیخ

گفت شیخ رحم وقت حجت	نا امیدم وقت لطف این ساع	گفت بر کوکزه نو حیدر سست
چیت مطلوب تو رو با سیت	گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جنت پیش خیار
که درختی است نادر در جهان	میوه او میوه آب حیات	عالمها جسم ندیدم یک نشان
چرا که طرز و سخن این سرخوشان	شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این در وقت علم باشد و علم
بی بلند و بی شکوفه و بی	آب حیوانی زور بای محیط	تو بصورت رفته ام گشته
زانی یابی که معنی شسته	که درختش نام شده که انخاب	گاه خوش نام شده گاهی سحاب
علم دان که صد هزار آثار است	کثرین آثار او علم بقا است	در مذمت ناکسان که علوی
سرمایه جاه و منصب قرارند و در آن حال از غایت بد کویری	لوی عذر و مکر بر فرازند و در	بد کهر را علم و فی آموختن
هوای نفس و متابعت شیطان مرکب اهل تازند مشو	تین و ادون در کف ز بکمی است	به که آید علم ناکسی و ابد است
علم و مال و منصب دمال کون	قنده آمد در کف بد کوهران	و استان از دست دیوانه سلا
تازند و راضی شو عدل و صلاح	چون سلا حشی هست علفی نذیر	دست او را ورنه آرد صد گزید
آنچه منصب میکند با جملان	آن قفسیت کی کند صد سلطان	عیب او خفی است چون آفت فیت
دانش از سوراخ در صحنه شافت	جمله حمار و کرم بر شود	چونکه ناکسی اهل حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کار و بدست	طالب رسوایی او خود بدست	حکم چون در دست کمر این فاد
جاه پنداریت در جامی فاد	چون قلم در دست خدا کی بود	لاجرم منصور بزر داری بود
زیر کان چسبی آقا زمان	بر فرو و ده خویش بر پیشی	حیل و آموزان کجا با سوخته

قلعهها و مکرها آموخته	ای بسا علم و ذکاوت و فطنت	گشته تره زو را جو غول را
این لسان الطیر علم آموختند	طریق و سروری آموختند	صورت او از مرغ است آن فلک
غامت از حال مرغان مودع	کوسیمانی که داند طبع	دیو اگر چه ملک کیه نیست غیر
ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید	و تحفه آن عالم را	از و بیج کار نکشید مشو
علم تقلیدی و تعلیمیت آن	کز نور مستقیم دارد تقان	طالب علمت بهر عام و خاص
نه که نایاب ازین عالم خلاص	علم و کنشاری که آن پنهان بود	عاشق روی خریداران بود
گرم باشد وقت بحث علمت	چون خریدارش نباشد فروخت	مشری منی خدایت و مرا
میکشد بالا که الله اشتری	این خریداران مناس را بهل	چه خریداری کنی یک مشت کل
کل بخور کل را محو کل را محو	زانکه کل خواست دایم زود	دل بخور تا دایما باشی جوان
در تجلی چهره ات چون ارغوان	مشو	علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیاید مشری خوشی بر تو	مشری علم تحقیقی حقت	دایما زار او بار و نیست

در مذمت علمای عمل و ایشان شبیه اند بچواری که خود میسوزد و مجلس را می افروزد و باطنی که پنهان است و دیگران را بشوشت خود و معالجه میکند و خود از آن بهره ببرد و اگر تعلیم خود مشغول شدند بی معنی تعلیم خود عمل نمودند از جمله علمای ربانی بودندی اما مشغول الناس البر و مشغول انفسهم **مشو**

ای دلی که جبهه را کردی تو کرم
نوبت تو گشت از وقت تن زدی
وقت پند و پیران در میان بدی
زان پنج خود تعلیمت چو شمشیر

میفرماید

بهر آنکه
در خود خفته شدی

از نواب کوش باران بود پیش	دست پیرون آرد کوش خود	جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیث را شود نورش قوی	علم اندر نور چوین چو درده شد	پس ز غفلت نور یابد قوم لد
هر چه کوبی باشد آن هم نور پاک	کاسان جز پاک نفرستند خاک	تا یکی عکس خیال لا
جهد کن تا کرد دت این واقعه	تا که گفتارت ز حال تو بود	سیر تو با پر دبال تو بود
صدیکه دیرم با پر غیر	لا جرم بی بهره است از علم	باز جد آرد بخود از کوه سار
لا جرم شامش خوراند لگن	منطق کز وحی بود در هواست	پنجو خاکی در هوا و در بهاست
کردیست است اندر فعل آرد	تیغ چوین را بدان کن ذوالنقا	چونکه مردی نیست بخوابد سود
چون باشد زنده آرد سود	از علی حیرات داری ذوالنقا	باز وی شیر خده استت بیار
خایان راه تو کردی دیر	از همه لوزان تری تو زیزید	برمه درس تو کل میکنی
پش را اندر سوارک میرنی	علم اندر نور چون پرورده شد	پس ز غفلت نور یابد قوم لد
هر چه کوبی باشد آن هم نور پاک	کاسان جز پاک نفرستند خاک	گوز چشده آمدی چونی تو خشک
کر تو فاش سوی کوبی شک	بت شکستی کرم ابراهیم دار	کوبت تن را ند کردن نثار
کوفسونی باد داری از هیچ	کولب و دندان عیسی ای هیچ	مست تسلیم کنان ای چشم شوق
پنجو تنی خور کردن بر کلوف	خویش را تعلیم کن عشق و نظر	کان بود چون نقش بی هم الحیر
نفس تو بابت شاگرد وفا	غیر فانی شد کجا بابی کجا	تا کنی موغیر را جید و سنی
خویش را بدخواه حالی میکنی	متصل شد چون دلت با آن عالم	مبین بگو مده اسی از خالی شدن
نامو قلی زین آیدش ای راستی	کم نخواهد شد بگوید راستی	این سخن پایانی ندارد ای پسر

این سخن را ترک کن پایان نکر در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست و اگر
 هیچ چیز نداند و خود را داند عالمست چنانچه شناخت خود و مؤدی بشناخت حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و آن سر علم است **شعری** تو میدانی بجز ز و لا بجز ز خود ندانی تو بجز ز یا بجز ز
 ای روانار و ادانی و نیک تو روانار و ای بی نیک تو بر کماله میدانی که چیست
 قیمت خود را ندانی از حقیقت سجد و نفس داد است و نیک که کفایت تو را ندانی
 جان جمله علم است این که بدانی میگویم در یوم دین آن اصول دین بدانیستی بلک
 بجز این اصل خود که هست نیک ای بسا عالم ز دانش بی نصیب حافظ علمت آنکس نه حبیب
 مستمع از وی می یابد مشام کر چه باشد مستمع از بعضی خام و انداز خاصیت هر جوهری
 جوهر خود را نداند از دیگری صد هزاران فضل و انداز علو جوهر خود را نداند آن ظلوم
 زمین همه انواع دانش روز بر کر دانشی قوتست ساز راه و کر در بیان آنکه در ویش نساکی
 دل را بر اشتناش معلوم رسی اختیار کرد و ندید چرا که غبار نگر کو تا کون صفای نفس مطهره را مشویش میزند
 بچنانکه مثلا بر روی آینه نقش کشد اگر چه بعد از آن پاک پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس
 از اول بی نقش و ساده گذاشتن بهتر باشد **شعری** روی تنس مطلقه در جسد
 زخم ناخنهای نکرست میکند نکرست بدناض پر ز مردان میجر اشد در تنی نور جان
 تا کشایش عقد اشکال را بر کشایش در خیال این مال را عقد را بکش ده گیرای منتهی
 عقد سخت بر گیره تنی در کشاید عقد با کشی تو پیر عقد چندی در کشی ده گیر
 عقد با کانی بر کلوئی ماست سخت کی بدانی که خسی یا نیک سخت حل این اشکال کنی گرا دمی

در بیان هر چه در حق جوهر

و له بها
 یا ایها النفس الطاهرة
 لا تترك راضية مرضية

خروج این دم کنی اگر تو آدمی	آنچه تو کنی تو هم میکنی	زان تو هم کنی را کم میکنی
چون عمارت و آن دم را بیا	کنی بنوده و عمارت جایها	در عمارت هستی و جکی بود
نیت را از متناهی بود	حد آعیان و عرض و استیگر	حد خود را دان که بود زلالی
چون بدانی حد خود زین حد گیر	تا به حد درسی ای مرد پیر	عمر در محول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسوع رفت	بر دلیلی بی نتیجی بی اثر	باطل آمد نتیجه خود نکر
جز مصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترا فی قانی	میسزاید و وسایط نفسی
از دلائل بر عکسش صنی	این گزیده از دل و آغیب	و زنی مدلول سر برده عجیب
دل ز دانشها بشسته این فریب	زانکه این دانش ندان این فکر	دانشی باید که احشای آن سر است
زانکه بر شرعی باطل است	پس چرا علی پیاوردید مرد	کنی یا یکسیند زان پاک کرد
چون مبارک نیت بر تو این علوم	خوشین کوی کن و بگذر شو	چون ملائیک کوی لاعلمی لنا
تا بکیر دست تو علمنا ما	اجمعیم بر مبارک جمعیت	که دلم با برک و جانم تنقیت
که تو خواهی که حق و تسم شود	حد کن تا از تو حکمت کم شود	حکمتی که طبع زاید و فاضل
حکمت بی فیض نوره و الجلال	حکمتی دنیا فراید ظن و شک	حکمت دینی پر دوق ملک
پیشتر اصحاب جنت ابهند	تا زشر فیلسوفی و ارمند	خوش را عیال کنی از فضل
تا کند حجت ترا بر دم قبول	زیر کی حد شکرت و نیاز	زیر کی بگذر با کوی بساز
زیر کان با صنعتی قانع شد	ابهمان از صنع در صانع شد	در گزر از فضل و از جلدی تو
کار خدمت دارد و خلق حسنی	بهر این آو در دوزان مان	ما خلقت الانس الا لعیبدون

در نظر و در نظر از نظر
در نظر و در نظر از نظر

در بیان و علمنا و علمنا
معنا

سامیر آن هنر چه سود کرد
کان فی الزباب الدش بر کرد
چکشید از کیمیا تادون بر پهن
که فرو بردش بفر خود زمین
در بیان آنکه سالک تبصنه دل مشغول کرده و علوم ذوقی و کشفی
در دل بدید آید و در عقیقه که از علما قشور حجاب و خفاست بی زبان بخواند و بی کوشش بشنود و دریا
ششوی
که در خلوت پیش راه یافت
اوز دانشها بخوبی دستگاه
با حال جان چو شدیم کاسه
با شش ز خیار و دانش کاسه
کو خوائی صد سخن بی سکه
به قدر یادت ماند نمکت
در کنی خدمت بخوابی یک گنبد
علمهای ناو ده یا بی زنجیر
شد ز جیب آن کف سموی فوشتان
کان خزون آمد ز ماه آسمان
و آنچه معلوم میشود که استمداد
عارف از سر چشمه حیات ابدیت لاجرم از مد و چشمها آب بی وفا مستغنیست یعنی عالم را
هر چه باید از درون یابد نه بیرون و فی الواقع یک قطره آب که در کون خانه باشد به از جوی که بیرون
خانه رود و بر آید که در وقت از وقت رسد نه از آنچه از بیرونست آب خانه اصلیت و آب
بیرون عاریتی و لا بد از آن نزد الواجبات
خارفت سازد از این کار نیرد
توز صد شیوع شربت می چشی
هر چه از آن صد کم شود و کاهد تو
چون جو شد از درون چشمه
زاجند آب چشمه کردی غنی
قلعه را چون آب آید از بیرون
در زبان این باشد بر فزون
چون که و شش کرد آن حلقه کند
تا باشد قلعه را از نهانها
آب پر و نر آید و آن سپاه
آن زمان یک چاه شود آب آن
بدر صد چون شیرین از بیرون
کاشنی که منتل روید یکدست
کاشنی که عقل روید خروست
کاشنی که کل مد کرد و تبا
کاشنی که دل مدد و افرجیه
علمها با مره دانش و روان

زاکستان یکد و سر کلدست و زان ز بخت این دودر کلدست
در بیان علم لدنی که علم اهل دل است و اعلیٰ تر از حقیقت این حال غایبند بل اکثر هم لایقند و در حال صحت و عافیت

مثنوی

علمهای اهل دل عالیشان	علمهای اهل تن اچنانشان
علم چون بر دل زنده یاری شود	علم چون بر کل زنده یاری شود
علم کان نبود در این	علم کان نبود در این
بار بر کینه و خشدت خوشی	بار بر کینه و خشدت خوشی
تایه پنی در ورون ابار علم	تایه پنی در ورون ابار علم
خویش را صافی کن از او فتنه	خویش را صافی کن از او فتنه
بی عیب دل کیت و اوست	بی عیب دل کیت و اوست
در شالی خواهی از علم ندان	در شالی خواهی از علم ندان

حکایت

چینیان

رومیان صافی دل که بطنی آینه نقش چینان ظاهر بین را سلطان روم نمودند بهتر از آنکه کشیده بود بجمه صفات محل و تصنیف آن مثنوی

رومیان گفتند ما با کز و فر گفت سلطان امتحان خویشم

اهل چین و روم چون حاضر رومیان در علم و ادب تربیه شدند

خارج پس پدید و یک آن شای بود دو خانه مقابل در بدر

چینیان صد رنگ از تنه خواستند پس خزینه بار کرد آن ارجمند

چین ترا تمیه بودیم از خطا رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ

کز شما که بکست و بدو عوی کزینی

رومیان گفتند یکی خانه ما

و یکی چینی سده رومی و کز

هر صاحبی از خزینه رنگمند

در خور آید کار را جود و نفع

درد و بستند و صیقل میزدند
رنک چون ابرست و بی رنگی
شده و دیده آنجا نقش
پرده را بکشیدند از میان
رو میان آن صوفیایندی
پاک از آن نخل و خرمن کهنه
صورت بی صورتی و درخشی

صورت صورت
زبانیه دل با فکری

بی حجابی نماید اندرو
نقش و قشرو علم را بکشد
لیک محو و فقر را برداشند
احتیاج عمل بر خوردار شوند
خواند آن شاگرد چیت بوالغفل
پیش استادی که او نخوی بود
جان شاگردش از و محوی نیست

باصول

سه

عشق آتش شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح کنشی که تاجی نشوی
که در دریا محوی باید نه نخوی
رو سوی ملاح کرد آن خود پرست

بجو گوید و ن ساد و صافی شد
چنینان چون از غل فارغ شد
می ر بود آن عقل را و فهم را
عکس آن تصویر آن کرد را
نی زنگار و کتاب بی هنر
آن صنای آینه و صف دست
آینه دل راست و مضمون حجب

اهل صیقل بسته اند از بو و رنگ
رایت علم البقی انرا شدند
در و مکتب استاد عشق نخورای محو بدل باید کرد و فقه را بفرقتان
مثنوی
پیش استاد فقیه فقه خوان
جان شاگردش از و محوی بود
حکایت

پیش استاد اصول هم اصول
فقه خواندن اصول اندر
باز استادی کرد و محو است
آن نخوی که خواست بادریا
مثنوی
آل نیکی نخوی بکشتی در نیست
کنش نبی عرف و کردی فنا

هر کجا رنگی به بی رنگی ریخت
از پی شادی و دل با میزدند
بعد از آن آمد بسوی رویان
ز و برین صافی شده و یارها
لیک صیقل کرده اند آن سینه
صورت بی تمه را قابل است
تا به هر نشی تو کاید بروی

هر زمان بپند خونی و فکری
کر چه نخود فقه را بکشد
پیش استاد اصول هم اصول
فقه خواندن اصول اندر
باز استادی کرد و محو است
آن نخوی که خواست بادریا

عشق آتش شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح کنشی که تاجی نشوی
که در دریا محوی باید نه نخوی
رو سوی ملاح کرد آن خود پرست

کند از خون خنجر خون
 کند از خون خنجر خون

کشت

دل شکسته کشت کشتی بان ز...	لیک اندم کرد خاموش از جوی	باد کشتی را بگردا پی نگیرد
کنت کشتی بان بدال بخوی بلند	همه دانی آشاکردن بگو	کنتی از منی شاکردن مجو
کنت کل عرث ای بخوی فداست	ز آنکه کشتی غرق این کرد آبها	مجوی باید نه خواجا بدان
کو تو بخوی بی خطر در آب دلت	آب دریا مرده را بر سر نهند	گر بود زنده ز دریا کی رهند
چون بودی تو ز او صاف بشو	بهر اسرار ت ند بر فرق سر	ای که خلتا ترا تو خرمی خوانده
این زمان چون خود دین گماند	مرد بخوبی از آن درد و خیم	تا شمار غم و محو آسمو خیم
فته و فته و فته و فته و فته	در کم آمد یابی ای مرد سگ	غیر از این معقولها معقولها
یابی اندر عشق با فرو بها	آن طرف که عشق می افزود و	بو چنینه شافعی درسی نکرد
عاشق ترا شد در سینه دشت	و فته و در رس و سبقتی در روی	در بیان حال جماعتی که بطلوب
رسیدند و بتقصه حقیقی خود	اصل کشته و از نشان منازل باز رستند و	دیکرا ایشان را از
آن منازل و علامات یاد نیاید مگر بجهت راه نمودن جمعی	چو نشان منزل خبرست و خبر	را
بود و ایشان حاضر اند شوک	حاصل اند و صل چون آفتاب	کشت دلا به پیش مرد سرد
چون بطلوبت رسیدی ای دلچ	شد طلب کاری علم اکنون	چون ری بر با همای آسمان
سرد باشد جفت و جوی زرد بان	جز برای یاری تعلیم غیر	سرد باشد راه غیر از جعفر
آینه روشن که صافست و جلی	جمل باشد بر نهادن صلی	پیش سلطان خوش نشسته قبول
زشت با جفتی خطه رسول	تخیل	از مشغول شدن عاشق نخواهد

و حاضر را بفرمود
 و حاضر را بفرمود

نامهای عشق در حضور و ناپسند داشتن معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حصول المذلول

شماره

تبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم مذموم و **مفید** و **مفید**
 نامه پروان گرد و پیش یار خواند پتهدر نامه و مدح و شانه
 گفت معشوق این اگر بهر منت گاه وصل این عمر ضایع کردست
 نیست بارک این نشان عاشقان این خبرها از نظر خود غایت
 سرکه اندر وصل او موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
 دفع کنی دلاله را بجد این هر که از طفلی گذشت و مرود شد
 نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تعلیم را
 کان دلیل غفلت و نقصان تا پیش دامنه خوشی نفع تو
 چون تیم با وجود آب دان علم تعلی با دم قطب زمان
 بهر این گفت سلطان بشر زیر کی چون باد کبر انکیزت
 ابی نه که بخوکی و تو سرش ابی کو والد و حیران است

چون این که تیغ نمرود
 سکه را بهر باور

ر در پیش مرآت عقل به انکه عقل کل که جامع کالات جمیع عقولست اول موجودیت که حضرت
 حق تجلی معین از غیب مطلق مستویه ایجا دعالم کون ساخت و او را عقل و تلم اعلی و نور محمدی
 بگویند و این سرمد نظر در نقی حدیث واردست و تمهید جوهر است که او بعد از قبول وجود
 از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل کنند و بر اسطر و توسط این
 حق و خلقت با شفا و علوم و معارف از انا و فوق و افاده با تحت تعلیم خوانند و بجهت ظهور
 اشیا بدو و که مرآت عکس اشعه جلال و جمالت بنور میگردانند و منظر انوار این

صیغ انکه از علم

مرتبه

در مرتبه که انسان کاملست و عقل مصور گویند و با اصطلاح قوم عقل موضوعیت صتیلی از قلب
که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلوة الله و سلامه علیه اشارت باین
معنی میکند العقل نور فی القلب یعنی حق و الباطل و این را به سبب این خاصیت عقل فرقی
گویند و بزبان طایفه محققان علم تنجیلی را عقل فرقی خوانند چنانچه علم جامع اجمالی را عقل قدس
و دیگر عقیدت که انرا عقل معادی خوانند و عقل قانع نیز گویند که باز دارد نفس را از محاسن و محرمات

و این را عقل
نفسانی گویند که
نفس را از محاسن و محرمات

کند و ابرار اداسی طاعات و این عقل از شوایب او مایه صافیست و دیگر عقیدت مشوب بوم
آیینته و انرا عقل معاشی خوانند و در انشای ابیات نکته در بیان هر یک باز توان یافت **تشنه**

و این را عقل
معاشی گویند که

تا چه عالم هست در سودای عقل	تا چه بانهست این دریای عقل	عقل و دل لهای گمان خود و عین
بی حجاب از نور عرش عزیزند	دم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و انجنس از خود دانست	سوی صورتها نشاید ذوق یافت	فرق تغز و رشت از عقل آویخت
نه ز چشمی که یک گفت و شنید	آفت مرغست چشم کاهم بین	مخلص مرغست عقل دو گر بین
عقل و اندیشه یوم الدین بود	وین هواجر حس و حالی بین	عقل را دو دیده در پایان کار
هر آن کس میکشد او رنج خار	طبع تا خواهد کشد از خصم کین	عقل مرغست بید آه بین
عقل ضد شوق است ای پهلوان	آنکه شهوت می تند عشق خوان	گفت پیغمبر احمق که هست
اوعد و مات غول رزنت	سر که او عاقل بود او جان مات	روح او روح او ریحان مات
عقل دشمنم دهد من را ضمیم	زانکه فیض او آن دنیا ضمیم	بنود آن دشنام او بنی مایه
بنود آن مهمنش بی مایه	احمق را حلو اندازد در لبم	حق از آن حلوای او اندر لبم

ماید عقلت نمان و شوا
آدمی را عقل و جانی دیگرست
غیر ازین عقلی تو جان را عقلهاست
معه حیوان نیست پوست است
چونکه قشر عقل صد بر جان و
عقل عقل آفاق دارد و پیراه
عقل ایمانی چون حجت عاقلست
ذره عقلت به از صوم و غار
در میان تناوت مراتب عقل و تفاضیل **ان بعض دیگر مثنوی**
در کوائب از زمین تا آسمان
هست عقلی چون چراغ سر فروشی
تس شمش ماده و مضطر
لاجرم مقلوب باشد عقل او
که در آموزی بحرف میکشتی
عقل افزون شود بر دیگران
لوح محفوظ است کوزین **مثنوی**
چون رسید آب دانی خوش گز

نور عقلت ای سرو جان را خدا
باز غیر جان و عقل آدمی
که بدان تدبیر اسباب است
مغز غوی از پوست دارد صلا
عقل کل کی کام بی ایما نهد
عقل جزوی کاه چهره که مکنون
پاسبان و حاکم اهل دست
زانکه عقلت جبر است این دو
و تفاضیل **ان بعض دیگر مثنوی**
هست عقلی چو قرص آفتاب
هست عقلی چون ستاره آتش
وای آن عقلی که آن ساد بود
چون سوس خوران نباشد نقل
وز کتاب و است و کرد و نیک
لیک تو باشی ز حفظ آن کران
عقل دیگر بخشش نیرودان بود
نه شود کده زه دیرینه زو

غیر حس و جان که در کاه و کشت
هست جانی در وی ال آدمی
عقل عقلت مغز و عقلت پوست
مغز غیر انرا عقل اند عقل
عقل و نتر با کند یکسریه
عقل کلی این از ریب المپ
بسی نکونست آن رسول الهی
این دو در تکمیل هست مثنوی
این ثنات عقلها را یک دان
هست عقلی مکر از ذره ثنات
ای خنک آنکی که عاقلش نیرود
تس شمش نرو او ماده بود
عقل و عقلت اول میکشی
از معانی و ز علوم مژوب بود
لوح حافظ باشی اندر زو
چشمه او در میان جان بود
گره بخش بود بسته چرخ
کره بخش بود بسته چرخ

کوهی پوشد

کوهی جو بند ز خانه دمبدم عقل تحسیدی مثال جو یها کان رود در خانه از کوهها
 راه آتش بسته شد پتوا از درون خوشین جو چشما در بیان آنکه عقل جزو پیرا از
 عقل کلی مدو باید داد تا راه یابد منزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استغناء ظ علوم باید

مشق

غود تا مقصود حاصل کرد و بهو الموصول الی المقصود
 مرتزاعیت جزوی و زکات کامل العقلی بعنوان دجهان جزو تو از کل او کلی شود
 عقل کل بر نفسی چون علی شود عقل جزوی عقل را به نام کرد کلام دنیا مرد را به کام کرد
 عقل جزوی آلت و همت ظنا زانکه در ظلمات شد اورا ظنی چون که عقل تو عقلیه مردست
 آن نه عقلست بلکه مار و کژد عقل جزو پیرا و زیر خود میگیر عقل کل را ساز سلطان و امیر
 و چه عقلست نیست با عقلی کرد یار باش و مصلحت کنی ای پدر و ضرورت عقل خود را با

عقل دیگر یار کردن از برای آنکه عاقل تمام که آن دانای کاملست نادر باشد و دیگر یار نیم
 عاقل باشد و نشانه آنست که بداند که نه اند یا خاقل محضی که بهر حال نمی داند که نمی داند که میگوید

مشق

پس اگر تو چه عقل کاملی گسندی یا عقلش بکمال رسد یا از مرتبه جهل بعقل رسد
 عاقل آن باشد که او باشد او دلیل و بشوای قائلست پی رو نور خود دست آن نیست و
 تابع خوبست آن بی خوبی و دیگری نیم عقلی آید او علمانی را دیده خود دیده او
 دست زد روی چو کوه از دلیل تا با و شد چست و زیبا و جمیل و آن غری که عقل خوش بودی
 خود نبودش عقل و عاقل را کذا او ندارد نه قلیل و نه کثیر شکش آید آمدن خلف دلیل
 دست عقلش تا دم زنده زنده نیم عقلی نه خود مرده کند مرده آن عاقل آید او تمام

عقل کل بر نفسی چون علی شود
 عقل جزوی عقل را به نام کرد
 کلام دنیا مرد را به کام کرد
 چون که عقل تو عقلیه مردست
 عقل کل را ساز سلطان و امیر
 و ضرورت عقل خود را با

تا بر آید از شب خود بیام	زنده بی تا عدم عیبی شود	مرد و نه تا و سگ عیبی شود
عقل کامل نیست خود را مرد	در پناه عقل زنده کن	عقل با عقل و کرد و ما شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود	نفس با نفس و کرد خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست	عشق و کرسی را مگر کوی جداست	عقلای خلق عکس عقل او است
عقل او شکست و عقل خلق پرست	مظهر حقیقت ذات پاک ار	ز و بگو حق را ز دیر کسی بخور
و بر بیان قصور عقل معاش و استخلاص از قید او که فقه عشقت	و او را در راه عشق فراد و گردان	و بر بیان قصور عقل معاش و استخلاص از قید او که فقه عشقت
تو تصور میکنی کین عقل زوکی	دارد از کلزار معنی بود زوکی	عقل جزوی عقل استیلا نیست
جز پذیرایی او محتاج نیست	قابل تعلیم و فهم است این خود	لیک صاحب فهم تعلیمش
این نجوم و طب بوجی انبیاست	عقل حس را سوسوی سوره کجا	جده حرفتها بتین از حرف بود
اول اولیک حرف او را افزود	هم حرفت را به پین کین عقلها	تا ندان آن کمو فتن بی او استاد
دانش پیش ازین عقل اربدی	پیش ازین او ستا حاصل بدی	اند رین ره کر خود ره پین بدی
خیز را زین را زین در دین بزی	لیک چون سن لم یندق لم یزود	عقل و تخیلات او حیرت نازد
تا فتد این عقلها از افتقاد	در محاک این حلول و اتحاد	عقل بنمودش و هنر حیرت بخور
تا ز حیرت باز یابی ای پسر	آن زمان چون عقلها درختند	جملگی در عشق بوست تا خفتند
عقلشان یکدم شده ساقی و عمر	سیر کشند از خود باقی عمر	اصل صد یوسف جمال و جلال
ای کم از زن شوند ای آن جا	و بر بیان انکه فقه عقل و بارگاه عشق چو بهیه بقیس است	و بر بیان انکه فقه عقل و بارگاه عشق چو بهیه بقیس است

عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار
عقل عاقل که از انوار

که محضرت

حضرت سیاهان علیه السلام و سکاگور **مشو**

بار آنها جمله خشت زربست
چون بصرای سیاهانی رسید
بر سر زربست چهل و نه براند
تا که زربست در نظر آید
سوی خنجر با چو پیکار اندیزم
عرضه کنش خاک زربسته
ای پیرده عقل هدیه با که
عقل آنجا گزشت از خاک را

مدیه بقیس چل استریت
فرش انرا جمله زربسته دید
بارها گشتند زربست و آب کشیم
زربسته بدون آنجا ابعث

نهر فاس

در میان خوف و رجاء نتایج ایشان و سلسال نوال این ندر بر و رخت طمان بودی استغفرا
زبان خود ساخت رخت اول در تاب آفتاب که تاریک دلان ظلمت آبا و عظم را امید رشتی
عقل بر پروتوانست و منی قنط من رخت اول **مشو**
قصه من از خلق احسان بوده است
نه برای آنکه من سودی کنم
دوره بار آفتاب او نوانست
نروبی ناد در رخت یاخته
جمله رار و سوسی آن سلطان
با کفش نامستی و مستحق
از جناب حق شنیدی که تعال
بر امید عفو پیدا شده کنه
سرکه با امر توبی باکی گند

آفریدم تا من سودی گند
از بر من تنی قبایم بر کشم
چونکه خورشید غایت تافت
عین کفر از امانت سافه
بلکه شک و خاک و کوه آبر
مستغان رحمت از بندرق
حسن ظن است و امید خوشتر
چون امید هست عفو ای
غفلت و گشتی با مجربان

تا ز شهدم دست آلود گشت
از برای لطف عالم را بسبب
عاجیا نزار اگر کم در یافت
مؤمن و ترسایه و کبر و غ
است و اکت نهانی با خدا
چون شدی نو مید و عهد کلال
که ترا کوید بهر پر تر
چونکه عفو تو ترا کرد اند
از عفو تو ای ذوالا
بر امید عفو تو ای ذوالا

تا که زربست در نظر آید

میکویم نام را
تا که عفو تو ترا کرد
از عفو تو ای ذوالا
بر امید عفو تو ای ذوالا
تا که عفو تو ترا کرد
از عفو تو ای ذوالا
بر امید عفو تو ای ذوالا

تا که عفو تو ترا کرد
از عفو تو ای ذوالا
بر امید عفو تو ای ذوالا

عفو نای

عقلهای جمله عالم ذره
نیست کنوش اینها الهام الهی
چون مکن در دوح ما افتاده
پیش آب زندگانی کسی نبرد
دل ز جان و آب جان بگریخته

پیش عفت ای ز تو بر بهره
فضل تو کوید دل بار که رو
تو نیست ای بکس تو باد
از تپا خای تو میجو از سرم
پیش پیش آب حیوانست درد
آب عشق تو چو بار دوست

عفو با کشته شای عفو تو
ای شده در دوح عشق اگر
گر کسان هست از تو گردید ای
ای برده من به پیش آن گرم
مرک آسمان رخت زنده
آب حیوان شده پیش بکشد

لمعه

سرکشانی و دیه کنایه

در حدیث آمده که روزی
که بر او دیدای و رابر سر زک
چون بر ایند آفتاب رستخیز
پرسید از جرم و فسق آگینه
چون خواند نامه خود آن میل
که نباشد خار را ز آتش گریه
منتظ می ایستد تن می زند
چنگ امید می دهد در دوا و جلا
پس ز حق امر آید از این نور

در حدیث آمده که روزی
که بر او دیدای و رابر سر زک
چون بر ایند آفتاب رستخیز
پرسید از جرم و فسق آگینه
چون خواند نامه خود آن میل
که نباشد خار را ز آتش گریه
منتظ می ایستد تن می زند
چنگ امید می دهد در دوا و جلا
پس ز حق امر آید از این نور

عفو با کشته شای عفو تو
ای شده در دوح عشق اگر
گر کسان هست از تو گردید ای
ای برده من به پیش آن گرم
مرک آسمان رخت زنده
آب حیوان شده پیش بکشد
در حدیث آمده که روزی
که بر او دیدای و رابر سر زک
چون بر ایند آفتاب رستخیز
پرسید از جرم و فسق آگینه
چون خواند نامه خود آن میل
که نباشد خار را ز آتش گریه
منتظ می ایستد تن می زند
چنگ امید می دهد در دوا و جلا
پس ز حق امر آید از این نور

خبر

لحس و رگ جاح او

انتظار چیست

انتظار چیست ای کانی بشر
خدا را در این دنیا
ای خود او از او را بر جان

نه ترا بشما مناجات و قیام
نه نظر کردن بغیرت پیش روی
چون ترازوی تو کج بود و غا
نامه چون آید ترا دوست

خود تو پوشیدی تبرها را بکلم
از روی خرد و شر و کج و کوش
روپس کردم بدان خطا کرم
که وجودم داد به پیش
چون شمارد بنده آن جرم و خط
که بدستش چشم و دل سوی جا
شده در نگاه انسانی زخم
خاینا را ترس بردارم حرم

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

رو چه واپس میکنی ای خیر
نه ترا از روی طاعتی
نه ترا در روز پر میز و جام

پیش چه بود یاد نزع و یاد برگ
راست چون جوی ترا زد و جوی
بنده کوید آنچه فرمودی بیای

ورنه میدانی فصاحتها بکلم
بودم امید ی بحفظ لطف تو
سوی نعل خوشن من تنگم
خلعت هستی بدادی رایگان
محظوظ شوم از اید و عطا
لا ابا لی و لا ابا لک

خار و کلزار و حای گم
پاره دوزم پارچه بر من
در بیان خوف بدانکه رجا خوف آمیخته پدید آمد و نشود

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

نامه ات است که آید بد
نه ترا در ستر باطنی منی
نه ترا خط زبانی ز کز کس

بس چه باشد مردن یاران ز
چونکه پای چپ بدی در غدا
صد چنانم صد چنانم صد خیال
لیک پروان از جهاد و فتنه

و آن کرمهای که باشند عتو
سوی آن امیدم بود و تو
من عین محمد بودم بدان
کای ملایک باز آید بشی با
تا مانند جرم ذرالت پیش دم
ایمان را منی تبرسانم بکلم

رکبی داشتی و در خور دم
در بیان خوف بدانکه رجا خوف آمیخته پدید آمد و نشود

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

پیش روی
بسم الله الرحمن الرحیم

فلا

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحيم
 مرصع فیض را

و حزن باشد و شیخ تهری رحمت الله علیه فرموده که خوف ^{استدکرت} و رجاسوت چون
 شود و بهم جمع شوند حقیقت ^{ایمان} کند **مشبوی** لایق دان چون که خوف داد
 بآن فرستادن فرستاد طبق خوف آنکی راست کور افتد غصه آنکی را کش آنجا طوفت
 شاد از وی شود مشوا از غری او به است و دگر با ما دی هر چه غیر است استدراج
 کرد چو تخت و ملکست و تاجست شاد شود از غم که عم دام است اندرین زه سوی پستی از تابست
 آنچنان که ز فتنی ترسند خلق زیر آب شود و رفت تا خلق کبرتر رسیدندی از فقر افزین
 کبخی شان کشف گشتی و زین حبله شان از خوف غم در عین غم و زنی هستی فاده و در علم
 حلم می کرد و مواسا با کند لیک از حد چون بشد بکشد کند خاطر محرم اگر ترسان شود
 لیک حد امید در ترسش بود من ترسم قبیح و یا و در آنکه ترس من چه ترسم و را
 که ترس منی و را این کنم مرد دل ترسند و راسا کنی کنم لایق فرست نقل غایبان
 دست در خود را ز برای خاف آنکه خوشت نیست چون گوئی ترس در پس نهی نیست و محتاج در
 آن دل از جارفته راد دل شاد خاطر ویرانش را آبا و کن لایق نواز خدا نشیده
 پس چه خود را این و خوش دید در بیان آنکه عارف از خوف و رجاسته است بجهت آنکه
 خوف و رجاسته باحوالی دارد که در نهایت کار دی خواهد نمود و عارف از بدایت کار
 آگاهست لاجرم ازین سر و فراغت دارد **مشبوی** دست و اندام پامان کار
 تا چه باشد حال او در شمار عارفی را عارف گشته بهره مند از غم و احوال آنکه غم غنچه
 بود عارف را همین خوف و سابقه و اندیش خوردن و درو سابقه و اندیش خوردن و درو
 در پیش

بسم الله الرحمن الرحيم
 مرصع فیض را

بسم الله الرحمن الرحيم
 مرصع فیض را

او امید اند که خواهند بود جا
 عارفست او بار زست از خوف
 باری و سوار گرد تیغ حتی در دوا
 خوف نماند عیان گشت آن
 بار دیگر چون ظهوری بر آمد
 بار دیگر خود رو و سوسو فنا
 آن زمان خوف گنجی و کور جا
 در میان میامن عدل و تسایح ظلم و مکافات بر فعل و عین نذر
 در میان فواید عدل که بقای عالم منوط و تعلقت که با عدل
 به رتبه منقسم است
 قامت السموات والارضون و عدل و نوعت یکی صوری و او آنست که قوت عالمه
 بدو عام شود چه تشو و قوه است عالمه و عالمه اما عالمه بعدل و راستی و این عدل امر
 نبی و صفی اضافی که در نهاد کسی باید که باشد از پادشاهت از خاص و عام و دم عدل
 معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تأویل قدس سره فرمود
 که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق سببی نبه و تقالی محو شود و در باب
 عدل صوری که بجای رست از وضع شی در موضع خود و نرد و عرفا اشارت است به آنکه رتبه
 را از قوای نفسانی و روحانی کار فرمایند و جان غیبی و شی را کار کرتش غریب نماند
 حکیم عقل که استاد کارگاه است
 رواه اند که در کار کار شود
 عدل چه بود وضع اندر ضوشت
 ظلم چه بود وضع در نامتوشت
 این عمیدان تو که آنکو عادت
 فارغست از و اتمه این است
 عدل باشد پاسبان کامها
 نه شب چونک زمان بزایما
 عدل چه بود آب ده اشجار
 ظلم چه بود آب دادن نارا
 عدل وضع نعمتی بر مومنین
 ظلم وضع نعتی بر مومنین
 نه بهر نیکی که باشد انکس
 نعمت حق را بخور و عدل ده
 نه بطبع پر ز جیر سو کره

بعد از خود کار کرد
 و عالمه

حد فایده و صفات
 بر عدل مطلقا

بار کنی پچار عزا بر تن
 بردن و جان کم نه آن جان کند
 بر سر عیسی نهاده تنگ بار
 خرسکینه میزند در مرغزار
 سینه را در کوشی کردن شرط
 کار دل را جستن از جان شرط
 کردی رو کنی خوار می کش
 در تنی شک بر منوش و ز چرخ
 زهر تن را نافعست و قند به
 تن همان بهتر که باشد بی درد
 در بیان آنکه اهل اختیار باید که بعد عدل و کتیار
 پیامردی بخیزد نماید تائید
 عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید
 که الناس علی
 دین ملوکهم مشفق
 حق تعالی عادلست و عادل
 کی گفته است مگر بر سپیدان
 خوی شایان در رعیت جاکند
 چرخ اخضر خاک را خضر کند
 شمع چو می دهان چشم لولها
 آب از آن کوزه روان در کوه
 چونکه آب لوله از حویث پاک
 سرخی آید بدخوشی و دوق
 بر سر کاست بر آن معروف شد
 جان شاگردان بدان موصوف
 شیر مرد اندر عالم مدد
 آن زمان کاغذان مظلومان
 بانگ مظلومان ز سر جانشین
 آن طرف چون رحمت حق
 آن ستونهای خنجر بای جهان
 آن طبیبان مرضای نهان
 محض مهر و موش دار و خنجر
 بچرخش بعلت و بربوشند
 ظالم از مظلوم کی داند کسی
 کوه بود سحره هوا بچرخش
 ظالم از مظلوم آکسی پی برد
 که سر تن ظلم خود برد
 ورنه آن ظالم که نشت
 خضم مظلوم باشد از برون
 در بیان ساق ظلم که موجب

در این حدیث
 در این حدیث
 در این حدیث

ظلمت که الظلم ظلمات یوم القیامه و بر قیاس عدل ظلم نبرد و نوعت صوری و معنوی
 و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بنامستی و تفضیح حقوق و ظلم اشارتست به ستم اغیار و پیرش
 متخیلات خود آن شرک لظلم عظیم و جای دیگر فرمود و الکافرون هم الظالمون و پیر معنوی این

تا که دو صفت ظاهر شود و هم بیشتر گردد و منتر شود کی کسی کردی و کی کردی تو شر
 که ندیدی لایقش در پی اثر کی فرستادی و می بر آسمان نیکی کردی یا بد مثل آن
 ای در پیش از ظلم و فسق سر به نسبت با هر کسی کنی دیگر بر کارند تا با تو حمان کند اعمال کم و کم
 شو ای بسا ظلمی که پستی در کسان خوی تو باشد در ایشان ای ظلم
 اندر ایشان تا فتنه هستی از نفاق و ظلم و بدستی تو آن تری که زخم بر خود میزنی
 بد خود اندم تا لعنت می تنی در خود آن بد را نمی بینی جان ورنه دشمن بوده خود را بجان
 چون بقدر خوی خود اندر کسی پس بدانی که تو بود آن ناکی پیش چشمت داشتی شیشه بگوید
 زان سبب عالم بگوید می نمود که گوی این بگوید آن چو خویش را بد کو کوی را ز پیش
 هر که با اهل کسان شد فتنه جوکی اهل خود را دان که تو دوست او زانکه مثل او جزای او شود
 چون جزای کسی نمیشد بود قصد جنت دیگران کردم ز چاه برین آمد آن واقعه دم چاه
 من در پی خانه کسی دیگر زدم او در خانه مرا زد و لاجرم این ندانی که ز پی منی چه کرد
 عاقبت در چاه خود را می کشی و او ماحی از مکانات آکسی گفت این عدم به عدت نا بگر
 حقیقت مکانات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید و بحسب کار خود مشغول باشد
 که مراقب باشی و پیدا ر تو پیش مردم پانچ کردار تو خود تو
 چون مراقب باشی و یا بگریستن حاجت بنود قیامت آمدن آنکه رمزیر ابد اند و صحیح
 حاجتش نماید که گویندش شرح این بلا از کودکی آید ترا که بگوید فهم رمز نکشته
 از پی آن گفت حق خود را بعیر که بود و دید ویت مردم نظیر از پی آن گفته حق خود را هیچ

تا بند لب ز کف ز شیع	وز پي آن گشت حق خود را عیلم	تا نه اندیش فدا می تو زیم
همین مراقب باش کردل بایت	کز پي آن فعل چیزی ز ایت	وز این افزودن تراست بود
از مراقب کار بالاتر رود	شعر سابع	در بیان حسرت و نشرو آنم تعلیق

بامور اخروی دارد و عطاش منازل اجتهاد و زلال اسرار این حقایق و ثوال و قایق این اسرار و مرثی
 باز خواندنی است **رشته اول** در بیان آنکه و رای این جهان جهانی دیگر است که بار گشت بدان
 و آن جهان در جنب این جهان چون کاشنی باشد در جنب کاشنی اما آنها که بیشتر در دنیا هستند از آن سستی
 ندارند و الا یکدم اینجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که در چند روز و در چند روز و در چند روز و در چند روز

شوی	آن جهان در اسرار پیدایی	کم کسی کیلخط اینجا بدی
ای تو مرا سر ازین فانی رباط	تو پروانی محو و سکر و اضطراب	مرغ کاب شور باشد که
اد چه اند راه آب روشنش	ای که اندر چشمه شورش جاش	تو پروانی شط جیون و نورش
نقشهای کز این جامهاست	از پروان جامه کز چون جامه	تا پروانی جامه پنی و بس
جامه پروان کنی بیا ای محض	زانکه با جامه در آن سوره	جامه جان زین آگاه

تخیل در بیان آنکه سر چند انا از سر عالم لاهوت جنبید با انا مقید آن مصیبت مسوت بر اسطفا و انا
 و انپنای تصدیق می یابید و جز عالم ظاهر عالمی نمی شناسند **شعر ششم**
 هست پروان عالمی بن منتظم
 کوهها و بحر و دشتها
 آفتاب و ماه تاب و غیره
 در صفت نایب عجایب های آن
 نون خوری در چارمخ اقبلا
 در میان حبس و انباشت و غنا
 اوجکمال حال خود منکر بدی

بوست و باغ کشته

زین رسالت معرض و کافر شد	کنین محالست و فریشت و غرور	زانکه تصویر ندارد فهم کرد
چنانکه خلق عامه در جهان	زان جهان ابدال میکند نشا	کنین جهان جا نیست پس تاریک
مست پیرون عالمی بود و کبر	هیچ در کوش کسی زیشان نرفت	کنین طمع آمد حجاب رخسار نرفت
اندکی جنبش بکنی چون جینی	تا به خشندت حواس نور پین	از جهان چون رحیم بیرون رود
از زمین در عرض و اسع شوی	زانکه ارض الله واسع گفته اند	عرضه دایان کاهنا در رفت اند
دل نکردتک در عرض و اسع	نخل ترا بجا نکرد و خشک شاخ	ر ش خ و د و م
در بیان آنکه روز قیامت روز است	و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خوانان قیامت نباشد سب	آنست که متاع او عرض و اسع باشد و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد و مرادش آنست که روز باز از حشر بدید
آید تا کار و بنیاد مشو ی	چون قیامت روز عرض و اسع است	عرض آنخوانده که باز سب و اسع
چون ندارد رویی چون آفتاب	او خوانده جز شبی همچون نقاب	سر که چون مندی به سودا است
روز عرض و اسع نوبت رسو است	بر یک کلی چون ندارد خارا	شد بهاران دشمن اسرار او
و آنکه سر تا پا کلفت و سکن است	پس هزار او را در چشم رسو است	خارلی معنی خزان خواهد خزان
تا زنده پهلوی خود با کلفتان	تا پیوسته حسن آن و تنگ این	تا زنده پهلوی رنگ این و رنگ این
تا بود تپان شکوفه چون زره	کی بود آن میو باید اگر	چون شکوفه زخمت میوه سر کند
چنانکه تن شکست جان سر بر زرد	جد جانهای گذشته منتظر	تا چون زاید آن جان بطلد
زنگیان گویند خود از ماست آبی	رو میان گویند پس زیست او	که بود زنگیان بر بندش زنگیان
روم را روی بر دم از میان	یوم تپش و دوشو و جوه	زنگ و مند و شده کرد و زان کرد

بر پنهان داشت پیداشود / سر که او خاین بود رسوا شود
 و اظهر حکمت کردن تا خجالت خاینان ظاهر گردد / **ششوی**
 در میان بند کاشش خارش / بود لقمان در غلامان چون طفل
 میفرستاد او غلامان را بیایغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
 خوش بخوردند از نسیب طبع را / خواهر گفتند لقمان خورد آن
 چون تخص کرد لقمان آن سبب / در عتاب خواهر اش بکشد لب
 بنده خاین نباشد مجتبا / امتحان کنی جمله مارا ای کرم
 بعد از آن مارا بصری ای بران / تو سوار عا پیاده میدوان
 صنمهای کاشش الاسرار ما / کشت خواهر ساتی از مای جیم
 بعد از آن میراندشان و دشمنها / من و دیدند آن بخت و عطا
 آب می آورد از ایشان میوه / چونکه لقمان بر آمد فی زفاف
 حکمت لقمان چون تانده نمود / **ششوی**
 ظنه حکیم کاشش لایشها / **ششوی**
 ناز از آن آمد عذاب کافران / **ششوی**
 نرم کفتم و غنی پذیرفت پند / **ششوی**
 بانوار مشاهده روشن نشود بعض از آن / **ششوی**
 بانوار مشاهده روشن نشود بعض از آن / **ششوی**

ان منکم کاین لایسته
 ط

ر
 اکسی

برقی نند چه از بدو وجود تازد و قیامت مرک بر تبدیلی که بمشابت غایت اورا ترقی داد پس از
مرک نیز که تبدیلی دیگرست برای ترقی خواهد یافت **مشو** **کی** **مصرف** توازان روزی که دست آمدی

آتش یا خاک یا باد کی بدی گزیران حالت ترا بودی بنا کی رسیدی مرثا این ارتقا
از جسد هستی اول باشد هستی بهتر بجای او نشاند این تا با از فنا یا باقی
از قیاسی و چو ابرتا فوق آفتاب یا چو زیان بودت کما بر بقا چسبیده ای نا فنا
چون دوم از اولیت بهتر پس فنا جوئی و جسدی را پرست صد هزاران حشر دیدی ای غرور
تا کنون مر خط از بدو وجود از جهادی پنجه سوسوی فنا وز غاسوی حیات و استلا
باز سوسوی غلامه تمیزات بخوش تاب هم این نشان پا بیکاست
پس نشان پا درون کجاست نیست بید آن مراحل رکنام فی نشانت آن منازل را نام

بسی جو نند زین و نند اگر

حکایت

دفعه ما این بتا ما دیده بر بنای جسم خود چسبیده
از حال آن خالق که میگفت چه خوش بودی اگر سوک نبود
که نبود پای سوک اندر میان وان در کف از نبودی مرگ
خرمی بودی بدشت افراشته مهمل و نا کو فیه بکذاشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی عقل کا دینست خود معکوس
چرخ مرده نیست پر حیرت زگر حشرش این بود کس کم بود بر
در میان نعمت و عیش و شقا مقصد صدق و جلیس حتی شد
و زبانت که حضرت رسالت پناه علیه وآله فرموده پس لقا ضیئین هم الموت اما لهم حسرت الموت

در حق جسم خود فرستاده

مثنوی

راست فرمود آن سپیدار شریف	بر که گرفتار سخت و نیا کند
بلکه مستش صد درج از بهر فوت	که چرا اقبال نکردم مژگ و
مخزن نرد و بخت و بر بزرگ را	آن خیالاتی که باشد تا اجل
حسرت آن مردگان از مژگان	و کسی تا آنجا نرسد این حسرت
نه بد و بر سر سده قطار راه نیابد	ز آن سبب دنیا مقدم آمد
تا بدان قدر ایتیم است	چون از پنجا وادهی آنجا روی
کویی آنجا خاک را می پختم	دین جهان پاک می بگر ختم
تا خدا بکم بدی اندر و حل	سر که میرد خود تمنا باشد شش
حکمتی دیدم در مرکب اظهار حقایق	چنانکه موسی کلیم الله صلوة الله علیه طلب کرد حکمت مرگ
از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از حق تعالی	مثنوی
نقش کردی باز چون کردی خوار	نموداده نقش کردی جان فز
گفت میدانم که این پرسش ترا	بست از آنجا غفلت و زوا
بهر این پرسش ترا آزر و می	لیک میخواهی که در افعال من
تا از آن واقف کنی مرا عاوی	بخش کردانی بدان هر جا مرا
چون به پرسیدی بیابش و جواب	موسیقی بجای آن در جهان
چون که موسی گشت کشتش شد تا	خوشه اش یافت خوبی و نظام
پس نه از غیب در کوشش رسید	که چه آگشتی کنی و پردری
	چون کالی یافت آنکه بدردی

سبب
سبب
سبب
و ر

که گشتن

خبر فرموده

که در این

که در این

گفت یارب زان کنم ویرانی
گاه در انبار گندم هم تبا
گفت این دانش تو از کشتن
گفت پس تیر چون بنود مرا
این حد فضا نیست در یک مرتبه
و نشود نمای از روح دارنده
مرغ روح راجع نقصانی نخواهد و آنکه اولی بار نقصی تن او ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت و آن
علی کل شیء تقدیر **خشنود**
تن می نازد و خوبی و جمال
یکدور روز از هر تویی رستی
سبز ما گویند مانیز از خودیم
خویش را بپند چون من بگذرم
قامت تو برقرار آمد بساز
خیر ظاهر دست و پای دیگرست
آن تو کی بکی بدن داری بدن
هم سرت بر جاست هم عورت و راز
این جهان را کو بصورت تائیت

که در آنجا گاه مست و دانه است
نیت حکمت مرد و را این چنین
که بدانش خوشی بر ساقی
در خلایق رحمتی پاک مست
در یکی درست و در دیگر شسته
در بیان آنکه تن لباس روحست
و نشود نمای از روح دارنده است نه روح بدو پس اگر از صولت مرکب قفسی تن و پیرا روی
مرغ روح راجع نقصانی نخواهد و آنکه اولی بار نقصی تن او ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت و آن
تو بدان کین تن بود چو تن لباس
روح نهان کرده فر فر و بال
خج و نازت می نگیرد در جهان
شاد و خندانیم و پس و لیم
تن بود چون سایه و جان شخص
سایه گویند می دیگر دراز
دست و پا را خواب بین و سلا
پس سر می از جسم جان پیر
حاصل اندر خواب نتوان بدن
گفت پیغمبر که حکم نامیت
کوزه که کوزه را بشکند

چون خواهد

چون نخواهد بار قائم میکند **سید** **حاکم** **دور** **مرد** **مرد**
 و اجتماع اجزای او بعد از ریزیده شدن **شوی**
 که به پوسیدست و ریزیده است پیش تو کرد او رم اجزایش را
 دست نه و جزو بر می نهد پار را اجتماع می دهد
 تا مانده شبیه ات در یوم دین تا به پیشی جامعی را تو قام
 نمی کند وقت خفتن اینی از وفات جمله جسمهای تنی
 که پدید می آید در پیشان و خواب بین چراغت چون دهد او روشن
 ای درویش در ویرانه تنی که در جهان پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نگردد و کسی بدان کج نرسد
 و اگر هر یک اضطرابی نیست باری با اختیار بر میر تا زین کج بنفدی برس دلم میت لم چد **شوی**
 باش خواهان اجل چون طفل شیر نه زرنجی که ترا دارد اسیر مرک جوی باشی از غم رنج
 بکه بین در خواب خانه کج خانه بر کنی که عتیق آن بین صد هزاران خانه شاید ساختن
 کج زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه ندیش و نه است که هزاران خانه از یک نقد کج
 میتوان کردن عمارت نه زرنج عاقبت این خانه خود دیرانی شود کج از زیرش میتی عریان شود
 یک زان تو باشد زانکه روح مرز و میران که دستش این فتوح چون نکرد آن کار خودش هست لا
 پس لا انسان الا ما سعا دست خایس بعد ازین کای تو این چنین مایی به اندر زرنج
 من نکردم آنچه گفتند از بهی کج رفت و خانه و دستم تهن دیدم اندر خانه من نقش و نگار
 بودم اندر عشق خانه بقرار بودم از کج نهانی پنجه در نه دایم میزدم انجا تبر

آه کرده اند هزارا آدمی این زمان غمناک را و آدمی

و بریان آنکه حشر خلا بر صورت اعمال ایشان خواهد بود بعد از روز قیامت صغرا که آن عبارت از موت
 کما قال صلی الله علیه و آله سلم من مات فقد قامت قیامت و این استعاضه است بعد از موت طبعی بسوی
 حیات در یکی از برائی علیوی یا سفلی بحسب حال میت لقوله علیه الصلوات و السلام کما تعیشون تنموتون

و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر و اردست که کثره عشره اخصاف من امتی بعضهم علی صورۃ القوم
 و بعضهم علی صورت الخی ریرائی آخر الحدیث و این سه دلالت بر آن دارد که حشر بر صورت اعمال
 و افعال باشد یعنی هر کس که بکارید همان براید و همان برود بد ^{چنانکه گفته اند} خوش صنعتی چرا که در عالم حشر

حشر تو بصورت صفت خواهد وقت حشر عرض را بصورت صورت هر یک عرض را بنویسند
 این عرضها از هر زانید از صور این صوریم از هر زانید از کفر این جهان یک فکر نیست از عمل
 عملی چون شاست و صورتهای عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن حکم آن خوارست کان غالب است

سیرتیکان بر وجودت غایبست هم برین تصور بر حشرت و اجرت سومی خلق آیند روز رستخیز
 چونکه زیر پیش از من آمد آن بر کرده های خلقها همچون جهیز سومی شد خویش آرد بهر ها
 چون بگو ترا و یک از شد ها این در خفاست همچون خاکیان اینها را زنده گردانده از خاک دنیا

زیر خاک آن دانه اش آید پنی زنده شان نکرد از بهمار و ادب اینها را زنده بر کرد ریز
 در زمست نشان اگر چه داد و مک در بهاران سبزه پدید آید و هر چه خودست این زمین رسوا
 در زمستان وجود رستخیز و بهاران سبزه پدید آید و هر چه خودست این زمین رسوا

برو مد سراز دانی و از لبش تا بدید آید ضمیر و نده بشی تمشیل کردن خواب و پیداری
 مکرک و زندک

بعضی از اینها را در صورت
 حشر بر صورت اعمال
 و افعال باشد یعنی هر کس
 که بکارید همان براید و
 همان برود بد چنانکه گفته
 اند خوش صنعتی چرا که در
 عالم حشر حشر تو بصورت
 صفت خواهد وقت حشر عرض
 را بصورت صورت هر یک عرض
 را بنویسند این عرضها از
 هر زانید از صور این صوریم
 از هر زانید از کفر این جهان
 یک فکر نیست از عمل عملی
 چون شاست و صورتهای عالم
 اول جهان امتحان عالم ثانی
 جزای این و آن حکم آن خوارست
 کان غالب است سیرتیکان بر
 وجودت غایبست هم برین تصور
 بر حشرت و اجرت سومی خلق
 آیند روز رستخیز چونکه زیر
 پیش از من آمد آن بر کرده
 های خلقها همچون جهیز سومی
 شد خویش آرد بهر ها این در
 خفاست همچون خاکیان اینها
 را زنده گردانده از خاک دنیا
 زیر خاک آن دانه اش آید پنی
 زنده شان نکرد از بهمار و
 ادب اینها را زنده بر کرد ریز
 در زمست نشان اگر چه داد و
 مک در بهاران سبزه پدید آید
 و هر چه خودست این زمین
 رسوا در زمستان وجود رستخیز
 و بهاران سبزه پدید آید و
 هر چه خودست این زمین رسوا

مرک در زندگی تا حالات این را بران قیاس غایت **مشق**
 حشر اکبر قیاس از وی بگیر
 آنچنانکه جان پیرد سوی طین
 در کشتی نهند مانند نخل وجود
 فقی و تنوی آنچه وی خود کرد
 باز آید سوی او آن شر و غیر
 کوریافت داده باشد خود
 و بر بدی او خام و برشت و در ضل
 نمه اش بودی گیر اندر شال
 چون شود پیدار باید در
 هست ما را خواب و پیداری
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود
 مرک اصغر مرک اکبر را نمود
 وان شود در حشر اصغر میان
 این خیال این نهان پیدار
 در مهند پس خیال خانه
 و در لش چون در زمینی دانه
 چون زمین که زاید از تخم درونی
 سر خیالی کان کند در دل وطن
 چون خیال آن مهندس در خمیر
 چون خیال آن عالم می آید و این محبت است که مردگان فهم دارند اما حکمت الهی ایشانرا
 فاش کرد اینده است تا سلسله معاش منقطع نکند
 خواب گفت ای پایی مردمانک
 آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
 بی اثر است این صحبت لب یار من
 ما چو واقف گشته ایم از چون و
 تا نکرده و از ای غیب فاش
 تا نکرده و منهدم میش و معاش
 تا نکرده و پرده غفلت تمام
 تا نکرده و یک منت نیم خام
 ما هم کوشیم که شود نقش کوش
 ما هم نطقیم که کن لب خود شش

مشق

نخل

بهره دهم دیدم این زمان
تخم در خاک پویشان کرد دست
چرخ کشتی آنچه می آید کار
نور جان داری که یار دل شود
آن زمان کین دست و پایت بود
جان باقی بایست بر جان فشانده

فزون و رب الکعبه
ظهور میکند

هر چه ماد دیدم دیدم این زمان	این جهان پر دست غیبت جهان	روزگشتی روزنهائی کرد دست
تخم در خاک پویشان کرد دست	وقت بدرون که میخ زدن	روز پاداش آمد و سپید شدن
چرخ کشتی آنچه می آید کار	تا نباشی در درویش مسار	روز حشر این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود	در لحظه کین چشم را خاک آکند	هرست آنچه کور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بود	پیر و بالست ما جان بر پرد	آن زمان کین جان حیوانان
جان باقی بایست بر جان فشانده	دل ششم	در بیان کسانی که از رو کافین
مشتق مرک باشند و این نژادیده گشته	ده باشد چون مرغی که نظرش با شیشه خود افتد و قفسی از طیران	
مانع پند خواهد که آنرا بشکند و پیردن	و بزرگ و او چنان سیر قدرت	و رب الکعبه ظهور میکند شوی
صورت حق کو بر منی کیستم	نقش کم ناید جوی با قسم	چون نخت و بودم از لطف خدا
نخ حق باشم زمانی تن جدا	شد هوای مرک طوق حادثا	که جهود او را بود این امتحان
حق چون غنوموت گفت ای جان	صادقم جان را بر افشام بدین	مرک شیرین گشت و قندم زین
چون قفس مستش بریدن مرغ را	آن قفس که هست آن در باغ در	مرغ می پند کهستان و شجر
جوق مرغان پرو کرد قفس	خوشی هم خواهند ازاد از قفس	مرغ را اندر قفس زان سبزه
نه خورش ماندست نه صبر و قنار	سر زهر سوراخ پروان میکند	تا بود کین بند از پا بر کند
خود دل و جانش جبین پروان بود	آن قفس را در کشایم چون بود	جانهای بسته اند از آب و گل
آن که ماند از آب و گلها شاد	در هوای عشق چنان میشوند	محو قفس بدین نقصان شوند
ای جهان من ازینها نیستم	کز خیالاتی درین را بچستم	فارغم از طمطراق و از ریا

قل تا گوشت جانم را بیا
 مرون این ساعت مرا بشیرین شدت
 اکتلونی یا ثانی لا یا
 ان فی قتل حیات دا یا
 لم تل انا الیه را جعون
 راجع آن باشد که باز اندیشد
 پیش من این تن ندارد حقیقی
 پی تن خویشم فنی این الفنی
 مرگ من شد بزم و نرگس دانی
 هستی حیوان شد از مرگ نباه
 چون چنین بود دست دار بعدا
 راست آمدن فی قتل حیات
 رضی الله عنه که حالت مرگ را با زوی جنت تا بحیات ابد **مشو**ی در غذا محزون چون در صندل
 باز در سرست در غذا آمدی
 سینه باز و تن برهنه پیش
 خلق پرسیدند که ای عم رسول
 تو می رفتی سوی صف بی زره
 لا ابالی و از با تیغ و سنان
 مرگ میدیدم و دماغ این جهان
 لیک از نور محمد من کنون
 بر همین پیم ز نور حق سیاه
 بر همین پیم ز نور حق سیاه
 آنکه مرون پیش چشمش نمک است
 امر لا تقو بکبر و ابدست
 در معنی آن حدیث که احب لقاء الله احب لقاءه و من کراه لقاءه
 مرگ هر یک ای پسر من یکاوست
 پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
مشوی

حکایت امیر حمزه و سید الشهدا محمدرضا علیه السلام

هر که یوسف دید جان کردش خدا	هر که کرکش دید برکشت از خدا	پیش ترک آینه را خوش نمیکشت
پیش زلفی آینه چشم نمیکشت	آنکه میزد سی زمرک اندر فرار	آن ز خود می ترسی ای جان بخت
روی زشت ترست نه رخسار مرگ	جان تو بچون در رفت و مرگ برک	از تو ترست از نکوست ابد
ناخوش و خوشی هر ضحیت از خود	حکایت بلال رضی الله عنه که بشادی تمام و نجات میکرد کس را	چون بلال از خفق شد بچون بلال
دین مرگ افتاد بر روی بلال	جنت او دیدش بگشتش و اگر	پس بلالش گفت فی و اطرب
تاکنون اندر کرب بودم ز نیست	تو چه دانی مرگ و عیشت و نیست	گفت جنتش الفراق ای خوش خصال
گفت فی فی الوصال الوصال	گفت امشب در غریب میروی	از تبار غموش غایب میشوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من	میرسد خود از غریبی با وطن	گفت رویت را کجا پنجم ماه
گفت اندر حلقه فاص خدا	حلقه فاضل بنویسد است	که نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه و بیخ	گفت اندر من نگر شکری بیع	کرد و بوان تا کند معور تر
قوم انبیه بود و خانه مختصر	من که بودم درین خانه چو ماه	شاه گشتم قصر باده مهر شاه
قصه خود بر شهادت من است	مردم را خانه مکان کور است	انپا را تنگ است این جهات
چون شهادت رفتند از راه	در بیان آنکه چون انپا و اولیای حیات ابدی خود شناسا شدند	اولیا را چون بوصل افتد نظر
نظور مرگ را که دروازه آن شهرست غنیمت می شمارند مشهور	با و نکرده و نکرده سانشان	خرد گوید اندرین کلزارشان
آنکه ایشان را اجل باشد شکر	چون روند از چاه و زندان و چرخ	اصل این ترکیب را چون دیده اند
تجربو پیش ایشان مرگ تن		از خیال و

از خیال و دلم کی ترسیده اند
واریند از جهان هیچ هیچ
جان بجز دگشت از غوغای تن
می پرد بپزد دل بی بال تن
خسب و پند خواب آن ملک
کویدای یزدان مراد تن حیر
کودیش یزدان دعا شد مستجاب
دم مرود الله واعلم بالصواب
مرک نادیده بخت در زود
خنی گویند مرد مسکین آن فلان
کرتی من بچرخ غننه است
جان غننه در خبر دارو ز تن
نور یابیت قومی یحیون
کر بلش غننه یاد رک کو لحن
در صنات حیات جمله شان
بچو اختر پیش آن خور بی نشان
روخوان تویم لدینا خضر
خضر و ن معدوم بنو لیک
مرکزانی و کسل غوار تنست
جان ز جنت جسم در پیدست
پیدا و اسرار لای هیچ بد
رشته
و این را قیامت وسطی گویند که عبارت از اسباحت بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسی
ابیه چنانکه گفته اند مذمت بالا راده عی کیا لطیفه و حکیم الهی مژده است
بیلای دوست پیش از مرگ کز ترند که ادیرین از چنین مرگی بهشتی که پیش از یاد است
عبارت از نیست و سرسوتو قبل ان تموتوا شرت باینست و حاصل سخن آنست که سالک باید که
در زمان حیات غنی جان باقی را پیدا رسا سازد که جان عاریتی و استا شد جان باقی زنده ابد باشد

چهارم از این که در سر کرد

حاجی محمد مولود قاسم و فرموده

نظم مشهوری
گفت مگر تو اکل من قبل موت

نیکبختی آنم چراغ و نیکبختی
تا که زوی این میرد ناگهان
کز پی مردن غیبتها رسد

یک عنایت به ز صد کون اجتهاد
تجربه کرد ندان ز راه راشتات
جان بی کند و اندر پرده

بی کال نردبان نایی بنام
چون رسد یک گوز صد کریم بود
مات شود و صبح ای شمع طراز

بی حجابت باید استر از لباب
مرد بالغ گشت و آن طفل بود
غم فرح شد فارغی که نماید

شروط و رعبت اول مردست
کز عدم ترسند و آن آمدنی ه
از کج جویم دست از ترک بست

از کج جویم دست از ترک بست

مرک پیش از ترک اعتدالت
یا آتی الموت و تموت بالیقین

مخبر غایت گزین ناقص چراغ
پیش چشم خود مهند و آن مشع جان

غیر مردن هیچ فرنگ و کمر
چند را خوفست صد کون و فضا
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست

زانکه مردن اصل بدنا و دوه
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
آب اندر دلو از به کی رود

تا گشتند اختران ما نهان
مگر را بکین و بر در این بخت
رومی شد صیقل زنی گسترده

بس ز به معلوم کرد و این بخت
زانکه بخت آن مرده زنده کرد
از کج جویم علم از ترک علم

سم توانی کرد یا نه المیفین

اچنین فرمود ما را مصطفی
بادت دست و چراغ ابری

شمع دل افروخت او به فراغ
سرمه موت قبل موت این بود

در نیک و با خدای حید کریم
و ان عنایت است موقوف
بی عنایت مان بان جان نیست

تا غیری نیست جان کندن تمام
با مرگوشنده ما محرم بود
چون نزدی گشت جان کندن دراز

و آنکه نهانست خوشید جهان
نه جهان مرگی که در گوری روی
خاک ز رشد هیات خاکی نماید

بخت را جویم کنی اندر بخت
جده عالم زین غلط کردند راه
از کج جویم ستم از ترک ستم

دیدم معدوم پس راست پنی

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "حاجی محمد مولود قاسم" and "نظم مشهوری".

Handwritten notes at the bottom of the page, including "دیدم معدوم پس راست پنی".

دیده گور از عدم آمد بدید ذات هستی را می معدوم دید در بیان خلق جدید و حشر مجدد
و فنا و بقای همیشه در هر آن و باز نمودن حقایق ال ^{حقیق} مشی کرد و دیده منبد و انور شود

این جهان منتظم محشر شود در همه عالم اگر مردوز شد و مبدوم در نزع و اندر مرد شد

این سلسله مزید شرح میخواند و نزاع در خارج و لبس معرفت و بناء این بر نکته ایست که حضرت شیخ

اکبر قدسنا الله بصره الا زهر در فص ششمی آورد و حاصل آنکه عالم عبارتست از اعراض

مجموعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و آن اعراض مع ال ^{استحسان} و الا ناک تبدیل و متجدد میگردد

و در هر آنی بجدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم از این غافلند که قال الله

سبحانه و تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و همچنین حضرت مولوی قدس سره میفرماید

چیزی که غایتش یک منوالست اندر صفت وجود بربک حالت در نظر کرده بتائی دارد

آن نیست بقا تجد و اما شالست و این حشر است که در ایشان انرا قیامت شد گویند و هم سخن حضرت گو

ناست ^{نظم} و از قیامت هر لحظه حشر نیست زین حشر بی خبرند این مردم حشری

و فی الواقع منتهدگان خاطر تحقیق را که دیده دل بکلی الجواهر فی لوبکرم فی ایام دیر کم نیستات

فقیر ضویرها منورست ازین حالت نیک با خبر اند و الله المتور الیها دی

پنجه از روشن شدن اندر بقا و هر نفس نو میشود و بیانی ما عده همچون جوی نو نوید

مستمری می نماید در جسد شاخ آتش را بجنبانی بساز و در نظر آتش نماید بس دراز

این و دارای مدت از سر برین می نماید صورت انگیزی صنع پس ترا هر لحظه مرکب و حقیقت

مصطفی فرمود دنیا ساقیست مردی از وی می آید است جوهر و اعراض میگردند

و در این عالم هر لحظه در هر آنی

و در این عالم هر لحظه در هر آنی

گرمی آید بی زایش و آید آمدن نشان از عدم باشد بی
 میرسد از غیب چون آب روان صد هزار احوال آمد و بچین
 شادی سرور از نوع و کرم نکرت هر روز را دیگر اثر
 بسرائی معنی که تجلی الله و نهجانه فی صورت مرتبی و انچه نکته کلی یوم هوشان بر شرفه جلال جلوه نماید
تقسیم
 جلوه حسن تر اعایت و پاداش است مرزبان شایسته و بکر شود از پرتو عانی
 و بجهت اینست که صوفیان بکنین

اوقات را و بی برسد با سر از هر آنی و وقوع پرشانی در و و آنکه ایشان را این الوقت که نیند به بی نیست
 صوفی این الوقت باشد اذنی نیست فردا گفتی از شرط طریق تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 نیست از زبیه خیزد نیست بان بیای جان صد جان و جهان خوش غیبت و از وقت مرزبان
 در مذر ذآن روی مده از پرتو سر مکن زین جوی چون آب روان چون بی پنی بر لب جوهر است
 پس بدان کز دور آنجا آب است نازکی هر گلستان جمیل مست بر باران پنهانی دلیل
 تملک جو خند از ما معین از لب جو سر بر آرد یا سخن **رشته و هشتم**

سوسر ساسا از کوه

در بیان حقیقت و در دفع و تعلقات این که در آنکه نزد جهور محققان نیست چهار است یک حقیقت افعال و از اجتهاد
 در بیان افعال که نیند به بی نیست که زبان غریب میگوید که در تقیم نیست و مطام ساز کار و روش ربه خوشگوار طایرس سینه و مایه
 و نایست که نیند به بی نیست که زبان غریب میگوید که در تقیم نیست و مطام ساز کار و روش ربه خوشگوار طایرس سینه و مایه
 و نایست که نیند به بی نیست که زبان غریب میگوید که در تقیم نیست و مطام ساز کار و روش ربه خوشگوار طایرس سینه و مایه
 و نایست که نیند به بی نیست که زبان غریب میگوید که در تقیم نیست و مطام ساز کار و روش ربه خوشگوار طایرس سینه و مایه

و بهشت
 و اوقات و از اوقات
 و اوقات و از اوقات
 و اوقات و از اوقات

الیه است این حدیث که داخل فی عبادی و داخل فی جوارح جنة الانوار اینست که حال احببت و ان جنة و است
و گفته اند جنت عبارت از قرب حق تعالی یا قنوت درجات انجانی و نور اشراق است به بعد
حرمان با خلاف درجات آن و حقیقت و نور احتراق خد و بانست بهرت تنوس و شرط حاج
ایشان و رسوخ شدت بیات رویه که متعلق با امور عالم سفلی باشد و ایشان و این سخن درین
مقام زیادتی بسیط میخواهد که ایراد آن لایق این مختصصیت بدین قدر کنایت میکند و الله العافی
و حضرت مولوی قدس الله و سره و زین الله شرفه صرف القرب بدایه و رصنت بهشت برپسپل رفت

میکند	شعوب	حق می گوید که دیوار بهشت	نیت چون دیوارهای جان درشت
چون در دیوار تن با کسیت	زنده باشد خانه چون شاه شهبیت	سم درخت میوه هم آب زلال	
بابهشتی در حدیث و در مقال	زانکه جنت فی زالت بسته اند	بلکه از اعمال نیت بسته اند	
این بنا زاب و کلمه بدست	آن بنا از طاعت زنده شد	این باصل خویش ماند پر خلل	
و ان باصل خود که علامت و کل	هم سر بر و قعر و هم تاج و ثبات	بابهشتی در جواب و در سوال	
مست در دل زندگی و راحل و د	و زانم چون نمی آید چه سود	در بیان فصولی تصور بهشت	
و نعم مقیم آن برپسپل کنایت علم من علم و فهم من فهم	شعوب	کرخو اندر نیت جان بی این بدن	
پس نلک ایوان که خواهد شدن	و زخو اهدی بدن جان بهشت	فی اسما و ز نلکم روزی کنایت	
و ازین زمین روزی و در کثیف	در خج در کونتها چرب و لطیف	کرخو اندر نیت جان بی این بدن	
میردی پاک و سبک چو پری	کونه حسن باد و قول خفت و کند	چار پنج معده که نیت کند	
آن طعام الله کوفت خوشگوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار	بو که از تاثیر جوی انکسار	

شده گردد بر تنگ این زهر کین باز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود که عکس آن جوهای خرم منت کردی بوبری از فوق امر
تاریکی یا بدتن شوره خراب شوره ات را سبزه پیدا شود
بوکه از عکس بهشت چار جوی جان شود از یاری حق یار جوی
بهشت جاریست چهار چشمه درین عالم بیدارست و اما آنجا که پاکست و مطلق و اینها مقید و در ضمن
این اشراق شیرینست من کم یذوق کم یذوق **مثنوی** عرش معدن گاه داد و معدن
چار جو در زیاده از مغفرت جوی شود جوی شده جاودان
پس ز عرش اندر بهشتستان رفت در جهان هم چیزکی ظاهر شود
از به از زهر فانی ناگوار جرعه بر خاک تیره رختند
تا بخونید اصل انرا آن خسان خود بدین قانع شدند این کسان
خسته کرده سینه مر زال را خردن غصه و اندیشه را
انگین داروی تن رنجور را چشمه کرده باطن زنبور را
از برای طهر و بهر زرع را تا ازین پای بری سوی اصول
ای درویش اصل طهر بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است که بر صفی
بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاوید گردد و ازین معنی حکیم آنجی خبر میدهند و قال **مثنوی**
فعل تو هم دو خست و هم بهشت خواج تا اندر نهاد خود چاکست
شد و در آن عالم بجو او بهشت چون دست است ایثار و کث
چون بجوی یار کوئی مرد گشت گشت این دست آن طرف نکشت

آب حیات آب جوی خلد شد جوی شیر خلد مهر گشت و دو ذوق طاعت گشت جوی آب گشت
 مستی شوق نو جوی خمر بین این سیمما چون نبرمان تو بود چارچوم مرتر از فرمان نمود
 سرخرف خواهی روانی گشتی آن صفت چون بد چنانی میکی این صفت در امر تو بود ای جهان
 هم در امرت جوای ردان آن درختان موتر از فرمان برند کان درختان از صفت تابان
 چون با مرست اینجا این صفات پس با مرست اینجا آن جزات و همچنین اسوال و احوال دفع
 نیز صراغ حال ناشیست و خصال نابایت تو خواهد بود **شوق** چون دست ظلم بر مظلوم است
 آن درختی گشت از ز تو مروت چون رخشم آتش تو در دلمندو مایه نادر جهنم آید
 آتش اینجا چون عالم سوز بود آنچه از وی زاد مرد افروزدو آتش تو قصدمردم میکند
 ناز کو وی زاد بر مردم زنند آن سخنهای چو مار و کژدست مار و کژدست گشت و میگردد
 اولی را داشتی و انتظار انتظار در سنجیدت گشت یار وعده نداد پس فرادای تو
 انتظار حشوت آمد وای تو خشم تو تخم سعیر و دوزخست همین بکش این و رفت را کین
 گشتن این ناز نبود جز نهور نوک طغیان نازش الشکو کمر توی نوری کنی حکم بدست
 آتش زندهست در خاکست آن تکلف باشد و در پیکان ناز را نکشد بغیر نور دین
 تان پنی نور دین این مباحث کاتش نهان شود دیگر و زنا اسی در وین آتش خوان با
 ایمان جمع نشود اما کافران چون از ان نور محرومند سذاب این موسوم اند
 ناز و زنج جز که قشر افشار نیست مغز را با هیچ ناری کار نیست و برود در ناز مغزی شعله زن
 بهر صفتی دان بهر سو خفتی انجیسات لایحش و واجب است زشت را هم زشت جنت و ناست

و بیان آنکه بهشت و دوزخ مرد و ز عاقل ترسان و گریزان باشد و دوزخ از سردی آتش خویش می رسد
 و بهشت از گرمی دی باز آتش شیخ الاسلام شیخ احمد جام فرماید **نظم** بسوز سیه جنت را بسوزم
 باب دیده دوزخ دهم نم **مشو کبیر** عشق بس کرم است اندر لاهوتان
 منت دوزخ از شرارش بگذران ز آتش عاشق از آن روای صفتی میشود دوزخ ضعیف و منطقی
 گویدش بگذر روان ای چشم در ز آتشهای تو مرد آتش گویدش جنت گذر کنی بچو باد
 در ز کرد در هر دین دارم کن کر تو صاحب خرمی من خوشترین من پی ام تو ولی لاه بهین
 هست لرزان زو جیم و جیم نیم مرا و را نه مریز را زوان **تایید**
 فی دقایق اسرار الطریقه و این عین که بحر معانی را منبع موهبت اندو دو نکته عین فیه استی
 سلسله اشارت به دو به شش نمر قسمت پذیر میکند **در بیان آنچه سالک را در بهادت**
 سلوک طریقت بکار آید و اتمیاج این منهاج بی آن مقدمات نشاید و فرات ذکات این نه
 چهار رشتحه جبریان معا و استیجاب را سیراب میکرد اند **رو**
 در تنه و پداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و در یافتن نجات آسمی و بوی بزر
 تا بسبب آن روشنی و روشنی در روزن دل تا به **تایید** گفت پنجه که نشتی حق
 اندرین ایام می آرد سستی کوش و مشی و آید این اوقات در باید این نجات را
 تنه آید مرثا را دید و رفت هر کرا میخواست جان بخشید **تایید**
 تا ازین هم و اعانی خواهد آید چون دم رحمتی بویگان ازین میرسد سوی محمد بی دین
 دفع کن از مغز و از بینی گام تا که روح الله آید در مشام این سخنهای که از عقل کل

سجده

بوی آن گلزار و سرسبز است
بوی گل دیدی که آنجا کل نبو
جوش مل دیدی که آنجا مل نبو
آن بود پنی که او بوی برد
میکشد تا خلد و تا کوثر شرا
هر که بویش نیست بی پنی بود
بوی آن بویت کوه دینی بود
خانه و احوال بهمان و عزیز داشتن
مهمان غیبی را که چون بر وند باز نیاید بلکه آرند و مهمانان
دیگر باشند چنانچه در حشر نقد دانستی
هر صافی ضیف نو آید و آن
هر چه آید از جهان غیب و ش
مردم فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سیلالت ای با کبر
زانکه شخص از فکر دارد قدحان
فکر در سینه دراید نو بنو
تا که چون باصل کرد متصل
شکر گوید با تو از سلطان دل
کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند هیان ز رست
می شمارد مید بد زرب و قش
تا که خالی کرد و آید طسوف
اندر آید کوه از آن دانی ز پ
از زبان خود هر اسان باش تو
چو کجشی خفیه کنی فاش تو
و زمان حیات بی بدل پس انرا مقننم باید دانست و ضایع نمیرد
خصوصا ایام جوانی و قوت
شباب و صحت بدن که این همه اسباب کسب و کالان اند
ای خنک آنکی که او ایام خویش
مقننم ارد کند ارد و انم
صحت و زور دل و قوت بود
و ان جوانی چو باغ سبز و تر
میرساند بی درین بار و بر

مکرم

میش از آن کایام پیری در سید	گردنت بند و بجل من مسد	خاک شوره کرد و دیر آن دست
هرگز از شوره نبات خوشی نبرد	آن رخ که تاب او به ماه و	شد به پیری بچوشت سوس بد
آن قدر عنای نازان چون کسان	کشته در پیری دو تا بچون کمان	این خود آثار غم و شر و کین
هر یکی زینهار رسول مر و کینت	لیک اگر باشد طبعش لطیف حق	نیست از پیری تب نقصان و ق
گماید استخوانش غرق ذوق	زهره در شعاع نور شوق	و آنکه انش نیست باغ ل بشود
که خزانیش میکند زبر و زهر	کل غانه فارها مانند سیاه	زرد و بی مغز آید چون تل کاه
روز یک لاشه لنگ وره دراز	کار که دیر آن علی رفعت ز	تا نبرد این چراغ پر کمر
همین فتیش ساز و روغن زود	پند من بشود که تن بند قویست	کمند پیر و کن کورت میل
در بیان آنکه هر روز از عزیز قدری خورج میرود تا در می نگر	هیچ نمی ماند الا حسرت و ندامت	
میشو کی	سال یک گشت و وقت گشت	جسیر روی و فعلی زشت
اطلس عورت بمقاص شهو مسد	بر دوپاره پاره خیاط غرور	ایم دور و وقت را که روز گشت
پرافشا نی بکلی از راه جود	هین مکر خود که فردا که گشت	تا بکلی نکند اایام گشت
چونکه قدرت رفت و گامد	هین که تا سرمای نستاند اجل	قدرت سرمای نسد دست
وقت قدرت را که در او بین	ساحران منتاب پمانند زود	پیش باز رکان و زگرند زود
سیم بر بایند ز فیهان هیچ پنج	سیم از گشت رفت و آن کراش	این جهان جاد و ست مآل تا
که از و منتاب پیوده خرم	کر کند کرباس پانصد کز شتاب	ساحران از نور منتاب
چون سدا و سیم عورت ای می	سیم شد کرباس نه نگیرد تهی	تشیل از خاکیت آن کل خواه

کہ در کالج روم می افزود و از شکر خوردن میکاست **مشق** پیش عطاری یکی کالج اربعہ فیت

تاخر و ابوج قند فاضلت میں غطار ہمارو دودل موضع سنگ و ترازو بود کل

گفت کار مشک و تر از وی نیست که شامل شکر خرد نیست گفت استم در مهن مشک جوی

شک و متنازع و خاندان
کرند اری شک و شک از شک
این همه و به کل مرا میوه است

این را که به عنوان از ناعبت او
او بخاک رسد آنرا که اندوخت
بر او برای گفته و مکر به دست

موتی و استخوان آتش نشاند

مہم بھدرال سنگھ کی صفت پوچھن جو وہ کسی یہ اور پیر سید پر سنگھ جی

رویش ان سو بود که کجور باشد
فل از و پرسید و در دیدن ترک
سرسرستان که پیا پید ما سبک

چشم او بر روی نشانی از اشیای
در عطران وجود متعین بود
که نزد سرهای بر روی او

کر بزدی از کل من مپری . . . و گم ۱۰۰ پهلوی خود میخورد . . . تو می ترسی زمین لیلی از حری

من می ترسم که تو کت خوری چونکه خواهی مرثکرا آزمود پس بدانی احمق غافل که بود

ای همه سرمایه را داده زدست
چندی سرمایه بتوانی نشسته
عاقبت تو رفت خواهی نامت

کارایت ابرو کار تو خام در کمال کارا چندین مکوش جز بخار سکان بود در دین بگوش

پنجره ماش از خود و از کار خود با سنان خویش شود و بزرگ و بد حکایت یاسبانی که بعد از

رختن دزدان و رختها کردن فرهاد مکرده و این تمنا جهت جمعیت که بعد از گذشتن عمر عزرا فرهاد

فَمَا وَكَيْتُكَ مَا جَاءَ تَعْلَمُ بِالْفَرْقَةِ وَفُجِدَ إِلَهُهُ وَارْتَمَتْ شِعْرَتُهُ فِي الْوُجْهِ عَطَارُ رَحْمَةِ اللَّهِ عَنْهُ أُنْجِي

مناسبت ^{۱۰} روز شنبه ۱۰/۱۰/۱۳۰۲

وان ستمت انما الله اعلم

روز شد پذیرد آن کاروان دید روز رخ و سپهر و اشتران پس بد و گفتند ای حاکم بگو
 که چه شد این رخ و این اسباب گفت دروان آمدند از رقاب رختها برودند از پیش شتاب
 قوم گفتند شش که چون تل ریک پس چه میکردی چه توانی میگردید گفت من یک کس بدم اینان کرد
 با سلاح و با شجاعت با شکوه گفت اگر در جنگ کم بودت امید نخره زن گای گزایان بر جبهه
 گفت اندم کار دهنودند و تیغ که غمیش ورنه کثیمتی در رخ آن زمان از ترس من سپهرمان
 این زمان فریاد و هیاهای و فغان آن زمان بست این دم که دم زخم این زمان چند آنکه خواهی میگویم
 چونکه عرت برد دیوانه فحشه بی ملک باشد اعدو و فاتحه عاگرد باشد بی ملک اکنون چنین
 هست غفلت بی ملک ترزان بختی بختین هم بی ملک می مال نیز که دیر اثر انتظار کن ای عزیز
 و این سخن بی که گذشت مناسب کس نیست که و البته وقت حال باشد اما جماعتی دیگر هستند که از وقت
 و حال بالاتر اند کار کار ایشانست و وقت در تحت اختیار ایشان **مشو**
 صوفی این الوقت باشد و مثال لیک صافی فارغ از وقت و حال است بسیار اهل حال از صوفیان
 ما درست اهل تمام اندر میان آنکه او موقوف حالت است کو حال افزون و بی او درگاه
 مست صافی غرق عشق و الجلال فارغ از اوقات نه که سوز حالها موقوف عزم و رای او
 زنده اند عقل مسیح آسمانی او میرا حوالست بی موقوف حال بنده آن شاه باشد سال و ماه
 چون بگوید خال را فرمایان کند چون نخواهد جسم را جانی کند کسبهای حال باشد دست او
 دست جنبها نه شود دل مست آنکه او موقوف حالت و ماست که کسی افزون و کاهش در کم است
 شهرتی نبود که موقوف او منتظر نباشد باشد حال جو ماضی و مستقبل و حال از تو

تلوین

بر دو یکچه نه پنداری دواند	لا مکان کند و نور خداست	اض و مستقبل و حال از کجاست
که عاشق گشت رست از وقت حال	غرقه شد در بحر عشق ذوالجلال	غرق آن نوری که اولم یوگست
لم یعلم یولد آن خود ایردست	ایچنین عشقی بجوگر زنده	ورنه وقت مختلف را بنده
جهد تلوینها ز ساعت خواستند	رست از تلوین از ساعت پرست	چون رساعتی بیرون شوی
چون ماند محرم چون شوی	ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	زانکه آن سوجز تجر را نیست
پیش ما حد سال و یکساعت گشت	که دراز و کوته از زمانه گشت	آن دراز و کوته در جسم گشت
آن دراز و کوته اندر جان گشت	سیصد و نه سال آن اصحاب گشت	پیشانی یکروز با نده و لب
و انکهی بنمودشان یک روزیم	که بتن باز آمد ارواح از بدن	چون نباشد روز و شب با ماه و سال
کی بود سیرانی پیری و دلال	در کلاستان عدم چون بخود گشت	مستی از سفاق عشق تا نزد گشت
روزها گرفت کور و پاکی نیست	تو بانی اسی آنکه جز تو یک نیست	شخصه دوم

در بیان آنکه توبه که باب الایوب است یعنی اول مراتب قرب است بحیثی تعالی و بعضی باب الایوب
 یقظه گرفته اند یعنی پیدا ریی که بدان توبه نرول کند چنانچه در رثعه سابقه گذشت اما قول اول
 اصح است و توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اعراض از مناسی و این توبه عوام است
 و در نهایت حال رجوع است از ظنهم در رقیه امانیت و این توبه خواص است و بزرگی درین باب
 گفته است **مشوکی** عام را توبه ز کار بد بود خاص را توبه ز دید خود بود
 اما توبه عوام مبنی بر سه اصل است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع
 حضرت تواب در حال سیوم عزیمت بر ترک در مستقبل و این را توبه نصوح گویند و این نوع

توبه کار مردانست و خلعت الایب من الذنب کن لا ذنب له و در خور این نوع مایانست
 توبه کن مرد انداز سر بره که فتن یعل بمشغال سیر ه و رفسو نسی کم شو غره
 کافاق حتی بنوشد و تره توبه را از جانب حق شد درک باز باشد تا بر و مشغول
 تا زینب بر زند سر کافاق باز باشد آن در از وی و توبه
 است جنت را از رحمت مشت یک در توبه است زان مشت آنک آن همه که باز باشد که فرا ز
 دان در توبه نباشد جز که باز مین غیفت دان که در بارست و رفت آبی کشی بکوری حسود
 از پدر آموز کادم و رکنه خوش فرو آمد بسوی پای کاه چون بدید آن عالم الانرار را
 ببرد و پا استاد استغفار را ربنا اما ظلمنا کنت و بسی چونکه جانداران بدید از پیش
 آنکه فرزندان خاص آمدند نوره اما ظلمنا میزند بهی یکن زین پی فراگیر اخراج
 که زنجشیش در توبت باز در بیان آنکه چون اصل کو بر کشت و ذلت ذاتی او نیست بلکه عاریت
 ضرورت بجانب توبه **شکو** آن بدی عاریتی باشد که او آورد اقرار و شود خوش توبه
 چونکه دلش عاریت به بود لاجرم اندر ضمان توبه شد چونکه اصلی بود جرم آن نیست
 ره بنودش جانب توبه یغنی گفت انظر فی الایوم الجزا کاشکی گفتی که توبه ربنا
 آن مرد را از خدای پاک فرد تا قیامت عروتن در خواست کرد زندگی بی توبه جان فرسودست
 مرک حاضر غایب از حق بود عرو و مرک این مرد و با حق خوش بی خدا آب حیات آتش بود
 که سید کردی توانم عرویش توبه کن زانها که کردستی پیش عر اگر بگذشت چیت این دم است
 آب توبه اش ده اگر او نیست هیچ عرمت را به آب حیات تا درخت عر کرد با نباتات

جلد اضی با ازین نیکو شدند زهر پاریزه ازین کرد و چو قند
 که کنی توبه ازین توبه بگو هر دلی را توبه هم دستوریت
 هر کسی را توبه اندر دست لیت ذوق توبه نقل هر سرست لیت
 شرط شد برق و کاهی توبه را آتش و آبی بیاید میوه را
 تا بنشد برق دل آبر و چشم کی نشیند آتش تمدید و ششم
 تا بنشد چشم زاب زلال توبه کن در زغورده استغفار کن
 چلهای تیره اندر داری پیش پشیمان چرامی آوردی
 پیش رسواشی پنی بچو رونه که بپوشیش ز بنده پروری
حکایت در بیان آنکه اگر چه حضرت کریم جل جلاله که گمان بنده را بسز و کرم می پوشد و آدمی تصور میکند
 که حق تعالی او را نیکو دانی الحقیقه نه چنانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین کفر است ولی
 جاملان و غافلان می باشند آن بطش را بگردانید **مشهور**
 که خد ازین بر و دست عیب چندید از من کنه و جرهما
 حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصح از راغب
 و ز کرم گرفت بر من آن آنکه عکس میگویند و مغلوب انگیخته
 چند چندت گیرم و تو پنجهبر در سلسله مانده پاتا بسر
 کردیهای درونت را بنه بردلت ز کار بزرگ کار مانده
 که زند آن دو و بدیدیک نوی آن اثر نماید ارباشد جوی

کتاب

آن سفید که بر سر رسوا شود	چون سیر شد و یک پس تاثیر دود	بعد از آن کسی نمی پذیرد و درود
چون کند اصرار و بدیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند	توبه اندیش و کبر برین شود
برویش آن حرم تابی دین شود	آن پشیمانی و یارب دقت ازو	شست از آینه رنگ هیچ و توبه
دل بسختی سحر روی شک گشت	چون شکافد توبه آنرا بهر گشت	یک نشانه آنکه میگیرد و را
آنکه دارد طاعت و صوم و دعا	از نماز و از زکات و غیر آن	یک بگذرد ندارد ذوق جان
طاعت نفرت معنی نفرت نه	چون با بسیار و در روی مغرانه	میکنند طاعات و افعال سنی
لیک بگذرد ندارد چاشنی	ذوق باید تا بد طاعات بر	غریباید تا بد و دانه شجره
دانه بی مغز کی گردد دانه ل	مورت پچان بود پچون خیال	در بیان آنکه نقص و شکست
توبه موجب ترو ل بلا بلکه سبب محنت	چنانکه در حق اصحاب سلم از افه موسی و اهل مایه از	
قوم عیسی صلوات الله و سلامه علی جمیع الانبیاء و اوفیعهده الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان		
بعد توکید با مشو	نقص میثاق و شکست توبها	موجب لعنت بود در انما
نقص توبه عهد آن اصحاب گشت	موجب منج آمد و اهلان گشت	پس فد آن قوم را بوزینه کرد
چونکه عهد حق شکستند از بند	اندرین امت نبود منج بدن	لیک منج دل بود ای ذوالفطن
منج ظاهر بود اهل بیت را	تا به پیش اهل ظاهر گشت را	از ره سر صد نراند کمر
گفته است از توبه شکستن خود کرد	توبه کن مردانه چون اهلان	توبه را شکن تیرس از رخ زمان
چون که علی که از عقل ببار	بشکند توبه بهر دم در گناه	سحره ایمن کرد و در زین
یعنی رای آن توبه شکن	در سر اید هر زمان چون آب شک	که بهر بارش کران و اینک

میخورد از غیب بر سر نغم او از شکست توبه آن ادا بار جو باز توبه میکند بارای پست
 و یویک تف کرد و توبش را شکست توبه می آرند هم پروانه و آذر باز نیان میکند شان سوی کار
 پنج پروانه زد در آن مار را نوردید و بست آن سبوا را را چون بنیاد سوخت پرش را شکست
 باز چون طوفان فتنه و تلخ شد بار دیگر بر کان طبع و سود خویش زد بر آتش آن شمع زدود
 بار دیگر سوخت هم و این نخست باز کردش حرص دل ناشی دست باز را و دش رو و توبه اینش
 او من الرحمن کید الکا دین چون نداد تخم صدق کاشته حق بر و نیان او بجاشته
 کرد بر آتش زد و دل میزند آنست ریش را کف حق میکند حال آنکس که در دست **حکایت**
 شیطان اسیرت و از و پنجر بواسطه غفلت **شعر** سرفه بشنید و شب معتدل
 بر گرفت آتش زنه کاش زنده و زد آمد آن زمان پیشش چون گرفت آن سوفه میکند
 می نهاد آنجا سر انگشت را تا کند استاره آتش فتنه خوابه می پیدا است که خود می خورد
 این غمی دید او که در دوش میکند خوابه گفت این سوفه غنا کبوتر می مرد استاره از تریش زدود
 بس که غفلت بود و تاریک ترش می ندید آتش کشی را پیش خویش اچنبی آتش کشی اندر دوش
 دیده جانی نه بیند از غش پس مرد مردانه آنت که بغر و شیطان گرفته نکرد و قدم در عالم
 توبه نهد و بنزد او پس فردا مغرور نشود که یکی از مکارید و مصاید ابلیس آنت که ناشکیبایان
 مصطفی دستوراتی نموده **مصنع** کار و زکره کند و فردا توبه عانی حکایت در دشمن نموده
 ناید و نسیم اسی درویش قدر فردا عفر فردا می باید ایام کم و آلتوین فانه من مکر الشیطان
 تو چه غم دین کنی با اجتماع و دیو با بخت برزند اندر نهاد عینی مرد و آن سویندیش ای تو

خوار کردی و پیشانی خوری	پسند کردی زیارتان و بری	که اسیر رخ سپاری شوی
که ملا فردا و پس فردا است	و اگر نری از مملات ازین	تو زیم بانک آن دبر لعین
می کشد عسایه را تا بانک چاشت	مرک پیچی باز کو از چوب و راست	راه دین بوم که مهلت پیش است
پس سلاح از علم بندی و حکم	مرد سازی خوشی را یک زان	باز غزم دین کنی از هم جان
که تیرس و باز کرد از رخ نقد	باز بانگی بر زند بر تو ز مکر	که من این خنجر سوار بشکنم
سالمدا او را به بانگی بنده	آن سلاح و علم و فن را بکنی	باز بگری زیر راه روشنی
بند گرد دست و گردن خلق را	بهیت بانک شیا طین خلق را	در چنین ظلمت خدا نکند و
این شکوه بانک آن ملعون بود	که روان کافران ز اهل قبود	که چنان نومید شد جان شان نو
بانک سلطان پاسبان او کیا	بانک دیوان کلاه بان استقامت	بهیت بانک خدا بی چون بود
تحلیل آن کودکی طبعی که در	تا نذر و دسر و داری پاوسته	بینی سرو از بانک دوازده بدر
شد برهنه وقت بازی طفل خود	آنجانی کرم او بیازی در فساد	باری گاه دنیا نقد عمر بر باد دهند و با خضر ضایع باشد مثنوی
کان کلاه و پیرهنش نقش زیاد	رو ندارد که سوسی خانه رود	وز دآن تا قبا گفتش میرد
نه نشیدی انما الدینا لعب	پیش از آنکه شب شود جامه جو	شب شد و بازی او شد بی مدد
رو ز را ضایع کنی در کنت دگو	نیم عمر از غصه های دشمنان	باو دادی رخت و کشتی تنب
چند رابر دآن کلاه را این پیر	نیک شبگاه اجل تر دیک شد	نیم عمر از روی دوستان
خلف هند اللعب تسک لاشد	بو که یابی و زو را گیر کی کلید	غرق بازی کشته با چون غل
بینی سوار تو به شود در جت و جو		

جامه اوردن دستن باز پس	مرکب توبه عجب مرکبت	بر ملک تازد بیک لحظه ز پست
ایک مرکب را نکه میدار از آن	کو بدزدید آن قیامت را نهان	تا ندزد و در مرکبت نیز هم
پاس و این مرکبت را و بعد	هم خروخر گیر اینجا در کلند	خانند اینجا و آنجا آفتند
جز کس نی را که و اگر دزدان	در بهار فصل آیند از خزان	توبه آرند و خدا توبه پزیر
اعرا و گیرند انعم الایمه	چو برارند از پیشانی اینین	عروش لرزد و این پنی المد بین
آنجانی لرزد که مادر برد	دستشان گیر و بالا در کشد	کای خدا مان و اخریه را غرور
نک ریاض فضل و یک رب غفور	در بیان محبت نیکان و پیوستنی	
بدنیشان بدانکه سالک راجع شربت	بعد از توبه ساز کار تر از محبت	یا کان نیست و از جهات عتی که
انهای جنس نباشند فرار نمودن	چو ایشان شیطانی الانس اند	و بسوسه ایشان باز و غده خیالات ناسد
روی بیناید خود و بالله منی	الحجری بعد الکور	هر که خواهد عیشی با خدا
کوشش اند حضور او لیا	از حضور او لیا که یکسلی	تو ملاکی را نکه جزوی نه علی
چون شوی دور از حضور او لیا	در حقیقت کشته و در از خدا	ای دل آنجا رو که با تو روستد
و نبطا هم مرتز چون جوشد	در میان جان ایشان خانه کیه	در ملک خانه کند بهر زمین
هر که باشد عیشی دوستان	است در کلخی میان دوستان	هر که بادش نشیند در زمین
است او در بر دوستان در کوخی	راست کنی اجزات را از زبان	سرکش ای راست در از زبان
هم تراز و تراز و راست کرد	هم تراز و تراز و راست کرد	هر که با نادر است او هم شک شد
و یکی افتاد و عیشش و یک شد	روا شد اعلی الکفار باش	خاک برد و اری اغیار پاش

تازخیرت از تو یاران نمکند	زانکه این خاران عدوی ای بکنند	بر سر این ریچون شمشیر باش
بان مکن ز و باه بازی شیر باش	آتش اندر زن بکرگان سپند	زانکه این کرگان عدوی بکنند
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که بر فرق سرش بان روی	از ملوک خاک جز بانک دلی
تو خواهی یافت ای پیک سبیل	رو جو اقبال را از مقبلی	بهین غدا دل به هم اثر دل
غش پنی حقلان خود کجاست	چون نظرشان گیمای خود گجاست	تا رخندان باغ را خندان کند
صحت مردانت از مردان کند	کز تو سنگ محوه و در مر مر شوی	چون نصایب دل ری که بکشد
مردگان در میان جان نشان	دل مده الا بهر دل خوشان	دل ترا در کوی اهل دل کند
تن ترا در حبس آب و گل کند	کوی نو میدی مرو کا میداست	سوی تاریکی مرو خوشید است
جز و باروی آهسوی کلاست	بلبل را عشق بازی با گل است	ای رشتی که شد خوش طلیف
و ای کل رویی که شد جنت خویش	ای خوش مردی که از خود در شد	در وجود زنده پیوسته شد
و ای آن زنده که با مرده نشست	مرده کشت و زنده کی از وی کشت	مان مرده چون حریفان شود
زنده کرد دمان و عین آن شود	بیزم تیره حریف ناز شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
سبیل چون آمد بد ریا محو کشت	و اند چون آمد بزرع بدر کشت	سنگ سر مرده چون بشد و در دیدگان
کشت پنا می شد اپنی دیده مان	چون تنقی یافت نان با بول	نان مرده زنده کشت و با بول
نان چو در سفرست آن باشد جفا	در تن مردم شود آن روح شاد	موم و بیزم چون حریف ناز شد
و ات ظلمانی او انوار شد	حاصل این آمد که یار جمع باش	چو بیکم از حجر یاری تراش
زانکه برهی جمع کاروان	ره زانرا پشت و سنان	فقر خواست آن نصیحت یافت

نه زبانت کاری آید نه دست	دانش انرا ستانده جان ز جان	نه ز راه دفتر و نه از زبان
دردن سالک اگر هست آن رفتو	رمزدانی نیست سالک را هنوز	تا دیش راسخ آن سازد او را
پس الم شرح بفرماید خدا	که درون سینه شریعت داده ای	شرح اندر سینه ات بنما ده ای
منندی داری چو آب کیر	تنگ دار از آب جستن در عقیر	در نگر و شرح دل در اندرون
تا نباید طعنه لایبصر و ن	در بیان آنکه سبب محبت پس مرکه	باینکه ان نشید سبب نیکویی او باشد
و هر که بابد ان نشید نشانه بدی او باشد	مصرع	
مشوی		
کاخوان چون جنس بچین آمدند	بخی دنیا را خوشی آید آمدند	جنس خود را بچم کاه و که بر است
سوی عیدین جان و دل شدند	ذوق جنس از جنس خود باشند	ذوق جزو از کل خود باشند یعنی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	کرم گرمی را کشید و سرد سرد	معه نان را میکشد تا مستغرق
میکشد مر ابراهیم چکر نامه	ناریان مر ناریان را جا دهند	نوریان مر نوریان را طالع بند
این باطل باطلان را میکشند	باتیان هم از باتیان هم بکشند	صاف را هم صافیان را غیب کنند
دور و رام تیرگان جادو بکشند	طیبات آمد بسوی طعین	لحیچات الحسین را درین
تج با تمهاتین تمیق شود	که دم باطل قدین حق شود	طبعها در پیش عطار با بین
جنس را با جنس خود کرده قرین	جنسها با جنسها آینه خسته	زین جانس زینتی انگشته
باطلان را چو باید باطلی	عاقله نرا چو خوش آید عاتقی	زانکه هر جنس را باید جنس خود
کاو سوی شیر زکی رودند	کرک یوسف را کجا عشق آورد	جز کمر از کمر تا او را خورد

مست بر جزوی ز عالم جزو خواستی چون کهر با جذب گاه
 حالت نظم است و هیچ دو کس بی جنسیت با هم قریب نشوند **مشتری**
 که حوائط آن فلان دارد و بد پس بد و کشت آن یکی گای و خوش
 دور از عقل تو دیگر این ملک گفت در می گوید دیوانه رو
 چشمک ز آستین من کشید کرد جنسیت بدی اندر میان
 چون دو کس با هم زیندلی پیش کشد در میان شان است قدر شتر ک
 کی بغیری جنسی خود را بر زکی کی پرد مرغی مگر با جنسی خود
 عکس نورانی مهر روشن بود عکس ظلمانی همه کلماتی بود
 عکس پیکانه همه کوری بود عکس هر کسی را بد آن ای جان
 جلد اخراجی جهان ترا حکم پیش جنت جنت و علفشان هم جنت
 پشت و روی این سخن را باز داشت جنسی سوی جنسی صد پرده بود
حکایت آن زن که طعنه بر سرناودان رفته بود و مانده و خط افتاد و داشت و از حضرت شاه
 ولایت علیه السلام چاره طلبیدن و بهین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص داد **مشتری**
 یک زنی آمد به پیش مرتضی گفت شد بر او دان طفلی مرا گریخت میخوانم نمی آید بدست
 و هر چه ترسم که افتد او بدست نیست عاقل تا که دریابد چوما که بگویم که حفظ سوی من آ
 هم اشتیاق نمی داند بدست و بر بداند فشنود این هم بدست پس خودم شتر و بستاند و
 او هم کرد اند از من چشم و از برای حق شاید ای مهمل دست گیر این جهان و آن جهان
 رود در آن کی

زود در مان کن که می نرزد دم	که بر در از میوه دل بکسبم	گفت طفلی را بیا و نرم بیا م
تا به بیند جنس خود را ن غلام	سوی جنس آید روان زان و دان	جنس بر جنسیت عاشقی جان و دان
زنی جهان کرد و چو دیدن طفل او	جنس خود خوش خوش بد و آورد	سوی بام آید ز منی ما و دان
جاذب بر جنس را م جنس دان	خوش خوشک آمد سوی طفل طفل	و ابر پیدار از وقت و دن سنی سنی
زان بود جنس پش پیغمبران	تا بحسیت رند از نا و دان	پس بشر فرمود خود را اشکلم
تا جنس آید و کم کردند کمر	زانکه جنسیت عجایب جادیت	جادویش جنسیت بر جادایس
موجب یانی نباشد معجزات	بوی خستیه کند جذب صلات	معجزات از هر قدر شغلت
بوی جنسیت پی دل بردنت	عیسی و ادریس برگردون شدند	با لایک چون کم جنس آمدند
بازان باروت و ماروت آید	جنس تن بودند زان زیر آمدند	انبا چون جنس و خند و ملک
مر ملک را جذب کردند از ملک	بازان جان پاکه جنس انبیاست	شوی ایشان کش کشان چون کشا
آنکه عاشق غالبست و بی شک	عقل و جنس آمد غفلت با ملک	وان هوای نفس غالب با عدو
تن جنس اسفل آمد شد بد و	بود قبضی جنس فرعون و میم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود با مان جنس نزع و نرا	برگزیدش بر دبر صدر علا	کر بهمان مایه مایه مایه
و بر موسی مایه سبجانی	و هر دو مایه انکیخته	تن و عقل مرد و دان آینه
سرد و در شکند مان و مان بگوش	تا معانی غالب آید بر تنوش	در بیان آنکه جنسیت به بصورت
بلکه معنی است دینی نسین که هر یکی را بد یگر می کشد		وین بدان دیگر که جنسیت تین
از ره معنی است نه از باب وین	همین مشهورست پرست وین	بر جنسیت بصورت در مجتبی

صورت آمد چون جامه و چون بجز	نیت جامه را از جنسیت خبر	جنس و اجنس از خود دان
سوی صورتها نشاید رود تاخت	نیت جنسیت بصورت بی دلک	عیسی آمد و در بزرگ جنس ملک
حکایت در بیان آنکه در بزرگ پری و ملک باشد چنانچه عبد الغوث سالها در میان جیان ساکن بود		
و بعد از آنکه بیان قوم آمد هر ندانست از صحبت پریان حکم جنسیت که داشت	مشهور	
بود عبد الغوث چنین سری	چون نری ده سال در پنهان پری	شد زنی را نسل از شوئی دگر
و آن تپان نشی و رمکش و در شش	که مواد را کرک ز دیاره زنی	یافتاد اندر چینی یا مکنی
بعد از سال آمد او هم عاریه	گشت پیدا بار شد ستواریه	یک موی همان فرزندان توئی
بد و وران پس کسی ندید پیش	بروم جنس پریان جیان	که بر ماید روح را رخسار
جنسیت جنسیت یکی نوع نظر	بی خبر را کی گشاند بی خبر	چون نندد در تو صفت جبریل
پنج موی بر هوا جوئی سپیل	مشط بنباده دیده بر هوا	در زمین پیکان عاشقی در کا
چون نندد در تو صفت های خوی	صد پرت کرمت بر آخ پری	چون بهشتی جنسیت آمدت
هم از جنسیت شود و یزدان پرست	نانی فرمود جود و محمد ه	شاخ جنت و آن بدینا آمد
مهر را از جمله جنس مهر خوان	قندار از جمله جنس قندار	بود جنسیت در ادویس انبیا
مشت سال او باز حل بدو قدم	در مشرق در بحار بیلار	هم حدیث و محرم اسرار
بعد غیبت چو آمد آورد او دند	در زمین میگفت او دس نجوم	پیش او ایستاد کان خوش صفت
اختران در درسی او حاضر شد	جذب جنسیت کشیده تا زمین	اختیار از پیش او کرده به پیش
چون بدانستی که جنسیت چنین	جاذب آمد پس تو چون بر کنی	مرد چنی مهره چنی طلب

خواه هندی خواه ترک و یا ترک	شکر اندر نقش و در نیز نک او	نیکر اندر نقش و در نیز نک او
نیکر اندر غم و در آنگ او	کر کیا مت او دم آنگ است	توسفیدش خوان که او نیک است
مهربانی خوش و پسوند نیست	مرد با محرابان چون تن نیست	ای بسیار و ترک مهربان
ای بسیار و ترک چون بیکان	پس زبان محرمی خود دیگر است	هم دلی از مهربانی خوشتر است
دل به ریاری غدا می خورد	دل ز هر غلی صفایی می برد	از لقای هر کسی چیزی نمی خوری
وز قزان سر قزان چیزی بری	چون سینه به پستاره شده قزین	لایق مرد و اثر دارد به پین
چون قزان مرد و زن زایک	وز قزان شک آهین شد شرر	در قزان خاک با بارانها
میوه ها و سبزه ها نماند	وز قزان سبزه با آد می	دل خوشی و بی غمی و خرمی
وز قزان خرمی با جان ما	میفراید خوبی و احسان ما	هر چه پاخود میکشی آن جنت
وان ترا هم میکشد پاخود	خوب خوبی را کند جذب این	طبیعت و طینت بروی بخوان
رشته چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک از پر تو صحبت شع انور		
روی براه طلب آرد و طلب خود موصالت بمقصود من طلبش جد و جد و من قوتی بابا		
فصل ششم این طلب کاری مبارک نیست	این طلب در راه حق مانع نیست	
این طلب محتاج مصلوبات نیست	این سپاه نصرت و رایات نیست	
میزند خود که می آید فلاح	هر گاه را پیش طلب کار ای سپر	یار او و شومش او اند از سر
کز جزو طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شو	کر یکی موری سلیمانی بجست
شکر اندر جستن او درست است	هر چه تو داری ز مال و پیشه	نه طلب بود و نه اندیشه

بین بجو که لطف دولت جنت است
 برکش وی در دل اندرستان است
 کو کو میگوستان فاخته
 سایه حق بر سر بنده بود
 گفت پیغمبر که چون کوبی در
 عاقبت زان در برون آید
 عاقبت بین تورو ز می هم کس
 چون ز چاهی میکنی هروز خاک
 بین بیای طالب دولت شتاب
 که قنوج است این زمان و پنج باب
 طلب یابی ازین یار و نا
 حالت سلطان ابراهیم قدس سره که چون ارادت
 تام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سر که قصه شایسته صدیق شنید که سبب آن از غفلت
 نانی برید و بدولت جاودانی رسید بچو ادم هر چو اید یلم بشن پاز
 ملک بزم زن تو ادم وارزو
 تابایی بچو او ملک خلود
 حارسان بر جانب اندر و اریگر
 بر سر تختش شنید آن نیک نام
 کلامهای تند بر بام سزا
 گفت باخو و کین چنین زمره کرا
 این باشد ادمی مانا پریت
 سر زده اند قوم بو العجب
 سر زده اند بام که جنت آن
 بین چه میجوئید گفتد اشتزان
 گفت اشترا بام که جنت آن
 چون می جوئی طلاقات آنه
 خود عان بدید و اراکس نه
 منیش پنهان و او پیش خلق
 خلق کی پند غیر ریش و دلق
 بچو علق در جهان مشهور شد
 جان مر مرغی که آمد سوی تاش
 برگزینی دید گنجی شد بدید
 سر که جدی کو در گنجی و جدی
 سر زده اند قوم بو العجب
 سر زده اند بام که جنت آن
 سر زده اند بام که جنت آن
 سر زده اند بام که جنت آن

از همه کار جهان پر داخته
 عاقبت جوینده یا بنده بود
 چون نشینی بر سر کوش بس
 عاقبت اندر روی در آب پاک
 ای که تو طالب نه تو نم بیا
 خنزه بود آن شنه شبانه بر بر
 تقش و های و سوسوشت بام
 بامک زو برون قصه او که گفت
 مایه کردیم شب بد طلب
 پس بگفتندش که تو بر تخت و باه
 چون پری از آسمی شد ناباید
 چون چشم خویش و فغان شد
 جمله عالم از و لافند لاف
 گفت پیغمبر که کوعت و بگوید
 سر زده اند قوم بو العجب
 سر زده اند بام که جنت آن
 سر زده اند بام که جنت آن
 سر زده اند بام که جنت آن

بر در حق کو نفع حلقه وجود حلقه آن در هر انگو میزند بهر او دولت سهری پیرون کند
 چون کسی افتاد و در ویرانه رنج عاقبت یابد در آن ویرانه کنج کنج میجو مفلس در هر دیار
 تابایی و ارس از فقر و عار **حکایت** در بیان آنکه کنج در ویرانه پنهانست و باز یافتن آن موجب
 بر طلب و آن کنج اگر چه جای دیگر نشان دهند اما جز در خانه خود نباید جست که آنچو جوی از خود **باشنوی**
 بود یک میراثی مال و عمارت حید را خورده و پنهاندا و عور و غلام مال و میراثی ندارد خود و فنا
 چون بنا کام از گذشته شده جدا و نموندند قدیم کاسان نیت کو بکند و پنج و کسبش کم شتابت
 نذر رفت و کاله رفت و خانهها ماند چون جغدی در آن ویرانهها کنت یارب برک دادی فیت
 یابده برک و یا نبوست مرکت چون تهمی شد یا دخی آغاز کرد یارب و یارب ایچون سینه کرد
 خواب دید از تاهلی کنت و شنید که خنای تو بمه آید بدید رو بمصرا بجای شود کار تو در
 شده عایت مستجاب و مرجا فیت در نلان موضع یکی کنج نیت در پی آن بایست و در مهر رفت
 چون ز بغداد آمد او تا سوک صحر کرم شد پشش چو دید او رو صحر یکم خفیه پیش و کم چندی غانه
 خواست و متی بر عوام الناس راند کنت شب پیرون روم غنی نرم تاز مردم نمایدم از کوید شرم
 شب درین اندیش پیرون شد و ندرین نکرمت می شد سحر و انکهای خود عیس او را گرفت
 مشت و چویش زور صفوا استقامتا اندران شبههای تار دید بهر مردم زرد و شب خلار
 تا غلیظه کنت میریدند دست بود که شب کرد اگر خویش نیست در چنین وقتش برید و سخت زد
 چو به خیمه خنهای بی عدد غزه و فریاد از آن درویش که مرزن تاسی بمیوم حال راست
 کنت ایک داد مت مملکت بگو تابش چون آمدی پیرو کرد تونه زینجا غریب و شکر می

راستی کو تا چه کار اندری	و انا یاران رشت را نخت	هر که اندر دزدی از آفتالت
گفت او را بعد سو کند آن پیر	که نه ام من خانه سوز و کیمه بر	من نه مود دزدی و پیدای ام
من خربت مصرم و بندگانم	قصه آن خواب و کینه ز کینت	پس ز صدق او دل انگشت گشت
بوی صدقش آید از سو کند او	سوز او پیداشد از اسبند او	گفت نه دزدی تو و نه فاسق
هر دلیکی لیک کوی و احقی ما	بر خیال خواب چندین ره کنی	نیست عقلت را تسوی روشن
بارها من خواب دیدم ستم	که به بنداد دست کنی مستقر	در فلان کوی در آن خانه دین
بود آن خود کوی و خانه آن	و دیده ام خود بارها این خواب من	که به بنداد دست کنی در وطن
چشم من از خانه رفتم زین خیال	تو بیک خوابی بیای بی طلال	گفت با خود و کین در خانه نشت
پس مرا اینجا چه نقد و شیونیت	بر سر کنی از کد این مرده ام	زانکه اندر غفلت و در پردام
زین بش رت مست شد در وطن	صد هزار الحمد بی لب او خواند	گفت بد موقوف این نشت تو
آب حیوان بود در جانوت من	باز گشت از مهر با بنداد او	ساجد و راکع شاد خوان نیکو
خانه آمد کج را و باز یافت	کارش از لطف خدای من ناست	در بیان آنکه عاشق صادق
ی باید که بداند که اندیشه او	دغدغه طلب با هم راست من آید	مشنوی
نیت این کار کسی کس نیست کلام	که جوید کلن نکرد و کرد خار	جان سختی باید این من را که تو
جان سختی باید این من را که تو	تو که داری جان سخت این را که	عقل راه ناهمیدگی رود
عشق باشد کان طرف بر سر زد	لا اله الا عشق باشد نه خرد	عقل آن جوید کرد سودی خود
سوی عقل امروز و فردا پیش	سود عشقت این که با پیش	سود اگر من بایدت بر در کام

49

حکایت در بیان آنکه در طلب پناهیست از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکش نتوان رفت

اما رفتن خود را عین کشیدن او می باید دانست **مشهور** آن یکی الله می گفت شبی

تا که شیرین میشد از ذکرش بی گفت شیطان کاخرایی بسیار کو این که الله را لپیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله میزدن بار و سخت او شکست و دلشده و بنهاد سر

دید در خواب او خضر را بی حفر گفت همین از ذکر خون و اما ندیده چون پیشانی از انگش خوانده

گفت لیکن نمی آید جواب زان می ترسم که با شمر رباب گفت آن الله تو لپیک هست

و آن نیاز و درد و سوزن پیک نمی ترا در ذکر من آ و رده ام بی کرم مشغول ذکر است کرده ام

جبهها و چاره جوین های تو جذب ما بود و کشا دمی تو ترس و عشق تو کند لطف است

زیر بر الله تو لپیک هست جان جاہل زمین دعا جز درشت ز الله یارب گفتش و سوزن

داد او دفعه ترا بی ملک و مال تا بگرد او دعوی عز و جلال در همه عمرش نداده او در سر

تا نداده سوزی حق آن بد که داد او را جمعه ملک آن جهان تا ندادهش در دو پنج داندان

بر دوان و بردش تغلقت و بند تا قبله با خدا وقت گذراند کردی با او بدان درگاه کار

بار دادندش یکبار رود و بار الله را خواهند آن خوانان بود و الله را جویندا و جوینان بود

تشنه می ناله که کو آب کو آ آب هم ناله که کو آن آب خوار جذب کسبت این عطش دجا

ما از آن او دوام زان هست حاصل الله بر که او طالب بود جان مطلوبش در آن غلب بود

کو کران و کمرش بسته بود عاقبت جوینده یا بنده بود در طلب زنی دای تو در دست

که طلب در راه نیکو کو برست لک و لک و خفته جان و بی آب سوزی او میخیزد و او را میطلب

آن ای

نبرد شانی در پان تو سبیل پر کامل که جن الله المبین است و اعتضوا بالله جمیعاً بهر آنکه چون
طالب در طلب نمود صادق باشد صدق او را بلا زست شیخ مکل رساند یا بارادت قام شیخ را بر
وقت او آورد کا قید **رباعی** کرد و لست در دین ترا دوست یا بار ارادت و طلب در تو
یا موی کشان ترا بر شیخ برد یا او بد و اسیر رخ بسوی تو شد در ملازمت این حضرت عاتق
ادب می باید کرد و شرایط خدمت بجای آورد و آنچه در این باب می باید ازین تلخیص و شرح بر مشیجان فایز
تحقیق جلوه می نماید و الله الهادی و علیه اعتقاد و **رشته اول** در صفت شیخ که رهبری راشیده
و شیخ در لنت پر اکویند اما انچه بر معنوی مطلوبست نه بر صورتی اگر که مع اکابر هم مراد بزرگان
نه پر سال خورده **مشغولی** شیخ که بهر بر معنی موسفید معنی این موبدان ای با امید
مست آن موی سید صفت بشر نیست آن موی ریش و موی چون که هستی اش فایده پر است
کر سید موباشد و یا خورده دوست مست آن موی سید هستی او تاز هستی اش فایده تار مو
گر بعد از بعضی اوصاف بشر شیخ نبوده کامل باشد ای پسر چون یکی موی سید کان و صفت تا
نیست بروی شیخ مقبول خدا چون بود موی سید را با خود او نه پرست و نه خاص اینست
و سر موی روضه غش با قیست او نه از زشت از افاقیت ای بسیار ریش سیاه و مرد پر
ای بسیار ریش سفید و دل جو قیر پر پیر قیل باشد ای پسر نه سفید موی اندر ریش و سر
از بیس او پیر تر خود کی بود چونکه غش غیبت اولانی بود طفل کیش چون بود عبس نص
پاک باشد آفرود و از موسس شیخ نورانی روحی آنکه کند با سخن هم نور را بر کند
شیخ تابستان و غلمان تیر ماه خلق مانند شبنم و پیر ماه کرده ام تخت جوان را نام پر

پیرا بگزین و عین راه دان	بر نویس احوال پیر راه دان	کوز حق پرست من را یام پیر
پیر نورانی که از صفتی اد	پیر گردون نه ولی پیر شاد	غیر پیر است و سر لشکر سباد
تا ز تعلیم کی بختی رسی	جد کما تامت نورانی شوی	مست و بچو دشت کسی گویا
آن یکی را روی او شد سوز	مست صورت یک ولی صفتی	از مقلد تا محقق فرقهاست
بو که تو کردی ز خدمت او	روی هر یک می نگردار پاس	و آن یکی را روی او خود روی
در بیان آنکه مقلد از تشبه	پس بهر دستی نشاید داد دست	چون بی ابلیس آدم روی

ای بسا شیرین که چون شکر بود	که جهت فریب عوام کوتاه نظر انگشته اند شنوی
قرص نان از قرص و درشت	لیک تلخ اندر شکر صخره بود
حرف درویشان بد زدیده	نقش صوفی لیک اورانیت جان
شکر دارد از درون	تا جان آید که هست او خود کسی

صفت جماعتی که راه نرفته دعوی ره غایبی کنند و بمنزل نارسیده از نهایت سخاات خیر دهند

ای بازار را قاقولی بی وفو	شنوی
جان و ثمت او جهان سوز	ره نمی داند قلاوزی کند
این قلاوزی مکن از حق جمع	راه نتواند دیدن ره روان
کین طرف دانست یا خود آگاه	شیخ محقق را نماید چو ماه
در نه این زاعان زغل انوشته	دیده کرده دشمن باز و نفس نافع

بانکه بهر که بیاورد نسا راز بهر که و سپام سبا بانکه بر بسته ز بر بسته بران
 تاج شاهان از تاج بهر دهان حرف درویشان و نکته عارفان بسته اند این چنانکه بر زبان
 حرف درویشان بهر دود و دود تا خواند بر سلیهی زان فسون کار گردان و خوشی و کرم و بدست
 کاره دمان حید و لشری است حرف درویشان بسی بگفته یا نادگان و رکنده اومار است
 لاف شیخی در جهان انداخته خوشی را با نیکو ساخته هم ز خود سالک شده و نیکو
 محفل واکرده و دروغ بگفته بی نوا از خوان و مان اسمان پیش او نشاند حق یک است
 او ندانده که خوان نهاده ام نایب حتم خلیفه زاده ام المصلا سوده و لان بهج بهج
 تا خورد از خوان جوهر و بهج طفل راه فقیر چون پیری گرفت پی روان را غول او پیری گرفت
 که بیاتامه بنام تر ماه را هرگز ندید آن مقتر چون نایب چون ندید بی همی
 عکس نه در آب سم ای خام عمر چند دردی حرف مردان خدا تا فروشی و اسانی و حجاب
 چونکه آید خیز خیز آن رحیل کم شود زان پس فنون و قائل چابگوی لفظ شیرین و فریب
 میستانی نمی چون زنجیب وای آنکه از درون است ای بسا شوخان ز اندک اعتبار
 از دشمنان نامورفته جز بکوف سر یکی در کف عصا که موسی ام میدمد بر ابهام که عیبی ام
 صورتی بشنیده گشته تر جان بی خبر از گفت خود چون طوطیان **تمشیل** در آنکه طوطی با آبی
 انس نهاده که از یقین تواند گرفت آید در پیش او بدارند تا صورت خود را آن به پند وانی
 سب انس و تنبیه و شود همچین خدای تعالی نبی و ولی را چون آید پیش روی مرید در دواز
 پس آینه یقین کند و چون مملکتی از جنسی خود شنود در غلط افتد و بی تحقیق نبوده در راه

بماند و بنزدی نرسد **شعوی**

در پس آینه استاده نهادن
گفت آن طوطی که در آینه است
از پس آینه می آموزد و شش
یک از معنی ترش بی خبر
از پس آینه عقل کل را
وان در شریعت آوزان خیر
هم صغیر مغ آموزد خلق
جز سیمان زمان خوش نظر
یا بخرا آن حرفش نروزی نبود

طوطی در آینه میدید و
حرف میگوید ادیب خوش زبان
پس ز جنس خویش آموزد و سخن
ورنه ناموز و بجز جنس خودش
بچنان در آینه جسم ولی
کی به پند وقت گفت و ماجرا
حرف آموزد ولی سرگندم
کاین صنعت کار دهان افتاده خلق
حرف درویشان پس آموختند
یا در آخر رحمت آندره نمود

عکس خود را پیش او آورده و
طوطی پنداشته کین گفت
پنجه از صاحب علم لدن
گفت را آموخت زبان و دهن
خویش را پند مرید مقلد
او کان دارد که میگوید
او نداند طوطی است او یا ندانم
بلکه از معنی مرغان پنجه های
منبر و محفل بدان افزودند
حکایت حکایت حال آن قوم

که از حجاب پر و نر نیامده اند و چشم دل باز نشده دعوی بهیوت کنند و از مقامات ایشان نه ایشان را

تو حق باشد و نه مستحق تراهند اینی او یکیک فیضالان پس **شعوی**
آن یکی میدید خواب اندر چله
در راهه سکی به حالمه
سک پنجه اندر شکم بدنا بدید
تا که مان آواز سک بچکان شنید
سک پنجه اندر شکم چون زود
بس عجب آمد و رآن با که مان
سک پنجه اندر شکم نام گنا
چو کن دیدست این اندر جهان
حیرت او و مبهم میکشش
در چله کسی را فکر و عقده حل
کنت یارب زمین مکان و کنت
چون حجت از واقعه آمد پیش
در چله و امانده ام از تو کو
کنت یارب زمین مکان و کنت
چون حجت از واقعه آمد پیش
پرسن بکشای تا پیران شوم
در حدیقه ذکر و پستان شوم

آمدش

آدمش آواز هفت درنا	کان شالی دان زلاف جاها	کر حجاب و پرده پیرون نامه
چشم بسته پنده کوپانی شده	بخت سگ اندر شکم باد	نه شکار انگیزونه شب سپاس
کرک نادیده که دفع او بو	دزد نادیده که منع او کند	ماه نادیده نه تنهای دهد
روستایی را بدان کج می نهد	از برای مشتری در وصف	صد نشان نادیده کویدر جاها
خویش را زبکی و کز پند و زان	در فریب اندر زبان احمقان	حکایت حال طایفه که نیک
دبوی معرفت رستی و دعوی بی معنی فروخته شونده و خود را کم کنند بی آنکه خبری یابند باشد	و تو را آن خم کرد یک عتد	پس بر اند پرستی را نیک
که ستم طاموس علیین شده	دیده خود را سبز و سرخ و	خویش را بشالان عرضه کرد
جمله کنند اسی شالان شال	که ترا در سوزنا دو ملتو است	از نشاط اندام که از کرده
این تکبر از کجی آورده	یک شالی پیش او شد کای ناک	شید کردی تا شد از خوشی و ناک
شید کردی تا بنده بر جوی	تا زلاف این خلق را عبرت ده	بس بپوشیدی ندیدی کسی کرمی
پس رشید آوردی بی شرمی	کرمی آن انبیا و اولیای	باز بی شرمی پناه هر دعا
آن شالی که زک زک و آمد	بر با گوشای مت کر بگفت	نبرد آخر دمن و در رنگ من
یک صدم آن من خود شن	چون کاستان گفته ام صد دنگ	عمر را سجده کنی از من گشتی
کرد و قوت آب و زنگ چین	خرد دنیا خوان مراد کنی دینی	مخلد لطف خدا پس گشته ام
لوح شرح کبرای پس گشته ام	ای شالان این حق ایند شال	کی شالی را بود چند بنی حال
آن شالان آمده انجای جمع	مجدودانه بگرد و شع	پس چه خونیت خوان ای جز

گفت طاووس ز چون مشری
 تو چنان جلوه کنی گفت که فی
 پس نه طاووس جوابه بوالعلا
 سوی طاووسان اگر پیدا شوی
 چون ملک دیدی سید کشتی تو طلب
 پوشش باشد عاق و در مض
 خود مران چون مرد کشتی بان نه
 انصتور را گوش کن خاموش باش
 آن و بی تست نه خاص خدا
 رو بخور یا رخد این را تو زود
 نه بخواهی ز ره رفته بشود
 بگرایی راه **مشغولی**
 یک سوزالمه بگو ای ذولباب
 از سر و از دم که دامنش بهتر است
 در سوزی شهرت هم رویش نه
 عقل را بی نور و بر رونق کند
 سر مه کن تو خاک هر یکم دیده را
 پس بگفتندش که طاووسان چنان
 بادیه نرفته چون گویم معنی
 خلعت طاووس آمد ز آسمان
 عاجزی از جلوه و رسوا شوی
 ای سک گر کنی زشت از حرمش
 تو بخدی های و هوکم کنی گرفتار
 چون نه کامل و کامل تنها بکیر
 چون زبان حق بگفتی گوش باش
 سر که او بر طبع و بر خوی تو نیست
 چون چنین کردی خدا یار تو بود
تشیل در بیان متابعت کردن موشی نرسیده را و آن شود
 و اعظم را گفت روزی سالی
 اندرین مجلس سوزالم را جواب
 گفت اگر رویش بشود و دم بده
 خاک آن دم باشی از رویش نه
 ده چه باشد مرد و اصل باشد
 هم بسوزدم بسیار دیده را
 جلوه دادند اندر کلسان
 بانگ طاووسان کنی گفت که لا
 کی رسد از رنگ و عو بهادر
 رشیت پیدا شود در سوا طلب
 پستین شیر را بر خود میوش
 تو رعیت باشی چون سلطان
 دست خوش می باشی تا گردنم
 آنکه رزق او خوش آید تو را
 پیش طبع تو پستی است و ولایت
 ره بری بگری که ره رفته بود
 بر سر بار و یکی مرغی نشست
 روی او از دم او بدید که
 ده مرده مرده را احسن کند
 دست در تعلید و در جفت زده
 هر جای که گذرد و در نبات
 از درخت

از درخت او بر ویانده جیات
 نه بان که بجان رو آورد
 خضر و اراچشده حیوان خود
 باز چون جان رو سوی جانان
 رخت را در عری پان نهد
 هیچ آینه ذکر آهمن نشد
 هیچ نمان کدم خرمی نشد
 هیچ انکوری و کمر غوره نشد
 هیچ میوه نخه با کوره نشد
 نخه کرده و از تغیر دور شو
 بچو بهر بان محقق تو ر شو
 چون ز خود درستی همه بران شو
 چنانکه بنده نیستی سلطان شو
 در بیان آنکه برانده و ده اگر به غایتش دارد اما چون محکم بخیر پیدا شو
 سینه روی کرده و زرقام عیار خود جو یای محکمت مصرع
 کوتاهی دارم و صاحب نظر تو بخیر

شنو
 صد هزاران بعثت است ای پسر
 هر که بود که منم منم منم تر
 که بنده خادم و از امتحان
 بخشکان راه جویندش نشان
 مرغیست در جهان رستم بدی
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر انداز حل
 زیر چادر رفت غور شد از حل
 مرده را زیشان حیانت و نما
 جان هر یک مرده اندر کورتی
 گوید این آواز از آواز است
 زنده کردن کار او از خداست
 با یک حق آمدیم بر غواستیم
 مطلق آن آواز خود را رستم بود
 و با صلاح این طایفه عبد الله بنده کامل بود که حق تعالی تجلی فرموده بود بروی جمیع اسما و احوال و اشیاء
 و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص است بحضرت پیغمبر مصلی الله علیه و
 وسلم کمال تعالی و از لایقانه عبد الله یدعو و این اسم بحقیقت او راست و به تبعیه ورثه و او را
 از قطب و اگر برخی از قطب اطلاق کنند بحسب مجاز **شنو**
 هر که انوری نباشد در قرآن

نور کی یا بند او وی دیگران	بچو اعمش که کند دار و چشم	چکند در چشمش الا که چشم
شیخ کو بنظر بنور الله بود	از غنایت و زخمت آگه بود	در درون دل در اید چون خاله
پیش او مشکوف باشد سر حال	آنگه بر اهلک رفتارش بود	بر زمین رفتن چو دستار بود
اولیا اطفال خستند ای پسر	در حضور عجب آگه یا خیر	پاسبان افتابند و لیا
در بحر علم و اسرار خدا	هر که او خوی ولی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده	ز آنکه بود اسرار حقش بر دلب	بند کان خاص علام الغیوب
در جهان جان پیر اسیس الفت	او لیا را است قدرت از آله	تیر حبه بار آردش بر آه
اولیا حرکت نور مطلق اند	اولیا آینه خاص حق اند	صیقلی کن یک دور و زنگنه را
دختر خود سازان یمنه را	در بیان آنکه اولیا را بدیده	باید نه چشم سر که کافران
بنظر طاهر می دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند	اما بعد از این بشکلم میکنند جاهلان حالات	
انپا و اولیای خواص راه خدای تعالی بر حالات خود قیاس کردند که یا کل الطعام ویشی فی الاوقه		
میکندند از آن پنجه که انافی و اد و انت فی و اد آغوشنوی	کار پا کا نر قیاس از خود بیکر	
در نوشتن می باید بیشتر	جمله عالم زین سبب گمراه شده	کم کسی را ببدال حق آگاه شد
مهری با انبار و استند	اولیا را همچو خود پنداشتند	کفته ایشان ما بشرا ایشان بشر
ما و ایشان به خواب و خود	این ندانستند ایشان از خود	بست فرقی در میان ی منتی
هر دو کون ز نور خور و ابریک	بیک زین شدیش و زان دیگر	هر دو کون آسوی خود و ندیده
زین یکی سر کین شد و زان شکست	هر دو ن خور و ند از یک آب خور	آن یکی خالی و دیگر پر شکسته

صد هزاران پهنی آشیاه پهن فرقیان بنه د ساله راه پهن
 آن خورده زاید به عشق احد برده و صورت کریم ماند روست
 جز که صاحب ذوق نشناسد باب او شناسد آب خوشی از شورت
 که چو در ترکیب مرتی جنس است گوشت داد و پوست دارد استخوان
 کاندان ترکیب باشد معجزه آب کان نه ترکیبها کشند آب
 بر گرفته چون عصاره او عصاره زین عصاره تا آن عصاره فو قیت
 لغت الله این عمل را در قضا خلق در بازار یکسان میروند
 بر که یک رنگ باشد در قطره سیوا هر یک بود نوی دگر
 پسته گلچین را در برستاره دانه آبی بدانه سیب شیر
 خرازمین می خشد این جای فلان که بشیرین تو مرد از لاله جان
 جسم دیدی آدجی پنداشتی کار ازین دیران شدت ای غلام
 تومان دیدی که ابیس لعین گنت من از اشم آدم ز طین
 چند پنی صورت آخر چند چند دیده معنی زمانی بر کشیده
 در میان آنکه اولیا محبوبان بارگاه عرشند و غیرت الهی اولیا بی تحت قبابی ایشان از آفتاب ان الله اولیا
 اخین پنهان میدارند تا هیچ نا محرمی جمال با کمال ایشان نه پند و شک نیست که ولی جز ذوقی نشناسد بعضی
 اولیا باشند که هیچ کس را اولیا و غیرم بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر ایشان نیز مخفی باشد
 چنانچه حضرت قدس سره فرماید **نفسم** در راه تو مرد انداز خوشی نشان **نفسم**

شوی

قوم باطن سخت پنهان میروند
 بخیره مردان ظاهر کی شوند
 می یافتند بر آفتابان یک نفس
 رویش ترا چشم حق بین دید^{ست}
 پراشتادند کین عالم بنزد
 جان ایشان بود در ریای خود
 پیشتر از گشت بر برداشتنند
 پیشتر از دسمنان دیده اند
 در دل انگور می دادیده اند
 در قنار محضش را دیده اند
 با سپاه و جنگ بر نصرت زدند
 پیشتر از خلعت انگور با^ش
 این ملک در درویشان جوید
 آفتاب از جو و شان ز رفعت^ش
 مار را از سحر با ما می کنند
 ما میان قعود ریای جلال
 بس محال از حال ایشان حال شد
 خس آنجا رفت نیکو فال شد
 در غضب پنج جهان بر می کند
 تا دل مرد خدا ند بد^د
 صد هزاران چتر را خشم شهمان
 سر نمون کوه دست ای بد کو^ن
 خشم و لهما کرد عالم را خواب
 کاه خشتند اما وقت جود
 سر کو از جود خود بنواختند
 کر کدلی بود شامی ساختند
 تا که آن کجها آید بدست
 تا قیامت که بگویم زین کلام
 ای درویش چون دانستی اولیا پنهانند بس شخص حقیر خلعت خلق^ن کسوت بتطرقت^ن حقاقت^ن فکر
 که شاید یکی از اولیا باشد از ویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه
 باشد و چون معلوم کردی که گنجی هست اگر طالب آنی در ویرانه بطلب تا باشد که پگاه^{شوی}

چونکه گنجی هست در عالم صیغ
 سپید ویران مردان خالی رنج
 چون نشان یابی بعد میکن طوا
 چون ترا آن چشم باطن پس نبو
 تو بدلق پاره پاره کم نمکر
 که سیه کردند از پیردن زر
 و ز برون آعلل دودا شود
 گنج بی مار و کلی پنجا نیت
 گنج و کوهر کی میان خانه است
 کجها پیوسته در ویرانهاست
 کشت طینش چشم بند آن لاین
 هر که دیران دید فانی شد
 و آنکه میراث بلیست آن
 من نیم شک به عقیم حق پرست
 شیر موی جوید آزادی و ترک
 کز ترا باز است آن دیده تین
 خواه در زیر قبا یا در عبا
 متعدد غایبند لایق القدر اکنتش واحده **مشغولی**
 سیرکی باشد بصورت غیر آن
 فرق نتوان کرد نور سیرکی
 کز تو حد سبب و حد آن بشری
 صد غایب بود چون بشری
 در معانی تجربه افراد نیست
 مفرق شد آفتاب جانها
 چون نظر بر قوس داری خود
 آنکه شد محبوب ابدان در
 خود یکی با سبب و آن خدا
 در بیان اتحاد آنها و اولیا از روی معنی و اکثر کتب صورت
 ده چراغ ارحا فزاید در آن
 چون نورش آوری و سبکی
 در محال قسمت و اعتدال
 در درونی روزن ابدانها
 تفرقه در روح حیوانی بود

نفس واحد روح انسانی بود چونکه رشتن علیهم نور ه
 اتحاد یار با یاران خوشست پای معنی گیر صورت شکرست
 لیک تا حق میبرد جلد یکست مؤمنان معدود لیکن جان یکی
 جان حیوانی ندارد اتحاد تو جو این اتحاد از روح باد
 در کشد باد این نکرد آن کرا بلکه این شادی کند از مرکا
 جان کرکان و سگان هر یک جدا متحد جانهای شیران جداست
 کان یکی جان صد بود نسبت چشم همچو آن یک نور خورشید سما
 لیک یک باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان
 مؤمنان اتد و تنس واحد ای و روشی اگر در کسب معنی اتحاد دنیا و اولیا ثابت آواز
 روی بر تبه فرق واقعیت تک اگر سرسل فضلا بعضی علی بعضی جرم در هر زمانی قطعی و غوثی باشد
 که افضل و اکمل اولیا و زمان باشد و را کامل الاعصار خوانند و معنی خلیفه الله باشد در میان
 خلق و این خلیفه را مقام تحقیق بظهوریت ذات و صفات و اسمای الهی و احوالات ذات
 بجمع شیون ذاتیه و رابطه فیض از رتب بر بوب زیرا که قابلیت او نبض اقدس که عبارت
 از ظهور احدیه حاصل آمد و وجود خارجی هر یک مستعد قبول موعبت از فیض مقدس که ظهور
 واحدیه بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطبست و اصل کرده
 و چون آن فیض تابا شود فیض اسعش باشد کاتال قدس
 قطب شیر و حید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او
 چون برنج بدی نوا مقد خلق

شعری

کرکن

بعد

کرکن عقلت جمله ز خلق	زانکه جمله خلق باقی خوا را شود	این نکته دارا ز دولت تو حید جو
او چو عقل و خلق چون اغصا	بسته عقلت تدبیر بدین	ابهاش خرد و دیدند و ضعیف
کی ضعیفت آنکه باشد غیر	ضعف قطب از تن بود تیر	ضعف در کشتی بود در نوح نه
ای درویش کار قطب با خلقت بخت	اناده و باطن با حق جهت	استفاوه و چون بظا نگر
اتما نا بشتر ملک و چون باطن را ملاحظه کنی	لی مع آله وقت لا یسعی ملک مقرب	ولایستی مشکل
مشهوری		
آن یکی نقش نشسته در جهان	و آن در نقشش چو ماه آسمان	این ماهش نکته کو یان با جلیس
و آن در باقی بکنته رومی	کوش ظاهر ضبط این فاسد کنی	کوش باطن جانب اسرار کنی
چشم ظاهر ضبط حید بشر	چشم سر حیران مازع البصر	پای ظاهر در صف مسجد صوف
پای معنی فوق گردن در طواف	جز و جزوش را تو بشهر بخپن	این درون از وقت و آن چون
دین که در وقت باشد اجل	و آن در گریه ابد قرن ازل	بست یک نامش ولی الدوتین
بست یک نقش امام القبلتین	خلوت و چله بد و لازم نماند	هیچ غمی مرور اعالم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه	کی حجاب آرد شب پیکانش	علت دیر میرشد حیران نماند
کفر و ایمان شده ایمان نماند	چون الف از استقامت شنبه	او ندارد هیچ از اوصاف خوش
خلق پوشید از اوصاف شاه	بر پیر از چاه در ایران و	مندی بادی و بیت ای راه
هم نهان و هم شسته و بر و	او چو نورست و خرد جبریل و	و آن دلی کم از وی و قندیل و
و آن که زین قندیل هم شکانت	نور را در مرتبه تدبیر است	زانکه منفرد بوده دارد نور حق

پرده های نور دان چندین طبق از پرده قومی را تمام صفت اند این پرده ها شتر امام
 درین سخن اشارت بر اثبات تابان قطب که اما مین اند بعد از ان و اما درابع و بد لای سبوع
 ثانیة و ثانیة عشر و ابرار که چهل تن اند و اخیر که سیصد تن اند و شرح خواص هر یکی از اینان و وجه
 تسبیح ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی به بسطی تمام در رساله سلسله الاصطفا مسطور
 اگر سر تو بطلعه آن مشرف شود یکنی که معرفت کامل درین حاصل گردد و او این سخن در آنست که چون
 حالات قطب و اولیا و محققان مشایخ و متقدمان دانسته شد باید که سالک استغفال به سایه عنایت
 پرده کامل و شیع مجمل کند که ظل الله پرست که سلطان عالم اعتدالت السلطان العادل ظل الله
 فی الارض مشهور سایه نزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا
 دامن او گیر و روتوبی گمان تاری در طمن آفر زمان در پناه پر صاحب رای باش
 سرخواهی که رود تو پای باش رو تو بی خود را بچو در او ای او کو و کو کو فاخته بشو سوی او
 سایه رهبر بهشت از ذکر حق یک قناعت به که حد کثرت و طبق چشم پناه به از سیصد عصا
 چشم بشناسد که هر از رخصا دل مدزد از دل برای روحش که سوارت میکند بر پشت رخش
 سر مدزد از دل برای تاده کوز پای دل کشید حد کره سایه او چون که سایه ایزد است
 سایه خورشید برج سرمدست کین مد اطل نور اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست
 اندرین وادی مروی این لیل لاجب آلا ندین کو چون غلیل اندر در سایه اش ایمن نشین
 از یکین و دیگر آن دیو لعین دست پر از غایبان گوناگون دست او جز قبضه الله نیست
 غایب از این چنین خلعت و خاخران از غایبان بی شکب غایب از این چون نواله میدهند

پیش همان تاج نهند بر کسی در طاعتی بگرختند خوشتر را خلصی انکشتند
 تو بر و در سایه عاقل گیر تا من زان دشمن پنهان بگیر از عداغات اینست بگرفت
 سبق یابی بر هر آن سابق که اندر و سایه آن عاقلی کشند اندر و از ره ناطق
 نخل او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیم رخ عالی در طوا سر بگویم تا قیامت نعت او
 هیچ او را قطع و غایت نحو او چنان سرست کش آغازت با چنان در پیتم انبار نیست
 در بر و پوش گشت آفتاب فهم کن والله واعلم بالصواب **رشته دوم**
 در بیان مراعات ادب به نسبت با حضرت شیخ و ادب و نوعت صورتی و معنوی اما ادب
 صورتی چهار داشتن شرائط خدمت و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه برتر نه کمتر که با
 انجا مد چون اکرام یهود و نصاری و عیسای علی بنیا و علیهما الصلوة والسلام و نه
 که بتشریط انجا مد چون تصنیع حقوق و در بیان وصف خدمت ایشان و در بیان فواید ادب و رعایت
 بی ادبی فرماید **شعر** از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از لطف
 بی ادب تنها خود را داشت بلکه آتش در ده آفاق زد هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
 آن زبانی و کتایت هم بد ز کشتی کسوف آفتاب شد عذاریلی ز جرات رو با
 از ادب پر نور گشتت اینک در ادب معصوم و پاک آمد گفت شیطان که با اغوشی
 کرد فعل خود نهان دیودی گفت آدم که ظلمت نفس است او ز فعل نهان عاقل چو ما
 در کنه او از ادب نهان گشت زان کنه بر خود زدن او بر خود بعد توبه کشت ای آدم نه من
 آفریدم در تو این خرم و خن نه که تقدیر و قضای من بدین چون بوقت غدر کردی آن

گفت ترسیدم ادب بکنم داشتم گفت من هم پاسکانت داشتم
 هر که آمد قند لوزینه خورد آن که روی کرد ادب بگرفتند
 هر که نام روی کند در راه دوست ره زنی مردان شد و نامرد

خاصان نشانه با خداست و الظاهر عنوان الباطل **شعری**

در حضور حضرت صاحب دلان پیش اهل دل ادب بر باطن است
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا زیشان نهان و سائر

با حضور آیین نشینی پای کاه چون نه ارس فطرت نور جگه

پیش پنهان کنی ترک ادب نازشوت را از ان کشتی حطب

دل میراند سیه دارد سبق آن دیوان که کرد از تنه خواند

باز آمد کاش محمد عفو کن ای ترا اسرار علم من لدن

خود بدم افسوس را منسوب در بیان آنکه گستاخی عاشقان ترک ادب نیست عین ادب است

مصرع طرف العشق کلها ادب گفت و کوی عاشقان در کلام

چو شش عشقت نی ترک آرد نبض عاشق بی ادب بر جگر

بی ادب تر نیست ز کس در جهان با ادب تر نیست ز کس در جهان

که بوده عوی عشقش هم سرک چون میاطن بکری دعوی کجا

اما ادب معنوی که نسبت با حضرت شیخ مرعی باید داشت چنانکه مختصر است در هفت نوع **نوع اول**

خلوص نیست و طویلت و پاکی عهدت نسبت با پر و خالی بودن از خیالات فاسده که

در ایشان

دردیشان طیبیان الهی اند و امراض دل و دین را در تنهایی خریدار آثار و علامات در یابند
بی این که نیز از راه دل دانند که آنهم جوایس القلوب فی السویم بالصّدق و خواطر را در **یافتنی**

این طیبیان بدن دانش ورند بر مقام تو ز تو واقف ترند هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بوسند از تو هر گونه مست تا ز قار و ره می میتد حال که ندانی توازان رو اعتدال
بس طیبیان الهی در جهان چون بداند از تو بی گفت زبان هم ز نبض هم چپک هم ز رنگ
صدستم پند از تو بی و رنگ این طیبیان نوا سوزند خود که بدین آیتان حاجت بود

کالان از دور نامت بشنوند تا بقعر تار و پودت در روند بگدیش از زادن تو سالها
وید باشند مرتوبا حالها مست دل مانده خانه کلان خانه دل را نهان هم سایگان

از شکاف و روزن و دیوارها مطلع گردند بر اسرار یا از توان برخوان که دیو قوم است
می برند از حال انس خفته بود از روی که انس از آن آگاه نیست زانکه رین محسوس و بیدار گشته

چون شیاطین با غلیظیه های خوش واقفند از سر ما و نگر بکیش پس چرا جانهای روشن در جهان
بی خبر باشند از راز نهان شرم دار و لاف کم زن جان که بسی جاسوس است این سوختنی

لوح محفوظ است و را پیشوا از چه محفوظ است محفوظ از خطا نه نجوم است و نه رمل است و نه خیال
و حی و الله و اعلم بالصواب از پی رو پوشی عامه در بیان وحی دل کویند این را صوفیان

و حی دل گیرش که منقط گاه او چون خطا باشد که دل آگاه او مؤمنان نیز نور الله شدی

از خطا و سهوا این شدی لوح محفوظ پشانی یار راز کوینش نماید آشکار
یار را یار چون بنمشه شد صد هزاران لوح سیر و نهشته **نوع دوم** استماع کلام پرست

برو ج قبول و بکوش اصفا و بطوع و رغبت تلقی نمودن و یقین بد آنکه سخنان درویشان بسبع جان
 و دل باید شنید نه بکوش آب و گل چنانچه میفرماید **ششوی**
 بند حسی از چشم خود پیران کند پنبه آنگوشی سر کوشی سرست
 کر خوانی در ترو و کوش جان کم فشار این پنبه اندر کوشی جان
 مانگی ادراک در غناش را پس محل و می کرد و کوشی جان
 کوش جان و چشم جان جز این کوش عقل و کوش حسی ریش
 حسی تجری تحتها الا نهار پنی اچینی حسها و ادراکات
 فهمای کنه گوته نطق حد خیال بد و در آرد و حکم
 چون نشان جو بی مکی خود را چونکه در رسی خاشی نشانی
 کوش و احوال اینها را بکوش و اروی دیده بکش از راه گو
 آنچه ناید در زبان و در بیان دم مزین تابشوی زان اتفاقا
 دم مزین تا دم زبهر توج آشنا بگذار در کشتی نوح
 تا تو انم کنت با تو هر چه هست پس کلامی پاک در دلهای
 و آن فسون دیور در دلهای میرو و چون کنش کج در پای
 کوشی صدقی می باشد و اگر مستمع قایل نباشد سخن را نسبت با هیچ فایده نباشد و بقیها اذنه
 و اذنه و شک نیست که حرارت قایل از ارادت سامعت

ششوی

کرد نامح ز بد و حد و اعید تو بعد تلطف پندش میدانی
 یک کسی مستمع راستی در حد کسی گویند حاضر کند
 اوز پندت میکند بهلوتی جذب سمع است ارکسی را خوش

کردی و جد

کرمی و بد معتم از صیت	گر بنودی کوشمهای غیب گیر	و حی نازودی ز کرد و نیک
در بنودی دیده های صبح پنی	نه ملک کشی نه خندیدنی	از کجا این قوم و سپاه از کجا
از جادو جان کرا باشد رجا	گر تو سپاه زنی آری در رجا	پیش تو بنزد جمله سیم و سر
که لاله شاه سی میخواند	عاشق آمد بر تو و میباید	و تو سپاه خدا آری چو شهید
کیا سوسی فدای یک عهد	زین جهان برک سوسی مرکب و	چون بقا ممکن بود فانی شو
قصه خون تو کند و قصه سر	نیز برای حمیت دینی و امر	بلکه پرخسبید کی برغان و مان
تفشان آید نشیدن این بیان	گر بیاید باز سلطانی ز راه	صد خبر آرد بدین جعدان شاه
شرح دار ملک و باغستان و جو	پیرو افسوس دارد بر عدو	کوچ باز دارد افسانه کهن
از کزاف و لاف میگوید سخن	گفته اش مانند پوشیده ابد	ورنه آدم گفته را نمویکند
مردگان گفته را جان میدهد	تاج عقل و نور ایاں میدهد	با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو	مستمع چون تشنه و جوینده	و اعطای مرده بود کوینده
مستمع چون آید اهل ملال	صد زبان کرد و بختی نکند	چون که نامحرم در آید از دم
پرده و پنهان شوند اهل دم	و در آید محرم دور از گزند	برکشید آن سستیز روی بند
هر چه را خوب و خوشی در پند	از برای دیده پنهان کند	کی بود آواز چنگ زبرد دم
از برای کوشش با حس احم	نوع سیوم از اداب معنوی	کتمان اسیر است و مانا
محرم لب کشادن و تند آتش	اینها در دست چکانه آنها	تسلی گفت پیغمبر که کوه سه نهفت
ز و کرد و امراد خوشی خفت	و آنها چون در زمین پنهان	سرسشان سربندی بستان نشو

ز ر و نقره گر نبودندی نهان	پرویش کی یا نقتدی زیر کان	بشنو الناط حکیم پیرو
سرخانچه که با ده خورده	کوش آگس نوشد اسرار جلال	که چو سوسن صد زبان افتاد
سیر خف او را سزد آموختن	که ز کفین لب تواند و ختن	محرم این موشی جزای سوسن
مرز با نرا مشتری جز کوش نیست	کی گذارد آنکه رشک رو نیست	تا بگویم آنچه فرض و کفایت
بر لبم فغانست و در دل رازها	لب خموشی دل پر از آواهاست	عارفان که جام حق نوشیده اند
رازها دانسته و پوشیده اند	سر کلاه اسرار کار آموختند	مهر کردند و دامنش و خند
پیش باعث بود اسرار جان	از حسان محفوظ تر آن لعل کان	چون به پنی محرمی کوسر جان
کل به پنی نعره زن چون بیلان	چون به پنی شک پر مکر و مجاز	لب به بند و خوش با حق ساز
و شن آبت پیش جنب	ورنه سنگ جمل او بشکت	چعب کر ستر ز بهر نهان کی
این عجب که ستر ز خود نهان کی	کار نهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم انجم
خویش را تسلیم کن بر دام مزد	و آنکه از خود پی ز خود چنان بد	تا گوئی ستر سلطان را بکس
تا نریزی قدر را پیش مکی	در خور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن والله واعلم بالصواب
خج چهارم از آداب معنوی صبر کردن بر آنچه بر فرماید و تسلیم امر او شدن و سر بر خط فرما	چون گرفت پی بر همین تسلیم شو	مچو موسی زیر حکم خضر
نهان مثنوی	تا گوید خضر و بنده از باق	کرده کشتی بشکند تو دم نزن
صبر کن بر کار خضر نناق	دست او را حق چو دست نبی	تا یار الله توفیق اید بهم براند
کرده طغی را کشد تو سر مکن	زنده چه بود جان پانیدش	هر که او سر پر اندر زید
دست حق میزدش زیدش کند		

روشنايي دید و از ظلمت برآ
 شرط تسلیمست ز کار دراز
 چون گزید ی پیرانگ دل بمان
 سست و ریزنده جواب کلی
 پس بجای حبیل آینه شوی
حکایت حال جماعتی که برنج است
 است و ی بریند و گرسنه شوی
 برتن و دست و گفتند با کردند
 این حکایت بشنوا صاحب بیان
 از سر سوزن کبودیها ز شد
 در طریق و عادت قزوینیان
 که گودم زن بکن شیرین
 گفت چه صورت زخم ای بهایان
 عالم شیرست نقش شیر زن
 جهد کن رنگ کبودای شیر زن
 گفت بر چه موصفت صورت زخم
 گفت بر شا نه کهم زن این رقم
 تا شود شصتم قوی در زرم و زخم
 با چنین شیر زبان در عزم جزم
 چون که او سوزن فرو بردن گرفت
 درد او درش نه که مسکن گرفت
 مردگشتی چه صورت میزد
 گفت آخر شیر فرمودی مرا
 گفت از دهکاه آغازه ام
 دم که او دمک حکم گرفت
 گفت دم بکزار ای دو دیده ام
 جانب دیگر گرفت آن شخص خرم
 گفت ای کوششت ای مرد نکو
 بشی دم باش کوی شیر ساز
 بی جایای مواسای و رحم
 جانب دیگر غلغله آغاز کرد
 گفت تا کوشش نباشد ای کلیم
 گفت اینست اشک ای یار عزیز
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 خیره شد لاک و بس حیران ماند
 باز قزوینی نغان را ساز کرد
 گفت تا پذیر انکشت در دندان ماند
 بر زمین زو سوزن از خشم استاده
 گفت آن چه عضو کردی ابتدا
 از دم و دمگاه شیرم دم کرد
 که دم سستی گرفت از زخم کار
 بانگ کرد او که چه عضو است این از
 کوش را بگذار و کوته کن کلیم
 کین سیوم جانب چو اند است تیر
 کشت افزون در دم زن زخمها
 بر زمین زو سوزن از خشم استاده
 گفت آن چه عضو کردی ابتدا
 از دم و دمگاه شیرم دم کرد
 که دم سستی گرفت از زخم کار
 بانگ کرد او که چه عضو است این از
 کوش را بگذار و کوته کن کلیم
 کین سیوم جانب چو اند است تیر
 کشت افزون در دم زن زخمها
 بر زمین زو سوزن از خشم استاده

گفت در عالم کسی را این قاعده	شیر خواهی بی دم و گوش و شکم	میکنی فریاد پیش و صبر کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید	ایچنین شیری خدا خود ما فرید	ای برادر صبر کن بر درویش
تاری از زخم نفس بگر خوش	کان گریه کنی که رسید از وجود	چرخ و مهر و ماهش آن آر بگرد
در ندر اری طاقت سوزن زدن	از چنین شیر زبانی تو دم مزن	پس رو غاموش باش از انقاد
زیر ظل امر شیخ اوستاد	در نه گر چه مستند و قاطبلی	سخن کردی تو ز لاف کامل
مراستعداد و امانی اگر	سر کشی را ایستاد راه با جگر	صبر کن در سوز و دوزی تو بگرد
و بر بگری کردی تو گردی پاره دوز	کنند دوزان گریه ایشان هر دوز	جمله نود و زان شدند می سلم
در بیان آنکه تاف نمودن و صبر کردن	نتیج مراد است و تعجیل و شتاب	سود می نهد و درین حکایت تمام
<p>علیه السلام مناسبست و صبر کردن او بر پرستش کار داد و و علیه السلام و با خود انست شعری</p>		
رفت لقمان سوی داود صفا	دید که میگرد از آیین حلقه ها	جمله را با هم دیگر در می فکند
از این و فولاد آن شاه بلند	صنعت ز را داد او کم دیده بود	در عجب می ماند و بسویش نوا
کین چه شاید بود و ابراهیم از د	که چه میازی تو حلقه تو بست	باز با خود گفت صبر اولی تربت
صبر با مقصود و تو بر همت	چون نپرسی زو و بگشفت شود	مرغ صبر از جمله پیرانی تربود
و به پرسی ویر تر حاصل شود	سپل از پی صبرت مشکل شود	چون که لقمان حق بزد اندر زان
شد تمام از صنعت داود آن	پس ز ره سازید و در پیش او	پیش لقمان حکیم صبر خوان
گفت این نیکو لباس است ای نیا	در مصاف جنگ بهر رطم را	گفت لقمان صبرم نیکو و میت
که پناه و انفع هر جا معیت	مگر شیلانست تعجیل و شتاب	لطف رحمت صبر و اجتناب

با تاملت موجود از خدا
 صد زمین و چرخ آردی برو
 کرد قادر بود کاندازد
 هر گز در کار دیر دوست
 حق نه قادر بود بر خلق
 کلام الف عام ای مستفید
 خلقت آدم چرا چل صبح بود
 طفلی و خود را تو شبی ساختی
 اصل لشکر پیکان سر و بود
 از کسل و زغل و زما و می
 او سر خود کیر اندر کوه سا
 کرد چرخ این زمان غایب شود
 که نه پنهان ز کانی را و کرد
 به آنکه کوشتن از امر بندگان خاص خدا نشانی فایده می گردیده است و اگر قابل بگریزد و اگر گریزد
 در او گریز نه از و هر میداند که آتش محنت تن جز آب رحمت شمع نمک فانی نورک الملقا الله
 مثنوی
 کرمی خواهی تو دفع شر مار
 آب رحمت بر دل آتش کمار
 چشیده آب رحمت
 آکب حیوان روح پاک محنت
 بهی گریز نیست تو از و

میخانه

ز آنکه تو در آتش او آب جو	آتش از آتش گریزان میشود	کاشش از آب و بران میشود
حسن و فکر تو همه از آشت	حسن شیخ و فکر او نور چشم	آب نور او چو بر آتش کاید
چک چکی از آتش آید بر نهید	چون کند چک چک تو سوش	تا شود این دو رخ نفس تو
تا بسوزد او گلستان ترا	تا بسوزد عدل و احسان ترا	بعد از آن چیزی که کاری نبرد
لله و ضری و سبیل برود	سرکشی از بندگان دو الحلا	و آنکه دارند از وجود تو دل
کهر با دارند چون پدا کنند	گاه مستی ترا شنید اکتند	پراینه است جان را در خزن
در رخ آینه ای جان دم مزن	تا پوشد روی خود را ارد	دم فرو بردن بیاید مرمت
آینه امن برای قشر هست	آینه سیمای جان خود یار هست	آینه جان نیست الی در آید
روی آن یاری که باشد زان	باز چشم ترست ای مرد شکار	از حسن و خاشاک او باد
سوخست بند و آینه از درد	گوسیه روی نماید مرد را	گفت آینه گناه از من نبود
جرم او را نه که روی من زد	او مرا غماز کرد و راست گو	تا بگویم زشت گو و خوب

ادب پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و احوال پر معنی باید که هر چه از او صادر شود را
 فرمایند انکار آن نکنند لایس عافیل و هم میثا لون بلکه انرا حق دانند و حق آن باشد زیرا
 از شیخ کامل که ارادت او را از ارادت حق سبحانه فانی شده هیچ چیز صادر نشود که نه
 حق باشد و هیچ فعلی از او از صلاحتی غالی نباشد اگر داند و اگر نداند و الله و بلی شیخ عالم
 آنکه از حق یابد او و حی و جواب هر چه فرماید بود عینی صواب است آن پسر را کشتی خضر برین
 ستر اندر دینا بد عام خلق آنکه جان غشده اگر غشده است

همچو اسماعیل پیش سربسب
 شاد و خندان پیش تیغش جان
 همچو جان پاک احمد با احد
 عاشقان جام فرح آنکه کشند
 پس عداوتی که آن یاری بود
 پس خراسان که معمار کی بود
 صد درستی و شکست خضر
 راه جان هر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 و زمان کنجش کند معور
 بعد از آن در جور و آن کرد
 پست را شکافت پیکان زاید
 چون شکسته بند آمد دست او
 پس رفو باشد بقی شکست او
 هر چه از بند دخت نیکو تر خیزد
 خانه را ویران کند زیر و زبر
 که یکی را سیرید از بدن
 صد هزاران سرب را آرد از زمین
 بر شکسته کشید راه اندر نو
 در میان آنکه هر چه کاملی با مرید کند و او را نذر
 عین صوابست و اگر اول نداند آخر سبک کار پشیمان شود و بداند که صلاح در آن بوده است **مشقی**
 عاتق بر اسب می آمد سوار
 در دهان خفته می رفت مار
 تا به اندام از فرصت نیافت
 چون که از عقدش فزوان بد
 بود او از خیم آن و بوی سخت
 ز و گریزان تا بزمیک درخت
 گفت ازین غم را بی بدو بخت
 سبب چندانی و را در خورد
 سبب پشیمده بسی بد بخت
 بک میزد کای امیر آخر چرا
 قصدش کردی چه کردم بر ترا
 تیغ زن بیکاره غم را بریر
 شوم ساعت که شدم بر تو بد
 ای خنک آنکس که روی تو نبرد
 که ترا از اصلت بر جام شیر
 آن سوار اگر آید دید و می شنافت
 چند و بوسی قوی بر خخته زرد
 کز دهانش باز پیرون می افتاد
 که ترا از اصلت بر جام شیر
 ای خنک آنکس که روی تو نبرد
 که ترا از اصلت بر جام شیر

مر زمان میگفت او تفرین نو	واوش میزد که دو سیح را بد	زخم د بوس و سوار می چو باد
تا ز صفراقی شدن بروی تاد	ز و بر اند خورده بازشت و کمو	مار آکن خورده پیرون جشت
چون بید از خود بر و ن آ	سجده آورد آن نکودیدار را	سهم آن مار سینه رشت زفت
چون بید آن درد باز و می بر	گفت تو خود جبر و میل حتمی	تو چه چیزی تو ولی نمستی
آن مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان تو بخشیدم	تو مرا جوین چو بار مهر بان
من کویان از تو مانند خور	خر کویان از خداوند از خور	صاحبش در پی ز نیکو کوی
نه ز پی سود و زیان چویدش	لیک تا کر کش بخوید یادش	دشمنی عاقلان زمین بود
ز بهر ایشان آتیه حاج جان بود	تو بیک خواری کویان عشق	تو بخور نامی غی دانی عشق
عشق را صد ناز است که برست	عشق با صد نازی آید برست	مر ترا سیلی و دشنام شهن
بهتر آید از نمانی کم رمان	کر بسوزد باغ انکووت و د	در میان ماتی سورت دید
این دم ابدال باشد زان بهار	در دل و جان روید از و ن	فعل باران بهاران باد فیت
آید از افلاکشان و ن بخت	گفت پیغمبر ز سرهای بهار	تن مهوش نید باران نمان
ز انکه با جان شما آن میکند	کان بهاران باد رخشان میکند	لیک بگر نرید از سر و خزان
کان کند کان کرد با باغ و ز	راویان آنرا بظا هر سرده اند	سم بران صورت قناعت
آن خزان نزد خدا نفس و هوا	عقل و جان عین بهار است و قبا	پس تبا و یل این بود کائنات
چون بهار است و حیات و برک	از حدیث اولیا نرم و درشت	تن مهوشان ز انکه در و ن
گرم کوید سر و کوید خوش بگر	تا ز گرم و سرد بجای فرسعی	گرم و سردش نو بهار زین

پایه صدق و یقین و مبتدیت **ادب ششم** از آداب ارادت دیده عیب و زبان لغز فرو
 بسنی است از کردار پیر که سر چه او کند اگر بنظر بر رشت نماید اما بمعنی نیک نیک و قصود
 در طرف طاعت بود و اَطْعَمَ يُسَبِّحُ اللّٰهَ **شوی** چون نخواهد که پرده کسی در
 پیش اندر طغه پاکان برد چون خدا خواهد که پوشید عیب **شوی** کم زند و عیب معیوبان نفس
 عیب کم گوینده الله را مستهم کم کن بد زدی شاه عیبها از رد پیران عیب شد
 غمها از رشک ایشان غیب شد **حکایت** در بیان آنکه هر که سری را عیب کند آن عیب او
 باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد که خرد خود منفعیل **شوی** آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
 که بدست نیست در راه شاه شارب خمرست و سالاس **شوی** مر مریدان را کجا باشد غیث
 آن یکی کنش ادب را گوشه خرد نبود انجینی ظن بر کبار انجین بهمان منه بر اهل حق
 این خیال تست برگردان و رف این نباشد و ر بود ای مرغ پاک بحر تلزم را ز مرداری چه پاک
 نیست خوفی کو کران دارد که تا تیره کرده او ز مردار شما نیست دون القلیس خوف خرد
 که تواند قطره آب از کان برد یک تو خود و از من بر تیغ تیز مپی مکن باشاه و با سلطان **شوی**
 خوف با دریا کو بهلوزند خویش را از پنج هستی برگند در رخ نه عیب پنی میکنی
 در بهشتی فار چنی میکنی در بهشت اندر روی ای فار خو هیچ خار آجا نباشد غیر تو
 می پوئی آفتابی در کلبی رخنه میجویی ز بدر کمالی آن حسود که گفت چون منلی
 که منش دیدم نمان مجلسی و ر که باور نیست خیز امشانی تا به پنی فسق سختی را عیان
 شب پردش بر یک روزی گفت نیکو فسق و عشرت کردنی دید شیشه و رنگ آن پزیر

گفت شیخ مرا تمام هست غیر
 آمد و دید انگبین خاص بود
 رو برای من جو می ایگر کیا
 در ضرورت دست هر مرد از پا
 بهر شیخ از هر شی آن می چشید
 گفت ای زندان چه حالتی این
 چشم گریان دست بر سر میزدند
 تو بدل کرده ای از عهدت
 ورنه ابیسی شوی اندر جهان
 او بدل کشت و بدل شد کار او
 منتهی نمکند در ریاضات و مجاهدات که از اسود میدارد و این را زبان **شش**
 صاحب دل را ندارد آن زبان
 طالب مسکین میان بت دست
 چون نه شایع و نه دریا نبی
 ناقص از زر بر وفا کشته شود
 دست ناقص دست شیطان
 گفت که در کامی ملت شود
 لقمه دانه است کامل را حلال
 بهی بنویر انگرا انگرا بوی
 گفت پیر آن دم مرید خوشن
 من زنج و خنجر بگذشته ام
 کرد خنجر نه بر آمد آن مرید
 کشته بد پر از عسل خم نمید
 جلد زندان نزد آن شیخ
 جمله میهار از قدومت شمر
 بان و بان ترک حسد کن
 تو اگر بنده ی خوری زمری
 در بیان آنکه مبتدی باید
 زانکه صحت یافت و ز پر
 رفت خواهی اتول ابراهیم
 کامی گر خاک گیرد ز رشو
 دست او در کار دست خدا
 هر چه کید و غلتی غلت ستود
 توبه کامل بخوری باشی لال

زات او بزرگات نزد حق پیش کفرش جمله ایمانهای خلق
بر سر تاجش نذر صد تاج فاسی صورتش در خاک و جان در گداز
چهل آید پیش او دانش شود کفر آید پیش او پندش شود
به زجله زهد و زوزه حدیقیر **نوع هفتم** از اداب معنوی امتحان ماکردن مریدست

مرید را چه امتحان تصرف و ناقص را در کامل تصرف نهد **مشو ی**
شیخ ماکو پیش او رهبر است کر مریدی امتحان کرد او سخت
هم تو کردی محقق ای بی یقین امتحان همچون تصرف دان درو
رو تصرف در چنان شایع بود

تمشیل در معنی از شیخ شاه ولایت پناه علیه افضل الصلوات والتی یا فی الخدایا والعشیا **حکایت**

مرتضی را گفت روزی عیونود که ز عظیم خدا که بنو د
حفظ حق را و اقل ای پیش گفت آری او حقیقت غنچه
گفت خود را اندر الکن مینویام اعتمادی کن بحفظ حق تمام

اعتقاد تو خوب یا برمانی تو پس ایریش گفت خاشی کن برو
کی رسد مریده را که با خدا آرزویش پیش آورد ایتلا
امتحان حق کند ای کج کول آن خدا را میرسد که امتحانی

تا با ما را نماید اشکارا که چه داریم از عقیده و برار
تو چه دانی کردن او را امتحان چه تصرف کرد خواهد نقشها
ای ندانسته تو نشر و خیر را امتحان خود را کنی انکه غیر را

در کتابت
عبارت

۵۵۵

فارغ آبی ز امتحان و یکبارگی **نهم سیوم** در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر مرشد
 و بیان اعانت رفقای طریق و رعایت طریقه خرم و شمه از جذبات عنایت و مجموع اسرار این نزد
 در چهار رتبه باز توان یافت **رتبه اول** در بیان سلوک و آن ترقی کردنت در مقامات و ادول
 حضرت قزب و این را سیر مجبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر
 حقیقت را که توجیه دست حضرت حق جل و علا میماند و در این راه و اسفار چهارست سفر اول که از اسیر
 الی الله گویند توجیه سالک است از ظاهر تشریف و عادات بتنی که ظاهر شود و در آن
 مقام مسافر ظاهر وجود واحد و درین سفر از منازل بگذرد و باقی مبین رسد که تمام است
 و بعد تجلیات اسمائیه سفر دوم که از اسیر فی الله خوانند توجیه است از ظاهر بسوی باطن وجود و در این
 سفر سالک متصف گردد بصفات حق سبحانه و تعالی و متحقق گردد باسمای الهی تا باقی اعلا رسد
 که مقام روحیت و نهایت حضرت واحدیت سفر سیوم توجیه است از تنقید احکام ظاهر و باطن
 علی الافراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع و حضرت احدیه و این مقام
 قارب قوسین است بابتیة اثنیة سفر چهارم و از اسیر بالله من الله گویند توجیه است از حضرت جمع
 جمیع حضرت اکلیه از برای تکمیل و این مقام بقاء بعد از فناست و فوقی بعد از جمیع و اینجا شخصی بسیار
 و شرح آن که لایق این مختصر نیست حاصل سخن آن شد که قدم در راه باید نهاد و این سفر را بیان کرد
 که نواید کلی و درین سفر حاصل شود چنانچه حضرت مولانا بیان فرموده قدس الله سیرة الغریز **مشق**
 از سفر شاه کی خسر و شود ب سفر ماه کی خسر و شود از سفر پندق شود فوزین داد
 و در سفر یافت یوسف صد مراد هر زاد بود بر هر جا شد کاملی و چهار بر وی زند

این سخن اشارتست بطن کاه دینی و نرد آمدن در خانه تن و این منزل غالی وطن اصلی داداشی ^{شینی}
 دلم حب الوطن بکجه رعه است که وطن آن سوست جان این سوز ^{بکشت} کرد وطن خواست گذران سوشط
 این حدیث راست کم خوانی خلط توبین حیوان بجای از ملک تاروی هم بر زمین هم بر ملک
 کز رفتی تو بجان بر آسمان کز از حیوان شدی این را بدان راه پنهانست محو باید شدن
 راه پنهانز اتوان رفتن بنی بهد کن مانور تو رخشان شود تاسلوک این رعت آسان شود
 پنجاهم سهل شد ما را حص سهل شد آن قوم دیگر را سوز هر کی را بهر کاسی خفتند
 میل آن در خاطرش انداختند دست و پای میل کی جنبان خار و خسب بی آب و باد کی
 که به پنی میل خود سوسی سما پرد و لت بر کش بچون عا و به پنی میل خود سوسی پنی
 نود و یکم هیچ حشرش از چنین مرغ با پری پروما آسمان پر مردم محنت ای مردمان
 سالها پریم به پرو با لها سالها چه بود هزاران سالها میروم یعنی نمی ارزد و روان
 عشق جانان کم بعد از عشق با هر کی میری کند بر خاطریم نیست جز سیری بکوی دلبرم
 اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تابع سفر معنوی باشد که فرع خود بر اصل ^{است}
شوی گفت حق اندر سفر با که روی باید اول طالب مردی شوی
 قصد اصلی کی که این سود و بان در تبع آید تو انرا فرع دان هر که کار د قصد کندم بایدش
 کاه خود اندر تبع می آیدش قصد کعبه کن چو وقت حج بود چونکه رفتی مکه هم دیدار شود
 قصد در سواج دیدار دست بود در تبع عرش و ملک هم نمود **نکات** و این تمثیل در
 این باب تاسلک دانند که در راه اصل باید گزید و فرع را تابع اصل دید **شعری**

فغانه نوساخت روزی نوید	پیر آمد خانه او را بدید	گفت شمع کزین نور میدخویش را
امشی را کرد آن بکواندیش را	روزن از بهر چه کردی ای شوق	گفت تا نور اندر اید زین طریق
گفت آن فرحست این باید باز	که ازین ره بشنوی بانگ غار	تو چنین نیت کنی ای جان پدر
نور خود افتد در زین ره گذر	حاصل آنکه راهی باید شدن	کاهلی گفت نزد ذوالمش
چون قوم موسی اندر راه خود	کاهلی کردن ز رفتن بدو	این چهار تیه است و او سوار
از کله در تیه مانده سبلا	قوم موسی راهی پیوده اند	پس چنان در کام اول برده اند
سالمه را میر ویم و در اخی	پس چنان در مثل اول اسیر	کردل موسی ز مار اخی بدی
خوان این ره میایان آمدی	ای درویش این سیر پای جان	دل توان رفت نه بدم آب
و هر که این قدم بر آید بدو کام	بمزل رسد که خطوتین و قد و صلت	و آن عارف انجا زده است
یکدم برش خود نه و آن در کبر کوی شوق تو بین این پای مار بر زمین	ز آنکه بر دل میرود عایشین	
از ره و مثل ز کوه و دراز	دل چه داند کوه مست دلخوا	آن دراز و کوه را وصف
رشتن ارواح دیگر رشتن است	سیرتن پرونی ز فعل و قول	سیر باطن است بالای کاه
سیر جسم شک بر خشکی فتاد	عیس جان پای در رویانهاد	چونکه عمر اندر ره جشکی کند
گاه کوه و گاه صحرا کاه است	آب حیوان را کجا خواهی تو یاب	موج در دریا کجا خواهی شای
موج خاکی فهم و هم و فکر است	موج آبی محو شکرت و فتاد	سیر جان پرونی بود از در و پرو
جسم از جان بیاموزند سیر	سیر جسم نه را که دو گشون	میرود چون نماند در شکل
دل بکجه میرود در هر زمان	چشم طبع دل بگیرد از امتنان	این دراز و کوهی سیر جسم

چو درازد کوته آنجا که خداست	چون خدا بر جسم را تبدیل کرد	و نقشش بی فریج و بی میل کرد
صد امید است این زمان بودار	عاشقانه ای قاتل الکلام	لاجرم عارف بدین پیوسته بود
دردی از نه نلک می بگذرد	جمله در رنج و دهم و ابتلا	میرودند این راه غیر از اولیا
سیر زاهد هر کلی بیکر و ز راه	سیر عارف هر زمان تا تحت شایه	کر چه زاهد را بود و ز شکر
یک بود یک روز از خمسیان	قدر هر روزی ز عمرای مردگار	باشد از سال جهان پیغمبر
عقلها زین سر بود پیرونی در	ره راه و هم از بدرد کو به در	نیت کردی این سفر کردنی توان
کی شود بی نیستی مرکب روانی	خوش برائی گشت خشک نیستی	سوی هستی از دست تحریرستی
دست بی و پای بی رو تا قدم	انجا نکه تاخت جانها در عدم	طوف میکنی بر نلک بی پروبال
پنج خوشید و چو بد رو چون طلا	چون روان باشی روان و پاک	میخوری صد لوت و الو جای نه
بی نلک غم زنده بر کشتی بیت	نیاید آید مردن رشتیت	از خدا خواهم که صد قرب و نزار
میرود زمینان نه خواب و تیر	رشته دوم در بیان آنکه این راه	پیمایت رهبری نتوان رفت که در
قدیمی خطیست و در هر گوشه زبانی	و هر که در ظل دولت قلا و دوی	بود همان مثال نوحیت و کشتی
من بک نینها بجا و تخلف عنها عرق و هوای	ششوی	اندزین ره ترک کن طاق و خیز
تا قلا و وزت بجنبان بجنب	هر که بی او سر بجنبدم بود	جنبشی چون جنبش کژدم بود
کج رو و شب کور و شب و ندر	پشتم و خشن اندام باک	سر بکوب او را که سرش این بود
خلق و نوری منورش این بود	خود خلاص اوست این سرگشتی	تا جند جان زین لکد کوب بد
جز تبد پر یکی شیخ کبیر	چون بود چون نبودت قلبت	و ای آن مرغی نه مار و شیده پر

بر پرده اوج و اقد در خط
 علی پروام نمی از هوا
 در تاق صورت شهیدت
 بین مروی صحبت پر خیر
 سوز و تاریکیت کرد نور و برق
 برق نور کوته و کذب مجاز
 نه بوش نامه تانی خواندن
 بی منزل اسب تانی راندن
 که بدین سو که بدان سوافتی
 تو ندیده بحر بل نشیند نام
 یاد و در کشتی مای نثر اند
 یا تو خود کشتی بدین کشتی بر بند
 میرود راه و قدم کم میزنی
 بهر این فرمود پیغمبر که من
 در دست اندر زندیابدن
 در پناه جان بخش قوی
 کشتی اندر خفته و ره می رود
 می که کم کن در فتن و در کام خویش
 گر چه شیری چون روی بی راه
 بین پر لاله با پر ای شیخ
 تا به پنی عون لشکر ای شیخ
 چون براق بر کش دند نیستی
 نه چو معراج بخاری تا س
 نردبان پیداکن و بر به بر و
 هر که هم را نردبانی دیگر است
 در زمان یابی ز گردون آسمی
 و ز جراحتهای میزنی و هوا
 جمله لذات هوا گسست و زرق
 که داد ظلمات و راه تو دراز
 بر که افق کاه و بر جوی افق
 میکنی نگر سیاحت ای عام
 چونکه در کشتی نشستی اینی
 که چو پیک چشم بر هم میرسد
 ما و اهل البیت چون کشتی نری
 روز و شب بسیاری و در کشتی
 محسوس از پیغمبر ایام خویش
 خویش بینی در ظلماتی و دلیل
 در صفت معراجیان که پس
 بلکه چون معراج کلکی تا شکر
 که عودت باید ای معراج
 پایه پایه تا عیان آسمان
 نردبانی جو که پابزدی نمی
 تیر پران از که کرد و از کان
 علی پروام نمی از هوا
 بین مروی صحبت پر خیر
 برق نور کوته و کذب مجاز
 بی منزل اسب تانی راندن
 تو ندیده بحر بل نشیند نام
 یا تو خود کشتی بدین کشتی بر بند
 در سفینه خفته و ره میکنی
 بچو کشتی ام بطوفان زمین
 چونکه باشی تو دور از رشتی
 کشتی اندر خفته و ره می رود
 گر چه شیری چون روی بی راه
 تا به پنی عون لشکر ای شیخ
 نه چو معراج زمینی تا قمر
 بل چو معراج چینی تا آسمان
 نردبانها نیست پنهان در جهان
 هر که هم را نردبانی دیگر است
 در زمان یابی ز گردون آسمی
 پر باشد نردبان آسمان

من بخوابم زین پس راه ایشیر
 پرچویم پرچویم پرچویم پرچویم
 به برگش یعنی بقل جزوی خود بر آسمان رود و نتوانست و اگر خود را بر بال شاه باز بندد پرواز عشق یعنی
 ابراهیم خلیل علی نبیا و علیه الصلوات و السلام که مظهر عقل کل بود بر سبقتی بر این راه آسمان راه یافتی **شعوی**

وقت ابراهیم غمزد گردان	کرد با کرکس سفر بر آسمان	از هوا شد سوی بالا او بس
لیک بر گردون نه پر در کرکس	گفت ابراهیم ای مرد سفر	کرکت من باشم اینست خوشتر
چو زمی سازی میالانزد بان	بی پریدن بر پر بر آسمان	انجان که میرود تا غیب شرق
بی ز زاده و راجله دل بجز برق	خیز ای غمزد و بر جو از کمان	نزد بانانایدت زین کرکس
عقل جزوی کرکس آمد ای عقل	پروا با جیفه خواری متقل	عقل ابدالان چو پر جبریل
ی پروتا نقل سدره میل میل	باز سلطانیم و نیکو پیسم	فارغ از غم دارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم گشت	یک پر من بهتر از هد کرکت	چند بر عیاد و ان اسب را
باید استامپند را و کعب را	پروا بجزین که تیر این سفر	مست ره پراخت و خوف خط
آن رمی که بارها تر رفته	بی قلا و وزاندران اشفته	پس رمی را که ندیدی تویج
بین مرد و تنها زره بر سر تیج	هر که تنها در این ره بید	هم چون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلا و وزی رود	هر که در وزه راه صد ساله شود	هر که تازه سوی کعب بی دلیل
بچو این سرکشان کرد و دلیل	هر که کید پیشه بی اوست	ریش خندی شد بشده در و ستا
خود نه پنی تو دلیل ای راه جو	ور به پنی رو بگرانی از و	در خضر بری که میبوی سر کشد
او جهود اندام با ناز رشد	کو پیش جیسی بنی برین رود	ای عاقلی غمزدی با نیت

در بیان آنکه بیاری رفتاری حتمی سلوک طریق طریقت آسان گردد و نکته الرفیق و ثم الطریق باشد

سوی

یار باشد راه را پشت و پناه	چونکه نیکو بگری یارست راه
یار بشود تیار بنی بی عدد	دیو گرگت و تو چون بوسنی
دامن یعقوب کند از ای صفی	کرک اغلب آنکسی گیر ا بود
همی جو که تو ایک سو کند	و زعمه ره روی توان سو کند
فرستی جوید که جامه تو برد	یا بود اشتر دلی چون دید سرس
یار را ترسان کند اشتر دلی	اچنین ره رو عهد و دان نه ولی
که نه آه هر بخش گوهر است	توزر عنایان مجو بین کارزار
طبع طاد و سبیش و سواست کند	دم زند تا از ممانعت و اکتد
یار چه بود نزد بان راهها	پای وی بر همان لازم شمار
آنکه تنها در رمی او خوش رود	بار فیغان سیرا و جد تو شود
بار فیغان بیکان خوشتر رود	گر نباشد یاری دیوار ما
گر نباشد یاری جبه و قلم	کی فتنه بر روی کاغذ با رقم
چون مشرف آمد و اقبال اک	پس تو هم الجار و ثم الدار کو

در
حفر

که بر این نه و ناسازگار
هر کس دل را را اگر جدا

رشته سیوا بر بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب غولان راه زن بر طرف بودن و وسوسه ایشان ناشنودن رب اعوذ و بک من ممزاة الشیاطین **سوی**
حزم سوء الفتن گفت آن رسول
مر قدم را دادم میدان اینی
سر طرف غولی می خواند ترا
همین برادر

این قلندر در دنیا را در شوق

همین برادر راه خواهی همین بیا
یوسف نام که رسوای آن کمرک خو
حزم چه بود به گمانی در جهان
مرد را برود و در پیشه کشید
میکشد شیر قضا در پیشها
هر که بی تمیز گفت بروی زند
رسته و بر رسته پیش او یکیت
جوش این تمیز نبود احق است
چشم گرداری تو گرانه در
چون نداری دیده کن پیشوا
لرز لرزان و بترس و قنایط
تا گریزی و شوی از بد بری
حزم کن از خور و کین ز سر یکیت
تو کوی هست و خواهان مستند
مغ نپندارد که جنس او ست
تا که در کج آن دانه لمق
آن یکی کوید و برین راه رفتن

ره غایم محرمت باشم رفیق
زین کین بی صبر و فوی کم کیت
و مجدم دیدن بلای ناگهان
او چه اندیشد در آن بودن بی
جان نامشغول کار و پیشها
تعلل از نقل نشا سده عویت
بر تین و عوی کنی او در شکیت
همین از و بگریز چون آهو شیر
ورنداری چشم دست اور
کام زان سونه که ناپا نهد
می نهد پا تا نینتد در خطاط
حزم آن باشد که تو سپید ترا
حزم کردن روز نور انیسیت
دعوت ایشان صفیه مرغ دا
جمع آید بر در دشان پوست او
حزم چه بود و در و تدیر احتیاط
نیت آب هست ریک پای

نه قلا و دوزست و نه ره دانند
خرم را خود صبر آید پا دست
آنچه نکه ناگهان شیری رسید
تو همان اندیش ای استادین
مرخصی دعوی او و دی کند
همین از و بگریز اگر خود معنویت
آنچنین کس کز کی مطلق است
میوی او مشتاب ای دانا ویر
آن عصا و حزم و استدلال را
تا که پا از چاه و شکست و اید
حظن باشد کظن بد بری
چرب و نوش و دامهای این
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
که کند صیاد در مکن نهان
جز مگر مرغی که هزمش و ادحق
از دو آن کید و در دست از خط
آن دگر کوید و در غایت این برا

که هر سوخته پنی زوان	حزم آن باشد که بر گیرد توبه	تاری از ترس و باشت بر سر
گرم بود راه آب این را بیز	ورنه باشد وای بر مرد متیز	حزم می باید که در توبه
حزم بنو طمع طاعون آورد	حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزم است از آنکه دیده	آن یکی تیج داشت از پس
می پوشد که طمع بیدای الطبع	مشهوری چون آنکه که شد روان شد چپ	تا باید که آنچه تیج برده کی
در تیج را برود و جیش را بر	که فغان میکرد که او دیده	گفت فلان از پرده ای او
بر سر راهی بریده آن در راه	که توانی در روی پیرون کش	خمس بدم مرتز با و
گفت عیان زرم در ده فدا	گفت با خود این بهای دفع	گرو در دست شد دیگر
خمس حد دنیا رستانی بدست	جامها بر کند و اندر جا رفت	جا سهایش هم پیرودان
که تیجی شد حق عوض اشتربا	چون خیالی او را بهدم صورتی	که نماز و روزه میفرماید
که تیجی در دست فتنه سیرتی	کسی نداند مگر او الله خدا	در خدا بگردد و از راه
عس کار نیست مگر زاریت		

رشمه چهارم در بیان جذبه که تقرب عبد است بحضرت حق جل و علا بقتضی عنایت الهی خواست
 شخصی را گویند که بقصد و مراد و اصل کرده بی بدل بجهول یعنی حق تعالی او را بر گیرند و حق
 عطایا و سوابب او را کلمات فرماید بی سعی و کلفت در آن و از اینجا است که حضرت علی
 علیه السلام علیه و آله فرمود جذبت من جذبات الهی تو از منی علی الشقیق
 سیر مجنون می گویند چنانچه سلوک را سیر حقیقی خوانند و از رز و لما جاء موسی بلیقنا تا و آنکه شایان
 اسیری بعبده حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت چلب مطلق بی توان

ذره جذبت غایت بر سرست
 از هزاران کوشش و تلاش
 صد سخن گوید نهان بچرخ لب
 خود تو هم کن که آن آب زلال
 سخن تو دانی کاتب در حجر
 می چکد بایات و چهار
 کو خفا که تو ندانی و اسلام
 مادر زرد جوای و دست
 با دشمن میکند کال نه دست
 آباء و حوض اگر زنده نیست
 اندک اندک تو ندانی بر دشت
 اندک اندک تو ندانی بر دشت
 پایی کو هم لغبی این کشت
 در جهان سده از دیگر جهان
 کز چمن و کز چمن کز چمن
 جذب حق و در اسرار حق
 اید ویش فیضان جاذبه علی الله و ام و اقصی و مشرق استحقاق مجذوبه و جنبش بر کن
 اثر آن جذبه است **شمری**
 جنبش بر کن بجوی جاذبه
 جنب صادق نه چو جذبه جاذبه
 اشتری تو و مهار تو متین
 تو کش می بین مهارت پر از
 است بازی و حب گوید تعال
 میرا خود سحر را صطفی
 قل تعالوا لک از جذبه کم
 تا با خستگان دهن بر لضم
 قل تعالوا لک از جذبه کم
 آن هموزان بریده از ادب
 کوش بعضی زین تعالوا لک
 تو ز کفار تعالوا کم کن
 کیما یار سچ از وی و اکبر
 کیما بی سگرفت منجن
 قل تعالوا لک از جذبه کم
 کیمیای ران بکافی و صفا
 کیمیای ران بکافی و صفا
 قل تعالوا لک از جذبه کم
 کیمیای ران بکافی و صفا
 قل تعالوا لک از جذبه کم
 کیمیای ران بکافی و صفا

مسند حجت و نهالها دهد **در بیان** آنکه در اشعار جذبه ترک سلوک نباید کرد که چون قایم
ظهور کند آن نیز برسد اصل خود جذبه است لیکند آنجا که کارکن موقوف آن جذبه باشد
ز آنکه ترک کار با نیاز بود نازکی در خورد جان با نری بد قبول اندیش نه در غیام
اگر او نهی را می بین مدام مرغ جذبه ناکمان پر زرخش چون بید می صبح انگیزش
که بجفت و که بناموشی و که پویه کردن کبر هر سو سوسو شست و جوی از در آجاست
من نمیدانم تو میدانی بگو همچو چه کن چاه میکنی که کسی زمین تن خاک که در آبی رسی
که رسد جذبه ز حق نامعین چاه ناکنده بچو شد از زمین **در بیان** در اقسام ریاضات
و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک کشاده نکرد و آن ده ترکست و با هر ترکی طبعی **اول**
ترک دنیا و طلب آخرت **دویم** ترک هوا می نفس و طلب صفای دل **سیم** ترک صحبت نامناسب و
طلب خلوت و غلبه **چهارم** ترک سخن بالایی و طلب معارف با **پنجم** ترک خواب زیاده انداختن باید و طلب
پیداری ظاهر و باطن **ششم** ترک خوردن فضولی و طلب غذای روح **هفتم** ترک راحت و طلب سخت
و پیکه و صبر کردن بر آن **هشتم** ترک تقلید و طلب تحقیق **نهم** ترک ناز و طلب درد مندی و نیک
دهم ترک شهرت و طلب خمول و ذلت پس در فایق رفایق این نه بجست شرح این نه
در صورت ده رشتی بطور می پیوندد **رشته اول** در بیان ترک دنیا که در آگاه بلاد دار القرب
عناست و خود فروشت که در دکان او خرمناغ غور میت و اما سحیوة الدنیا الا تمناع الغرور
و محاله کردن با او خرمناغ و لعب نه که و اعلموا انما السحیوة الدنیا لعب و لهو اید روش دنیا
ایست زیانکار و ناپاینده که الدنیا تغر و تضر و تملاجرم زدن مؤمنانست که الدنیا سحر المومن

و حسن از این زندان جز کار عاشقان نیست **مشهور** این جهان زندان و ما زندانیان
 خود روی آید آنکه صحای شامت این جهان زندان و ما زندانیان
 جز پوسیده است دنیا ای بین استعاش کم کن از در کش پیرین
 پس بدان دید جهان را چه گفت بر سکان بگذر این مرد را
 گفت دنیا لعب و لهو است و شما کو که اید و راست فرمایید خدا
 بی ذکوة روح کی بشی زکی ضل اطفالند جز مرد خدا
 کو دکان سازند در بازی کال سود بود غیر تغیر زبان
 کو دکان رفته بماند یک شته این جهان بازی که هست و مرگ
 هین شوغور این چاه خیال تانیقی در چه ذل و ضلال **حکایت** شاهزاده که او را پدرش و بی
 مناسب در عقد آورد و او شیفته پسر زنی عابد و شده و در این حکایت تمثیل است مرغان
 دنیا را که از سخت بخت ابد بچاه ادا بار افاده اند **مشهور** پادشاهی داشت یک برادر
 ظاهر و باطن مزین از سنر خواب دید او کان پیر که بود عالم صافی بر آتش گشت درد
 انجان پر شد ز دود و در دشتا که نمی سپید روی آه که خواست مردن فالش بپاشد
 عمر مانده بود و شسته شد شاد می آمد ز پیدایشش که ندیده بود اندر عمر خویش
 شاه اندیشید کین غم در که شد ایک جان از پس این بد نظ گشت کر رسد غاری چنین اندر قدم
 کرد و کل ایکاری ماندم پس عروسی خواست بیه بود تا بماند زین تروج نسل او
 صورت فرزندم از پنجا رود معنی اوین ولد باقی بود شاه اندیشید و دادش دهمی

از نژاد صالحی خوش جوهری	در ملامت خود نظیر خود نشاند	چهره اش تامل تر از خوشه نشاند
حسن و خیر این مخلصان انجمن	گر کجائی می بختد در دامن	جادوی کنی گردش مجروحان بی
که بر دزان رشک سحر با بی	شبه بچه شد عاشق آن پیر	تا عروس دآن عروسی در شب
تا بسالی بوده زاده اسیر	بوسه کا هوش نعل کفش کند بر	صحبت کم سپر او را می رود
تا ز کا هوش نیم جان مانده بود	دیگر آن از ضعف وی با در	او ز سحر از خود بخت
این جهان بر شاه چون زندان	وین پیر ز کربش خندان	شاه بس بچاره شد در پادشاه
روز و شب میگرد و قربان کو	را که هر چاره که میکرد آن پدر	عشق کم پیش می شد پیر
تا زاری برب و فغانی شاه	ساحری استادش آمد براه	او شنیده بود از دور و نگر
که اسیر بر زنی گشت آن پیر	گفت شاهش این پیر از دست	گفت اینک آمدم در دامن فر
نیست همتا زان را زین ساحر	خویش را بهی رسیده زان کر	چون گفت عوسای بر کرد کار
گند برارم من ز سحر او دمار	آمدم تا بر کشایم سحر او	تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی کورستان برو دقت بخود	پهلوی دیوار هست سفید کوه	سوی قبله باز کا و نکا بر
تا به پی قدرت صانع خدا	بس در آستان این حکایت طول	ز به را کو کم را گدوم فضول
آن کرامی کوان را بر کشد	پس ز محنت پور شده را داد و داد	آن پیر با خوش آمدن روان
سوی بخت شاه جسد اقبال	سجده کرد و بر زمین میزد و قن	در نعل کرده پیر تنغ و کفن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد	وان عوسای امید به مراد	عالم از سر زنده گشت و با فزاد
ای محب آنروز و دهم و روز	جادوی کم بر انداخته میرد	روی و خوی شربت بر آید پیر

شاد زاده در تخت نازد بود که ز من عقل و نظر چون در بود
 که بهر در بلبلان را حسن بعد سالی کشت شایش این سخن
 کشت رومن میسم دارالسرور و از بهر مدام از بهر دارالغور
 ادم است که خلیفه خداست و آن بخور کبابی نیست که ادمی را بهر از پر بند و انبیا و اوسیا
 آن طبیب تدار که کند اندک در دو مشغولند چنانکه میفرماید **شمس** ای برادر اندک شهادت ده و نه
 در جهان کنده زاده از نوس کبابی جاد و خود آن دنیا است که کرد مردان را کسیر کند و نو
 زان نبی دنیات را سحاره خواند کوباخون خلق را در پیش نه بن نشون کرم دارد کنده پیر
 کرده شام از آدم کش اسیر در درون سینه قفا ثبات است عهده های سحر را ثبات است
 کنده پرست او و بس از چاک خویش میبکند چون نوخوس بین مشغول در آل کلکوارش
 نوش ویش آلوده او را خیش آشکارا داد پنهان دام او خوش نماید را اولت لقمه او
 لبیک در آخر خبر پای که چیست نیک بستی که محبوب بود که است ساعده دنیا نوی دانه نیست
 حل سحر او پای عام نیست و رکشی عهده او را حلقها انبارا کی دستا دخی خدا
 بین طلب کس خوش می عهده کنایه راز دل فیض الله مالش همچو مای سبزه است او نیست
 شاهزاده ماند سالی و نه شصت فتح او این عهده را سخت کرد پس طلب تو فقه خلق خود
 تافت خفیه من روحی ترا و از بهر که برتر است بحث می آید این ممر
 پس فراق آن مردان بحث تر و از بهر که برتر است بحث می آید این ممر
 ای که صبر نیست از دنیا بود و از بهر که برتر است بحث می آید این ممر

چون صبوری داری از برآه
 که به پنی یک نفس حس و دود
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 همچو شته زاده بسی برابرش
 پس برون آری ز پا تو خارش
 جهم کن در بخودی خود را پاسب
 زود تر و الله اعلم بالصواب **دریا** اکه عدم قدرت و استطاعت مر ساکت را دوستیت
 بی نهایت چرا که اکثر طبایع بر آن مجبولند که بواسطه عا و اقبال دنیا دست طفیان از نشستن
 بیرون میکنند و سر طاعت و اذعان بر خط خدمت و فرمان نمی نهند و مضمون کریمه
 آن انسان لطیفی آن راه استغنی شاهد اینجا است **شعری** نیست قدرت کسی سارار
 عجز بهتر بایه بر پیسه کار
 فقر از این رود فقر آمد جاودا
 که بقوی ماند دست نارسال
 زان بختی وزان غنا مردود شد
 که ز قدرت صبر ما بدو شد
 آدمی را عجز و فقر آمد آمان
 اندک بای نفس بر حرص و غنا
 جمله زمان چون که بر زمان رو
 متقی و زاهد و حق دان شوند
 هر چه از تو بیاوه کرد از رضا
 تو قیص دان که خدیت از بلا
 آن بلا دفع بلا می بزرگ
 آن زیان منع زیانهای سترک
 محنت فقر چه کم از منیت
 از بلا می غنی خود پیش نیست
مثال از حکایت آن فرخند گش که ترتیب اسباب را می دید و لب حشر میگزید
 و با خرد نیست که بار محنت کشیدن مگر که در مزار رحمت چیدن منیت و حضور زکریا
 و در آن رفاهیت و پرورش صد که نه خطر است و از این حکایت استدلال میتوان کرد که هر که
 در ویش ز رحمت او پیشتر **شعری** کسبه بر آند در این ر بگذر
 هر که تنی کسیر آسوده تر
 بود و تنهای مراد را یک خری
 کشته از محنت و با چو خری
 پیش از بار کران ده جانی
 عاشق و جوان روزم که خوشی
 میر خسته دید او را رحم کرد
 کاشای صاب خود مرد

پس سلاش کرد و پیکر ز حال
 که نه پای چو این بسته دهن
 خرد و سپرد و از رحمت برست
 با نواز و زب و خوب و جدید
 خارش و وارش هر سباز بایدید
 از چرخ زار و پشت ریش و لاف
 حال این اسبان چنین خوش باوا
 تا زیار از وقت زن و کار شد
 از رضا باز آمدن آن تازیان
 غلبند آن ایستاده بر قطار
 آن خزان میدید و میگفت ای خدا
 هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
 چو که قسام دوست کند آمد که
 زانکه بر نعمت غنی دارد و قرین
 نقش را صد جفا انداخت
 که زنی که هرگز دوسه روزی پوشد و هر کی با خود تمنای آن دارند که که بجا و دال با او خواهد بود
 با وجود آنکه حال گذشته کان میداند خود را با زنی میدهد پس مرد عاقل نیست که بفریب مال و جاه مغرور

که نه این خراش و دو تا چون الا
 کفت بسیارش من تور و زنجیر
 در میان آتش سلطانست
 زیر پاشان رفته و آبی زده
 پوز بالا کرد کای رتب مجید
 شب ز در و پشت و از جوع شکم
 من چه خصم تعذب و بلا
 زخمهای تر خوردند از برون
 اندر آخر جفا داده وستان
 می شکافید نه پاشان به پیش
 من بفر و عافیت دارم برضا
 سکر گویم دوست را در غیر تو
 صبر باید صبر مشحون الله
 کنج چار و کل بی خانست
 دولت او را بقای غری است **دین** آنکه ملک دنیا چون گلیاست
 کفت از درویشی و تقصیر من
 تا شود در چشمه زو رمند
 خرد و سپرد و از رحمت برست
 که بوقت و جوبه بنگام آمده
 نه که مخلوق تو ام که یم خرم
 از زخم و درد و دهن دم بدم
 ناکهان اوازه بکار شد
 رفت بیکانها و ایشان از درون
 پاهایشان بسته محکم با نواز
 تا برون آرند بیکانها و زرش
 زان نوایه دارم و زان رسم
 زانکه هست اندکها از بتر
 تا ده دغم نخواهد انگیزین
 شادی نیم دین باز نیست
دین آنکه ملک دنیا چون گلیاست

نکرده و باختیار ترک این عذار ناپایدار نماید و اگر نه باضطرار از همه کس باز خواهد ماند **شعر**
 این ملک نوبتی شادی کن ای نوشته نوبت آزادی کن آنکه مشکش برود از نوبت کنند
 برتر از هفت انجش نوبت نبرد برتر از نوبت ملوک قسید دور وایم رو چهار اساقسید
 چون ندادت بندگی دوست میل شاه بی از کجارت خواست ترک آن گیرد که ملک سپاست
 که برون آب و گل پس ملک است شمه بند است آنکه تحتش خواند صدر پنداری و بر در مانده
 پادشاهی نیست در نفس خود پادشاهی چو کنی بر یک و بد بی مراد شود در شیت سفید
 شرم دار از ریش خود می کشید از خراج از جمع داری ز رچو یک آخر آن از تو بماند مرده رک
 همه جانیت نکرد مال و زر ز ریده مهره سستان هر نظر تا بیعی کن جهان چایست
 یوسفانه آن رسن آری خنک ملک را تو ملک غریب و شرک کبر چون نماند تو از ابرق کبر
 ملک است که میماند جادوان ای دلت خفته تو از آ خواب هر چه از وی شاد کردی در جهان
 از ذوق او بیندیش آن زان ز انچه گشتی نادان کس شاد آخر از وی حسبت و همچو آن شد
 و ز تو هم بچید تو دل بروی منه پیش کو کجاست تو زو بجه اید رویش اگر کسی دیده عقل
 نکرد تبا شدن اسباب دنیا را نا صبح مشغول بپند یعنی نماند کی و پروقائی و بی اعتباری دنیا بان
 حال نصیحت نمیکند که بر من اعتماد کنید و اگر اول رنگ و بوی میام بدان فرقیه مشوید که اول
 غم و راست و آخر مرور و مرد عاقل از هر خبر عاقبت بپند بجه آنکه حکم بر عاقبت است **پت**
 حکم چون بر عاقبت اندیشی است محشمی بنده درویشی است و پان این معانی حضرت ملوک
 در این صورت باز مینماید **شعر** اندیش کون و فساد ای کوستاد اند غل کون و نصیحت آن فساد

کون یکو بد پارس خوش پیغم
وان صادق گفته رو من شایم
بنگران سیدی وز ردی خزان
روز دیدی طلعت خوشید خود
بدر را دیدی بر این خوش طلق
حشرش همس بین اند محاق
بعد فر داشت خرف رسوای خلق
کرن بهین نمان کردت شکار
نرگس چشم خناری همچو جان
در صاف عاقبت لرزان شد
خوش بهین کوش ز اول کشاد
طبعش رو درین و تحریف
پیش تو بر کند سبب خام را
طوق زین و حایل من به
اول و آخر درازش در ظاهر
رومی هر یک چون نه فخر بین
چونکه اول دیده شد خرم
بس خوش است از دوران انجان
ملک و مال و طلس این هر جمله
دربان مصر جان صد مرتبه
ای عور اگر کسی تو بجا دل
که از غرور دینی بهر **مشتوی**
شاه مرد صحت از او است
نه اسیر حرص و زحمت و کسوت
مراسر از انقلب که دنیا

عکس شد کافور نام آن سیاه بر آسیر شهرو و حرم ملل بر نوشته میز مصلد اصل
 صد خواندش که در صف نعل جان او بست یعنی جاده دل نام میری و دوزیری و ششی
 در نهانش مرک و در دوا پزی بنده پیش و بر زمین رد و پند چون جباره نه که بر گردن بزند
 بار خود بر کس منه بر خویش نه سرور بر اکمل طلب درویش به چونکه کرد ایلیس خوا با سردری
 دید آدم را بتجیر از خوی سروری چون شد دخت رایم هر که بسکت و شود خصم قدم
 ای سلطان تا تصور کنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه اینها اسباب دنیا است ما شغلش
 هر چه ترا از حق باز دارد دنیا نیست پس مال دنیا دست افزار است تا چه کس کار فرماید و بدو کار
 کنند شما چون شمشیر که بدو هم خوانوان کرد و هم خون نباشی توان رنج **مثنوی**
 چیست دنیا از خدا غافل شد نه قماش و نقره و فرزند و زن مال را که بر دین بشی حمل
 نعم مال و صالح خواندش رسول آب در کشتی بیاک کشتی است آب اندر زیر کشتی نشی است
 چونکه مال و ملک را از دل براند زان سلیمان خوش بجز مشکین مال شگست و بهر شوره منه
 تیغ زار دست هر رهنه اید رویش دنیا مثل کلفت معنی او چون حمام و عرض از کلفت حمام
 یعنی سر راه تقوی و طهاره پس مریاید که بکفن و آنچه در دست از حقیقت او که حاسمت باز نماند و بهر
 خود از او بردارد **مثنوی** شهوة دنیا مثل کلفت که از و حمام تقوی روشت
 لیک قسم متقی زین دو صفت را که در کرمه است و در صفت خواجگان مانده سر کشتن
 بهر آنکه کرمه دامن اندر ایشان حرص نهاده خدا تا بود کرمه کرم و با نوا
 ترک این تون کبر و در کرمه را ترک تون را عین آن کرمه را هر که در حمام شد سهای

هست پدای رخ زیبای او کلخی را برینما آشکار از لباس و از دختان و از خنار
 حرص تو چون گشت اندک اگر کرده در زمانه صد دمان پیش عقل این زرق و کسک با شتاب
 کرد چون **پایان** آنکه رحمت کی در کسبت دلی رغبتی در حطام دنیوی قطع
 نظر از جمیع لذات و موهب عالم بقا و دل و لذت شایده و سعادت قرب طلبیدن و اینها پدید
دشمنی یک دور و زده چه که دنیا سببیت هر که گشت کن و بلند در احتیست
 می آید رحمت کوش کن بعد زان جام بقا را نوش کن این جهان همچون درخت کرام
 باز چون بیوای نیم خام سخت گیر دغا هم شاخ را را آنکه در غمی نشاید کاخ را
دشمنی سخت گیر دشمنی را سخت گیر دشمنی را چون از ان قال شرمنشند
 رخ شد بر آدمی بک جفت سخت گیری و تقصص ضایع است تا چندی که رخون نشامی است
 از انکه ستون خانه و توجیه او عالم فضا و احواف از سر منزل بقا و این حکایت نه صورت است پس
 آستین خازن رجب رسول ناله نیزه سپهر ارباب عقول در میان مجلس و عطا سخنان
 کردی که شد همه پر و جوان در تحریر و صحاب رسول که چه بیند ستون با عرض دول
 گفت پیغمبر پخواهی ای ستون گفت جستم از در افت گشتن سبب تن بودم ازین هشی
 بر سر نمبر نوسند ساختی گفت پیخواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چسبند
 بدوان عالم حقت سردی گفت تا تو تازه بانی تا ابد گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
 بشوای غفلت کم از چوبی بکاش تا بدانی هر که این دال جواند از همه کار جهان بی کار ماند
 هر که باشد زیزوان کار و بار یافت آنجا بار و پیرون شد ز کار ملک دنیا و پست است از حال

ما غلام ملک عشق بی زوال عامل عشقت مغرولش کن جز بشق خویش مشغولش کن
 منصبی غم ز روی محبت عین معلولیت بهش نیست **رشته دیم** در مخالفتش
 و ترک هوا بد که نفس اماره بدترن دشمنانست کما قال صلی الله علیه و آله وسلم اعدا عدو که
 نفسک التي من حتمک وادرا بدترن دشمنان بدان بسبب گفته است که هر دشمنی که با وی احسان
 کنی دوست گردد مگر نفس که هر چند مدارا با وی پیش کنی و متابعت هوا ی او زیاده پس نانی او حق
 مخالفت پشتر نماید چرا که از این نفس مراد خود قوه می پد و مادام که ادولیت دل صغیف است
 پس تا سالک بت نفس را سنگد خلیل و اربعات کعبه دل که حرم محترم است موقوف گردد **غری**
 مادر بهاب نفس شاست **راکه آن بت مادر و این ابرو است** آهین سنگست نفس و بت شراره
 آن شرار از آب میگرد **سنگ آهین ز آب کی ساکن شود** مادر بهاب نفس شاست
 را که آن بت را و این بت ادر است **آهنگ و سنگست نفس و بت شراره** آن شرار از آب میگرد
 سنگ و آهین ز آب کی ساکن شود **آدمی این دو کی ساکن شود** سنگ آهین در درون دارد نهان
 ابر از ارشال تجود زبان **بت شلس بهل باشد نیکدل** سهل دیدن نفس را جمل است جمل
 یکدم ز آدم اندرون نفس **شد در آن حد حجت طون نفس** همچو دیوار و فی سه شنه میگرخت
 بهر ناله چند آت چشم خج **هر که بر داند ترن الوفس را** مرد را فرمان برد خود شیدوار
 بین سنگ نفس ترا زده خوا **که عدوی جان نت از درگاه** حاکم بر سر سخنانی را که آن
 مانع این سبک بود از صیدان **نفس فرعونست دل موسی او** تو هر مردی که که عدد
 نفس اندر خانه و تو را زمین **بروگرش میخیزد کین** بهیچ فرعونی که میخیزد بود

طغیان خلق را سر می ربود آه عدو در خانه آن کور دل اوشده اطفال را گردن کسل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران وز درون خویش کشید باقی کوفت خود عدوت اوست قدش بکوفت
 و ز بیرون تهمت بر کس نمی **حکایت** آن پسر که مادر خود را بکشت بهمت آنکه او را با کشت
 دیده بود و چون کشید چو آنکس را بکشتی گفت من اصل را دفع کردم فوج خود تابع اصل است پس مرا کشت
 بکشد از محنت باز **مثنوی** آن یکی از خشم مادر را بکشت هم بزخم فخر و هم بزخم مشقت
 آن یکی کشتی که از بد کومری یاد آوری زحق نادری می تو مادر را چو را کشتی بکشت
 او چه کرد آخر کجوا می زشت رو گفت کاری کرد کان عازیت کشتن کان خاک ستارویت
 گفت آن یکی را بکشتی ای محتشم گفت پس هر روز مرا دیر اکشم بکشم او را رستم از خونهای حق
 نای او بر است نای خلق قسرت آن مادر بد خاومت کشت او است و دهن حاجت
 بین بکشتی ای که هر آن دنی من زمان قصد عزیزی میکنی از وی این دنیا را خونی بکشت
 از پی او با حق و با خلق جنگ قسرتی باز رستی را عفو کرد کسی ترا دشمن ماند و در دیار
 پس ترا دشمن که پیش آید ز در بر کسی تهمت منه بر خویش کرد کجک درنده دست قسرت تو چنین
 چه بماند من نهی بر هر تو بین در ضلالت مست صد کل را کله قسرت کفر ناک پرسند
 زان برب بگویم ای بنده فقید سلسله از گردن سگ بر بیکر که معلوم کشت این سگ هم سگ است
 باش دقت قسرت بد کج بکشت خارسه سویت بر هر سوخی و رنجد از زخم او تو چو خنجر
 جمله قرآن شرح خست غم است بنده اندر محنت آن چشت کجا در غم بشنو تو بنده بگو
 بنی جنگم لکم آعدای سید طوطی انا این عدو بشنو کز بنده کوچو ایلیست در وقت تنه

حون

بر تو او از بهر دنیا و نبرد
 آن عذاب سحر مدبر اسهل کرد
 او ز بحر خویش صد چندان کند
 ز شهاب و انوار کرد اند بنفش
 کار بخیر است این که او دم نمیزند
 بر نفس قلب حقایق میکند
 آن فی و سنو اس بجز مستحضر
 اندران عالم که مست این سحرها
 اندران محراب که مست آن زهر تر
 تیر و پیکر است تریاک ای پدر
 ز رخوردی هم سوی تریاق بی
 سرچ کار می اند برای او بکار
 چون اسیر دوستی ای دوست دار
 لاجرم چون خبر و ن پرده
 مانده خربشوی رحمت دیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را بر عقل خود سده و مکن
 زانکه خربنده ز خر و افس بود
 گردان خور گیرد سوی راه کش
 عین یمن خور او دست از دوی
 زانکه عشق او ست سوی سبزه زار
 زانکه عشق او ست خست علف
 او رود کردن گشتان سوختن
 دشمن را است خست علف
 گردانی ره را آنچه خور خواست
 عکس آن کن که بود خود راه را
 خلق را گمراه و سرگردان کند
 مشورت با نفس خود که میکند
 من ز مکر تن دیدم چهره ها
 که برده از سحر خود تمیز با
 او ست هر روزی بهمانه نمید
 بر نیایشی با دی و استیز او
 و بر یاران بگیر آمیز او
 و بریان آنکه از مکر تن توان رست
 مگر بعدد پر کامل که کین گاه
 او را می شناسد و ز غفلت
 اهل نتوان

این نتوان نشست مگر معالجه طبیب معنوی که همان شیخ **مشهوری**
 هیچ نمشد تن را جز نقل پیر و امن آن تن کش را سخت گیر چون بگیری سخت آن توفیق تو
 در تو مرگوت که آید جذب او این هوا را شکند اندر جهان هیچ چیزی غیر سایه پیرمان
 عقل کامی غالب آید در شکا بر سک نیست که باشد شیخ یار چون بنزدیک ولی الله شود
 آن زبان صد گزینش گوته شود صد زبان و هر زبانش صد لفظ زرق و دستاش بیاید صفت
 شهر را بنر بید الا شاه را ره نماند ز دشکار آگاه را تن را تیغ و مصحف در عین
 خج و شمیر اندر آستین مصحف سالوس او باور مکن خویش با او محروم و سرور مکن
 سوی حوضت آورد بهر وضو و اندر اندازد تراد و تعویذو مگر تن و تن نداند عام شه
 او مکرده جز بوی القلب مگر هر که جنس دوست یار او شود جز مکر عود که او شیخ بود
 کو بیدل کشت و جنس تن نماند سر کراحتی در مقام خود نشاند خلق جمله علقی اندر کین
 یار علت میشود علت یمن از سوم تن چون با علنی سرچ گیری تو عرض آلتی
 دفع علت کن چو علت جو شود سر حدیث که نمیشد نوشو ما طبیبانیم و شاگردان حق
 محو قلمز دیده ما را فخلق آن طبیبان طبعی دیگر اند که بدن از راه نبضی نگیرند
 مابدل بی واسطه خوشی نگیریم گزنفراست ما بعالی منتظر ایم این طبیبان عدا اند و شکار
 جان حیوانی بدیشان استوار ما طبیبان فعالیم و معال ملهم ما پرتو نور جلالی
 آن طبیبان را بود بوی دلیل دین دلیل ما بود و وحی جلیل دست مزدی می بخوابیم از
 دست حمزه ما رسد از خنک بین صلا چاری ما سود را داروی ما یک بیک رنجور

هیچ دانی پرو بالشر زانست / صد هزاران دام و دانه است خدا
 دم بدم مابسته دام تویم / هر یکی که باز و سیر غی شویم
 سوی دانی میرویم ای بی نیاز / مادرین انبار کندم میکنیم
 می نه اندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در کندم است از کین
 زانفتش انبار ما ویران شد / اول ای جان دفع شر و کین
 گرفته موش دزد در انبار است / کندم اعمال چن ساله کجاست
 دست بیکه جز تو مان جون نیست / چون عسایرت بود با مقیم
 که هزاران دزد باشد هر دم / چون تو با ایی نباشد هیچ غم
 دامهای شیطان شمرست / ازین دام نتواند جت مکر مری که مروتی باشد عند الله **مشهور**
 گفت ای بس لعین دادار بر / دام زلفی خوان این آشکار
 که بدین تانی خلاق رار بود / گفت ش باش زنده زان شاد
 پس زرو که بر بعد نهان خوش / کرد آن پس مانده را حق کین
 گفت ازین افزون ده ای **لعین** / چرب و شیشی و شراب کین
 گفت یارب پیش ازین خوانم / تا بنده مشان عجب من مسد
 مرد و آران بنده را بکشد / تا بدین دام و سنه های هوا
 دام دیگر خوانم ای سلطان / دام مردن از حیلت ساجت
 که بر آزار تو خورفته کرد / چونکه خوبی زبان نشان رو غو
 تا چهره من است که مرد هر داند / تا چهره من است که مرد هر داند
 مرد و آران بنده را بکشد / تا بدین دام و سنه های هوا
 دام دیگر خوانم ای سلطان / دام مردن از حیلت ساجت
 که بر آزار تو خورفته کرد / چونکه خوبی زبان نشان رو غو

پس ز انکشت برقص اندر فغان
 که بد زو تر رسیدم در مراد
 که کند خلق و خود را بی قرار
 و آن ضحای عارض آن دلبران
 میل شہوت که کند دل را و کور
 تا نماید خو چو یوسف ناز نور
 میت چون شہوت تبر زانک
 حدنزاران نام خوش را کوکب
 چون خیر یار یوسف مصری نمود
 یوسف را چون نماید آن جہود
 شہد را خود چون کند وقت
 و آنکه در شہوت چو خست و جو
 خمر تها میت سرمستی و ہوش
 ہر چه شہوت است بند چشم و
 مست بود او از بکر و جہود
 این کہ مستی شہوت در جہان
 پیش مستی ملک و آن مست آن
 او بہوت التماسی کی کند
 آب شیرین تا خوردی آب شو
 نفس تو تاست نعلت و نمید
 آب شیرین را ندیدت او مد
 بندہ شہوت بہر نزدیک حق
 ہر کہ شد در بحر شہوت سز کمون
 بندہ شہوت بہر نزدیک حق
 و آن زید شیرین و میر و تلخ و مر
 در چہی اتقا کار اغو نیست
 و در خور قوروش نمی یام رسن
 زانکہ شہوت با خیالی رانده
 و در حقیقت دور تر و اما ندہ
 با خیالی میل او چون پر بود

۸

قادران بر حقیقت بر شود
 پزیرد و چنین شہوت مراد
 پرنیالی پر خود بر میکشند
 شہوت از خوردن بود کم
 دخل را خرجی نباید لا جرم
 چون حریص خوردنی زن خواہ
 بت شکن ای مرد با تہمت است
 کرد ایم ای رمی در بت کدہ
 زین شدن تا آن شدن فوقیت
 دانکہ شہوت بندہ پاکان بود
 اندرین بوتہ درند این دو نمر
 تنی اگر چه زیرکت و خردہ دان
 او دنی و قبلہ گاہ او دنی است
 اولت او مرده آید در نظر
 مار خردہ است و از تاب آفتاب
 افسردہ دارد خوش این تواند بود
 تا بکشد او با فو نہاش مار
 ارشد بای مرده دید انجا عظیم

چون برندی شہوت پرت بخفت
 تا بر ملت بردسوی جان
 زان عوان کہ مقتضی شہوت
 یا کاجی کنی کریزان شوزشر
 پس نکاح آمد چو لا حول و لا
 ورنہ کرہ آمد و دہنہ ز بودہ
 بت شکنی بود دست اصل اصل
 بت سجد آورد نہ مادر معبدہ
 این در آمد سر نہادند بنی تبار
 زرنہ زوزانکہ نقد کان بود
 قلب چون آمد سید شد زرنہ
 قبلہ اش دیاست او را مرده
 مارفت را بکش در اہتدا
 چون از و این شدی برداشت

لنگ کشی آن خیال از تو گشت
 خلق بندارند عشرت میکند
 دل اسیر حرص و آز دانفت
 چون غوردی میکشد سوی حرم
 تا کہ دیوت نکند اندر بلا
 این جہان شہوتی بت فانیست
 چون خلیل حق و جلہ انبیاء
 احمد و بر جہل و بت فانیست
 آن در آمد سر نہاد از عین جان
 کاخران تہند پاکان چو نہ
 زرد در آمد شد زری او عیان
 تنس بہ عدست از انز و کشیت
 ورنہ اینک کشت مارت و شد

حکایت در بیان آنکہ توحید
 مار خردہ است و از تاب آفتاب
 افسردہ دارد خوش این تواند بود
 تا بکشد او با فو نہاش مار
 ارشد بای مرده دید انجا عظیم

عصر
 عصر
 عصر

علیه السلام
 درین کتاب
 در بیان
 حقایق
 و اسرار
 و معانی
 و احوال
 و عیال
 و اقوال
 و افعال
 و احوال
 و عیال
 و اقوال
 و افعال

مارکی آن اژدها را بر گرفت
 کاشد پای مرده آورد هم
 زنده بود و او ندیدش نیک
 عالم افسرده دست نام او جهاد
 تاب پنی جنبش جسم نهان
 برب شط مردنکامه نهاد
 بوالجب نهادش کار آورده است
 اژدها که ز مهر بر افسرده بود
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 مرده بود و زنده گشت او از شکست
 کشتن آن یک تیغ صد هزار
 می شکست او بندگان با یک بلند
 اژدهای زشت غزان پویشتر
 مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
 اژدها یک لنگه کرد آن کج را
 اژدها را در د برف فراق
 لغه آویی چو او یا بد نجات

سوی بغداد آمد از بهر شکست
 در شکارش پس جگر با خورده ام
 اوز سر ما با و برف افسرده بود
 جامد افسرده بود ای استاد
 این کن پایان ندارد مارگیر
 غلغله رشده بغداد افتاد
 جمع آمد صد هزاران خام پیش
 زیر ضد کوه پلاسی و پرده بود
 آفتاب گرم سیرش گرم گرم کرد
 اژدها بر طویش چیدن گرفت
 با تیغ نهد با انگشت تند
 بر طرف میرفت چاقا چاق بند
 و در غایت بس خلاقی کشیده شد
 کز چه آورد من از کس سارو
 تن اژدها نیست اوکی مرده است
 مین کش او را بخورشید عراق
 مات کن او را و این شوز مات
 رحم کن کن نیست از این صلا

سوی بغداد آمد از بهر شکست

او می مرده کان بردش نیک
 زنده بود و شک مرده می نیک
 باش تا خورشید حشر آید جهان
 میکشد آن مار را با بعد زیر
 مارگیری اژدها آورد و است
 صید او کشته خواهد از ابله
 در درنگ انتظار استفاق
 رفت از اعضای او اخلاط
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 جلگی از جنبش بگره بخند
 بند شکست و بردن آمد ز زیر
 بر طرف از گشتن صد شسته
 رفت آن نادر ان بسوی اژدها
 ز غم بی التی افسرده است
 تافسده می بود آن اژدها
 رحم کن کن نیست از این صلا
 تر طع

توطیع داری که از برای جفا
بسند داری در و قمار و در وفا
موی باید که اندر پا کشد
تشی خود را کش جهانی رنده کن
تشی از در پاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمره دیده کن
ورنده اری چشم دست پر کش
چست جبل الله را بگردن هوا
کین هوا بشد صرصره عمارا
و مرجع به عادات ذمیه هوای تفسی است که الهوا و اول آنکه عبد فی الارض و چنانچه آدمی نوحه است
و حوا ازاده غلبیت و عینا
کین هوا جز عقل آن در و آفت
خلق در زندان نشسته از خدا
ختم شعله نار از هواست
شعله احکام جان را هم به بین
لا طوق فی الهوا و سئل سئل
که تنید اندر شقاوت تا ابد
تو می دانی که خصمانت کینند
که هوای اوست که حاصل نیست
نار شهوت می نیار د باب
نوز ابراهیم را ساز او تما

برخی را این عقاکی رسد
خواهر را کشت او را سبک
دست زن در شیخ زین بی بی
جز با مردی نیرده ان حق
در بیان آنکه نشه و هر رسوم و عیقه

سبب داری در قیام و در وفا
تقی خود را کس جهانی زنده کن
روی شمع او را زمر دیدہ کن
دست کو را نہ بچل اللہ زن
کین ہو اشد صریح عار را

توطیع داری که از اربابی جفا
موی باید که اندر باکش
تسلی از دست باید زور نین
ورند اری چشم دست برکش
جست حسد الله را که درین هوا

و مرجع همه عادات ذمیه سوای تسبیح است که للهوا، اول آنکه عبد فی الارض و چنانچه آدمی نوحه آدم

تا به اتانست ایمان تازه است
چون هوا کند اشتی پیغام است
تا من اندر تابه شکرم از هوا
شخصه اجماع دیدی بزرگوار

مشیئوی
یاد در مردم هوا و آرزوست
مرغ را سپید بپسته زهر است
چارمنج و پیمیت دارا است

و حوا زاده ایست و عین
 یکن سوا جز قتل آن در دوزخ
 خلق در زندان نشسته از خدا
 خشم شعله نار از هواست

در سد سفاق از تنبیه حق
 یمن بباد که هوا تانی رود بند
 چون فیضک عیسی است
 خوش به آن کین نار نار شهوت
 نار شهوت تا به ذریع می بر
 و کشتد این تار را نور خدا
 و آرد این جسم چون عود تو

چون را کردی هوایم حق
من جناب الله نحو السلسل
با هوایم زدکم باش و ست
ناربان خضم وجود خاکیند
نارپسوانی بانی بسر و
می برد تا سوی دوزخ در عدا
نار نارقی چون غمزه تو

لحمته احكام جائز ايم به بين
لاطوق في الهوا و سئل سئل
في تيد اندر شقاوت تا ابد
نوعی دانی که خصانت کینند
هوای دوست کاصل است
رشتهوت می نیار د بآب
نور ابراهیم راسا ز اوستا

مشہور کی

[illegible]

شوت ناری براندن کم شود او بماند کم شود بی هیچ بد تا که میز می نهی در آتشی
 کی غیر آتشی از میز کم کش چون که میز باز گیری نارد زانکه تنوی آب سوی نارد
 صیقل عقلت بدان دادستی که بد و روش شود در لاروق صیقلی را بسته ای بی ناز
 در هوا کرده دید و دست باز که سوار ایند نهاده شود صیقلی را دست بکش ده شود
 تا کنون کردی چنین اکنون کنی تیره کردی آبرافزون کنی مرعشوران آتشو این آب
 و نذر وین ماه و اختر راطو زانکه مردم مست میجوی آبجو چون شود تیره نه پنی قعر او
 جان مردم مست مانند هوا چون بگرد آمیخت شد پره سما چون که گردش رفت شد صافی
 و نه مانع شد ز دیدن افتاب کرد این آینه بنود جز هوا از هوا بگریز تا یابی صفا
رشته شوم و تر کن مصلحت ما جنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه خلوت عبارت از
 و اختر از مخالطه خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف
 در محسوسات که در محنت که بروج میرسد بواسطه آثار صفات تنی است که او در روزنه حواس
 و روح پاک را تیره میسازد و آدمی را از اعلی عین بقرب باسنل السافین طبیعت می اندازد
 پس سالک را از عزلت و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گردد از حواس را از ادراک
 محسوسات که او را معزول گردانیده اند انشا بدو غیظیات و این بجا است پس نیز است هر چه
 و الحیمه فی رأس کل دواء **شوی** روی در دیوار کن تند نشین
 و ز وجود خویش هم خلوت کنی قعر چه بگزید هر کو عاقبت زانکه در خلوت صفای است
 ظلمت چه به که ظلمت های خلق سر نبود آنکس که کیرد بانی خلق تنی قفصی شکست دنی شد خاکی
 هم مبارک آنکه کیرد بار خلق

مجرب در باره خلوت
 در خلوت

خلوت در ذی

در فرب و اخلاص و فخر طایفه
 آدمی خوانند اغلب مردمان
 که پذیر از پوهرم و مدینه
 مار بیدجانی ستان زان سلیم
 علیه السلام و کز خنجر او با وجود
 عیسی مریم بکونی سیکر تخت
 در پیت کسی نیست چکری چو
 یک دو میدان در پی عیسی براند
 که مراند کز نیرت شکایت
 گفت از حق کز نیرم برود
 که شود کور و کز ار تو مستوی
 چون بخوانی این فسون بر مرده
 نه ز کل مرغان کنی ای خوب و
 گفت عیسی که بذات پاک حق
 بگرد و بگو خوانم شرح حسن
 خوانم از اسرار دل احق بود
 ریک شد کی تو بدیدم گشت

خلوت از اختیار باید نه ریاضت
از سلام علیکشان کم جزا مان
حق ذات پاک الله الصمد
از دوی مار یاربدا و ابر و سوی تحمیم
حیات بخش از حجت البهتان که
شیر کوئی خون او میجو است
باشتاب اینجا می مانت حجت
پس بجو و جهد عیسی را بخواند
از که این سو میگرد یزید ای کرم
می را نام خویش را پندم شنو
گفت آری گفت آن شه نیست
بر جهد چون بشیر صید از ده
گفت آری گفت پس ای روح
مبدع تن خالق جان در سبق
بر تن مرده بخواند کم کشت می
صد هزاران بار و در مان شد
گفت حکمت خلیف کاخی اسم حق

پوستینی بزدی آمد نه بنهار
خانه دوست دلشاهی همه
که بود به مار به از یار به
الله
حمایت جنت عیسی و حج
کان حقیق اند **مشهور**
آئیمی در پی دید و گشت خیر
گر نشتاب خود جواب آوخت
که پی غرضات حق کیلیند نیست
نه پست بشرد نه خوف خصم و هم
گفت آخر آن مسیحا نه تویی
که فسون غیب را ما و اسحق
گشت آری آن نم گفتا که تو
هر چه خواهی میکنی از کیت با
کان فسون و اسم اعظم را که
بر سر لاشی نخواندیم برشت
سنگ و خارا گشت زان خود بر
سود کرد و آرا بهزد و ابا سبقت

حاج میرزا محمد علی

سید احمد علی خان

[illegible]

نسخه از کتاب
توضیح در شرح
الکلیات

آن بمان ز بخت و این ز بختی چرا	اول بشد این را و اورا شد و	گفت رخ احق تر خداست
رنج و کوری نیست قدم او ملک	ابتدا رنجیست کار و رحا آورد	احق رنجیست که زخم آورد
ز احسان بکسرت چون عیس کر	حجت احق پس خود نه که سخت	آنکه اندک آب میدزد و هوا
وین چنین دزد و هلاک احق از شما	کرمیت را دزد و سر دی دهد	از کور در در و در و دی دهد
آن که ریز عیسوی نه از هم بود	اینست او آن بی تعلیم بود	کجهها را در خوابی زان نه بود
تا زحر اصل عمران و ارمند	این ستانی که در و خلوت کرن	تا کردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار	آکل و ماکول ای جان بگوئی	ای درویش به اهلک ما سوزی
سر چندی که پنی هم آکل است	و هم ماکول همچو آن مرغی که قصد صید ملکی کند مثلاً با و مشغول باشد و غافل	از آنکه با گرگ نشسته و پی صید او است پس اگر آدمی صیادی را بگذارد و خود را از طعمه دیگران نگاه دارد
اولی می نماید و جز در خلوت این معنی میسر نمی شود که آنجا به شکار میکنند و نه شکاری میکرد و کمال		
قدس سره مشهوری	مزعکی اندر شکاری کرم بود	کر به فرصت یافت او را
آکل و ماکول بود و پنهان	در شکاری خود زیاده کرد	دزد که چه در شکار کالیه است
شده با حصی نش در دنیا است	او چنان غرقست در سودا و فحش	غفلت از طالب و جانی
هر کجا دام است و دام نه نشانی	روز بون کیر از زبون کیر	ای ز بون کیر ز بون این
دست هم بالای دست است ای جوان	تو ز بونی و ز بون کیر عجب	هم تو حید و حید کیر اندر طلب
پیشتر رفت پکاست روز	تو بچند در حید خلقانی نموند	آن یکی میکرد و این میبهرام
وین دگر را حید میکنی چون امام	باز این را میبهر و میجو دگر	اینست لعب که دکان پنجه

شب

شب شود در دام تو بکند میدنه دام تو غیر از صداع و قید نه پس تو خود را صید میکردی بدام
 تاشوی محبوس محرومی بدام صید را بگذار و خود را صید کن خویش را در دام هستی قید کن
 چون شکار خوک آمد صید عام ریخ بی حد لقمه خوردن روح را انکه از د صید را عشقت بوی
 لیک او کی کجند اندر دام کسی تو مگر آبی و صید او شوی دام بگذار بی بدام او روی
 عشق میکند بگو شوم پرست صید بودن بهتر از صید است کول من کن خویش را و غوغا شو
 آفتاب را را بکن زره شو بر درم ساکن شو بی خانه باشا دعوی شعی بکنی پروانه باش
 تابه بینی چاشنی زندگیا سلطنت بینی نمان در بندگی تا توانی بنده شو سلطان باش
 زخم کشی چون کوی شو چوکان ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از تنه یاران تنها خواهی
 ماند امر و باز اختیار نمان تنها می باش تا بنوس حقیق راه یابی و هرگز تنها نمانی **ششوی**
 چون باخز فرد خواهم ماندن خوباید کرد با سر مرد وزن روح و انام کرد آخر با حد
 آن به آید که کم خوابا احد روغناک آرم کردی رتیم دل چرا در پیونایان بسته ایم
 سالها محبت و عهد می با عناصر داشت جسم آدمی روح او هم با بنوس و هم عقول
 بود مدام در مقامات اصول از عقول و از بنوس پر ضنا نامه می آید بجان کای سپونا
 یارکان پنج روز و یافتی روز یاران کنهن بر تافتی کو دکان کرد که در بازی خوشند
 شب کنانش سوی خانه میکشند خوی با او کی که خور آفرید خوبهائی اپنا را پروید
 جامل را با تو غافل میدم ولی عاقبت زحمت زندان جاهلی دوستی جاهل شیرین سخن
 کم شنو کومت چون سم کنهن سروی را نوح کشتی بال شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گیر از اراد و شیر نر
را شنایان و زخویشان کی خد
چون شدی غایبم از بوخود
ای فعال از یار اجنس ای
عقل را تا غافل ز نفس پر غرور
نه آنکه دیا بدولی را نفس بد
در نه کی اندر قنای او بدام
نکر اندر آدمی باشد قام

و خاموشی و زردین و نزد اکابر این طریق تحقیق انجامیده که صحت صورت معرفت الله است و واجب
شناخت حقایق اشیا پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فصول باید کرد که در مشق

و من حسن اسلام بزرگه مالا یغنی
انصتویدیر ما بر جان تو
کفت افروزه اتو غرور و ش و خور
بذل جان و بذل جاه و بذل
نه غلط گفتم که او کر سر نهند
در خموشی مغز جان را صد نیت
مردم گوینده را فکر نیست
پوست لاغر شد چو کامل گشت غور
لالی که هست کنک و هست کر
این سخن در سینه دل مغز است
خارج کم کنی تا باند مغز نقر
پوست افزون بود لاغر بود غور
لال باشد کی کند در نطق گوش
کر اصل کس بند زان کد گوش
سوی منطق از ره سمع اندا

مشق

الامر

الغرض

در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

در میان آنکه زبان پرده جانت دساکت باید که زبان نگاه دارد که در اغلب اوقات هر زبان که
از برانت **ششوی** آد و خفیت در زیر زبان وین زبان پر دست بردگاه
چون که بادی پرده را بر کم کشید بر جی خانه شد بر مابید کاندراں خانه که بر مابید
کنج زیا جمله را و کرم است یا در و کنجست مار بر کران زانکه بود کنج زربا پاسبان
ایم سخن چون پوست معنی مغز این سخن چون نقش و معنی بچو جان پوست باشد مغز بد رعیب
مغز نیکو داز غیرت عیب پوش این زبان چون سنگ و نم این است و این چه داز زبان چون آتش
ظالم آن قوم که دشمنان دوختند و ز سخنها عالمی را سوختند عالمی را یک سخن ویران کند
رو بهمان مرده دایشان کند نکته کان جت آگاه از زبان بچو تیری و آن که اجبت از کان
و الکرده از ره آن تیرا می سپر بند باید که میسلی را ز سر ای زبان تو بس زبانی مرعرا
چون تویی کو یا چکوم مر ترا ای زبان هم آتش و هم خرمی چند این آتش درین خرمی زنی
ای زبان هم کنج بی پایان تویی ای زبان هم در دبی در مان تویی در میان آنکه خاموشی مر کسی را زنی
که زبان در ضبط او نباشد اما کسی که زبانش کلید کنج اسرار الهی باشد او گفتی واجبست که بیغ مال
ایک وائل ما و جی الیک **ششوی** کرده و حرف صاف گوئی ای کف تیره در تبع کرده روان
نبین مشغول شمع در آن حرف شد که سخن رو و سخن را میکشد بیست در ضبطت چو بکشی بانی
از پی صافی شود تیره و آن آنکه معصوم ره و جی خدا چون صفت بکشاید رواست
زانکه این طلق رسول بالهوا کی هوا آید ز معصوم خدا چند نکامه نهی بر راه عام
کام جستی بر نیاید هیچ کام چون شدی ز مستحق **ششوی** بعد از آن میگوی انواخ سخن

خوش خلق از دل نشانی نشیند بشکلی خلق از بی آفتیب دل چو دیوید کی ماند بخت
 بدین کل دید کی ماند خشم **رشته پنجم** در ترک خواب و تنایج پداری بد آنکه هر موجب **رشته**
 باشد و کم خفتی مفتاح فیوض انسانی بود بزرگان گفته اند شب خلک مدعیان کد است کاوردنی
 الاخبار القدسیه ان الله الی داو و علیه السلام یاده و کذب من ادعی محبتی فاذا حذر اللیل علی
 تام الیس کل حیب تحب خلوة چلبه و کسان با خواب چکارست عجباً لکب کیف بنام
 کل نوم علی المحب حرام آب حیات صفا در ظلمت شرب تپیده کرده اند که بخوبی باید **رشته**
 در شب بد رنگ مین نیکی بود آب حیوان خفت تاریکی بود در شب تاریک جوان روز را
 پیش کنی آن عقل ظلمت سوز را تا بحر جد شب آن شاه علامه خود می گوید است و خود
 آن گری که در آن لیل جش کنه رحمت نهد و چندین شش موسی از آن اوردید و نور بود
 زنگی دیدیم شب را زور بود خواب را بگذارد یک شب ای پدر یکیشی در کوی پنجه امان گذر
 نیکو اینها را که مجنون گشته اند بچو پروانه بوحش گشته اند حق تعالی بنده را کوید
 از سخنان کوا از برای روز شر جبهونا و فرادایه نوا هم بدانشان که خفتن کم کذا
 مینی چه آو ویت است آوین از سخنان روز رستاخیز را یا امید باز گشتن تان شود
 وعده امر و زمان فراداغود وعده مهامیش را نمک می پس رطب خاکی و خاکستری
 در نه شکر چنین دست تری برد آن دست چون باغی اندک آنکه نه کنی از خواب
 از سخنان بهر ملاقاتش یتر شو قلیل النوم مایه یسعون باش در اسرار نیست غفرون
 مینی تم الیسلی که سخی ای غلام شمع دایم شب بود اندر قیام هر که ترسد شب بخشد ای غلام
خواجه

تونه ایانی

تو ایمنی شدی از غافلان
 خواب مرده لقمه مرده باشد
 خواب خود چشم تر کند گنجی
 لیک حیوانی که خوابش غفلت
 الله الله بر ره الله خب
 فکر خفته کرد و تا در کمر است
 جز خیالی نیست دست از وی بردار
 ندارد **ششوی**
 چون بخت پیدار بنود جان ما
 خود چو پندیده اهل آب و گل
 خواب پیدار است چون باد است
 گر خنبد بر کشاید حد بصیرت
 و در لبت پیدار شد غی خنبد
 لای نام قلبی عن رب الانام
 حالت من خواب را مانند کنی
 شکل کار مرا در کار دان
 مردم را این حسن دیگر است

سر زخمتی کی توان برداشتی
 خواب خفته در دشت در کار شد
 چونکه چو پانی خفت کرک اینی
 کرک انبار امید وره کجاست
 تا به که سالکی بر تو زنده
 هر خط اندر خط اندر خط است
 در بیان آنکه اصل پداری دلت
 سر که پیدار است او در خواب بر
 است پیداری چو در بندان ما
 خفته پیدار باید پیش ما
 وای نادانی که با و افت
 گر تو اهل دل نه پیدار باش
 نیست غیب از طرقت و طرقت
 گفت پندیده که خنبد چشم من
 خواب پیدار و ما ان شکری
 چشم پیدار و دل خفته خواب
 حسن و لرزه چشم منکرت
 عالم

با چینی حد تخم غفلت کاشتن
 خواب خوکوش و سگ اندر خط
 چونکه خفت آن جمد او ساکن شود
 خواب نمایی لیکم در راه ب
 از خیالات نعت بر کند
 دید لاف خفته می نماید بکار
 و اگر نه چشم پیدار و دل خفته اعتبار
 است پیداریش از خوابش تیر
 ای بسیار چشم خفته دل
 تا به پیداری به پند خود بها
 آنکه دل پیدار دارد چشم سیر
 طاب دل باشی و در پیکار
 قال مولانا که عین کی شام
 لیک کی خنبد دلم اندر بدن
 چشم من خفته دلم پیدار دان
 چشم من خفته دلم در نوح و باب
 شاه پیدار است حارس خفته کیم

و امرانا ما که ما که

نیام

و ر ش

جان فدای خستگان دل سپید
 به زانوی بسته او چشم بزم
 وصف پداری دل ای معنوی
 در گنج در زانان مشغولی

ر ش ش

و طلب غذای روحانی بدانکه جمیع سبب معرفت شیطانست و انپاد بجز تربیت الهی پرورش این جمیع
 للجمیع طعام الانیاء و بن تکلف غشا و عقلت انحر بهیرت بواسطه جمیع مترفع میشود که بی پر
 و سرمای اکثر یافت اوست چو ساکت بر کاه که در تمام جمیع تمکنی شد اوری خوابی دیت
 و حمت نیز وی نماید و این معنی معانی عزالت سیکرد و عزالت سبب و تجربه و میکرد و با صلاحت
 موت اینض میخاستد و جمیع را صورتی است و معنی و اینین ابیات بابرکات مرد و نوح استقامت

جایگاه
 کجاست ترا که
 و عارف

می توان نمود **مثنوی**
 که توانی انبان زمان خالی کنی
 پر ز کوههای اطلالی که
 طعن جان از شیر شیطان باز کنی
 که بعد از انش با ملک انبار کنی
 و آنکه باد یولین همشیره
 کی ز شیر دیوشن را و ابری
 پر نمکرت شد کل آلود و کرانی
 ز آنکه کل خواری ترا کل شد چو نانی
 تا غانی چو کل اندر زمین
 چون کوسه میشوی سگ میشوی
 چون شدی تو سیر مرداری شدی
 به خبر از خود چو دیوار شدی
 پس دی مردار و دیدم سگی
 چون کنی در راه شیران خوشی کنی
 آلت اشرار خود چو رسک بدان
 که کزک انداز سک را استخوان
 ز آنکه سگ چون میرشد کسش
 کی سوی حید و شمار خود کسش
 تیار دیا دازان کفر کهن
 که رسنه خود لاف الهی نند
 اشکم خالی بود ز دندان دیو
 کس غم مان مانع است از مکر تو
 اشکم پر لعلت و ان باز از دیو

و جوی
 و جوی

تا جلد بود و وی غریب	گر نباله نفس و گرد زارزار	نیت بی جوع ای مسلمان شو
نیت آتش نکرده نفس خوب	نانشد آس چو اشک برین کوب	بی محبت نیت نمی جنبش کران
آس سردست میگوید بدن	دیو می ترساند نیت که بدین دین	زین پشیمان کردی و کردی غین
کر که از زین آسها تو بدین	بس پشیمان و عین خواهی شدن	آن خوار که دست دارد وی مزاج
و ای بیاشام از پی نفع و علاج	سم بدین نیت که این تنی کرکیت	آنچه خود درست کنی اصبوب
مین مکرده ان خوش آید عقل	درد و داغ و دل بزااید صد خلل	اچنین تنه یه با آن دیو دون
آرد و بر خلق خوانده صد فسون	خویش جالینوس سازد و روا	تا فریبش بیچار تر آید
صد فسون دارد در جلد و روا	که کند در سده کرمست از روا	کر بود آب روان بر بند و ش
و ر بود جز مان بر خند و ش	عقل را با عقل ماری یار کن	امو تم شورسی بخوان و کار کن
یا حریص البطن عرج میکند	ایمانهاج تنگید ^{تقلید} غذا	یا مریض القلب عرض للعلاج
حمه الله پر تبدیل المزاج	گر نباشد جوع صد رنج و کر	از پی هیفه بر آرد از ترس
رنج جوع اولی بود دم زان ^{عقل}	سم بلطف و هم نخفت و هم عمل	رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
خاصه و رجعت صد نفع و هنر	جوع خود سلطان دارد و ^{دست} پانی	جوع در جان نه چنین خلل و ش
جمله خوش از محبت خوشی شد	جمله خوشهائی بی محبت نارد	جوع مرفا صان حق را داده اند
تا شوند از جوع سیر و برهند	جوع هر جلف و کدرا کی دهند	چون علف کم نیست پیش او دهند
از برای خشنمان سوختی	دیدم خبر و تو کل دوختی	تو نه زان مارینان عزیز
که ترادارند بی چو ز و موینر	جوع زرق جان خا صان خدا ^{ست}	کی زبون ایچو تو گنج که است

باشم فارغ تر از این نیستی	که درین مطبخ تربی نانی نیستی	کاسه بر کاسه است و نانی بر نانی
از برای این شکم خواران عام	تنگ دارد این شکم بر جهان	خاک خوردی کاجکی حلقی و دانی
این دمان خود خاک خورای است	یک خاک را که آن زمین شدت	این کباب و این شراب و این
خاک زمین است نتشش ای پسر	چونکه خوردی و شد انما لم یخ	رنگ بخش او آن نم خاک گوشت
چون ز خاک خیمه بر کللی میزند	جمله را هم باز خاکی میکند	ای بیدیده کوی ای چمن
فضله از آب پنی در آب ریزد	مرحبت را که که آن چریت کو	بر هلق آن ذوق و آن نیت
کوید او دانه بد و من دام آن	چون شدی تو صید دانه شد نهان	تا بدانی کان همه نقش و نگار
جده رو پوشت و مکر و مستعد	رنگ مافی صبغه الله است و بی	غیر آن بر بسته دانه چون جگر
در بیان آنکه خوردن نافعیت الا کسی را که قوت طعام با کتب سب مرضات	آنگهی صرف نمایند بطلب	منای و طهای و لغه که از و نور زاید لغه حلاوت و آنچه از و ظلمت افزاید حرام
چونکه در تو میشود لغه که	دم مزق چند آنکه بتوان خورد	چونکه در معده شود پخت پدید
تغی کن بر حلق و پنجان کن کلید	سر که روی لغه شد نور حلال	سر چه خواهد تا خورد او را حلال
لغه که نور افزود و کمال	آن بوده آورده از کب حلال	روغنی کاید چراغ ماکد
آب خوانش چون چراغی را کشد	علم و حکمت خیزد از لغه حلال	عشق و رقت زاید از لغه حلال
چون ز لغه تو صد پنی و دام	جهل و غفلت زاید از دانه حرام	بیج کندم کاری و جو برده
دیدم اسبی که گره خود بدر	لغه تخت و برش اندیشه	لغه بحر و کورش اندیشه
زاید آن لغه حلال اندر دمان	میل خدمت عزم رفتن از جهان	در بیان آنکه میان تن و روح

در بیان آنکه خوردن نافعیت الا کسی را که قوت طعام با کتب سب مرضات آنگهی صرف نمایند بطلب منای و طهای و لغه که از و نور زاید لغه حلاوت و آنچه از و ظلمت افزاید حرام

ما قانت هرگاه که به پرورش تن مشغول شدی روح در گذارش آید و اگر در کامش تن کوشت روح
نوازش یابد و نوازش روح بخدای معنوی باشد **ششوی**
شاخ جان در برکت نیست و خوا برکت تن بی برکتی زیاده
آخری الله قرض ده زین برکتی تا بروید آن عوض در دل چمن
تا ناپدید و لا عین رأیت تا تو تن را چرب و شیرین میدی
گر میان شک تن را جاشود روز مردن کنده و رسوا شود
شک چه بود نام پاک و اولی نیست خیر از نور ادم را خوشی
زین خوشش اندک کنی باز بر کلین خدای خبر بود فی آن حر
لحمها نور را اکل شوی عکس آن نورست کین آن ناکسته
چون خوری یکباره از ماکول نور خاک ریزی بر سرمان و مشغور
قوت تو دیگر دوزان خرد کرد کاد خور ناپیده چه از شکر
لیک اگر آن قوت بروی عارض پس نصیحت کردن او را نصیحت
که چند ارد که آن خود قوت او قوت اصلی را فراموش کرده است
روی در قوت مرض آورده است قوت محبت را فراموش کرده است
قوت حیوانی هر و را ناسزا است لیکن از علت و درون امتداد
روزی زرد و پاست و ظل کو خدا و السما ذات الحجب
خوردن آن بی کلام و الت در شهیدان نیز قول کرده است

نوش را بکند آشته سم خورده است
قوت اصلی بزر قوت خداست
کی خورده او روز و شب زین ابد
آن خدای فاضلکان و ولست
آن غذا این دمان بدی طبق
ان غذا را نه دمال بکند نخلی
برگاه و خورده است
رغبت و دلش نواز

حلق جان از مکر تن خالی شو	بعد از آن روز پیش اجلای شو	بسته شیر زمین چون چون
چو قطام خویش ارتقوت القوت	دایه خواهد شیر خواره طفل را	کی ز نعمت کند او را خدا
پس بر نذر راه آن بستان برو	بر کشید راه صد بستان برو	زانکه بستان شد حجاب آن
از هزاران غمت خوان عیاف	پس حیات است موقوف خطام	اندک اندک جهند کنی تم الکلام
حرف حکمت خوان که شد نور شیر	ای تو نوری بجب دانا پذیر	ناپذیر اگر دی ای جان نور را
تا به پنی بجب مستور را	چون ستاره سیر بر گردون کنی	بلکه بر گردون سفر همچون کنی
فهم مان کردی نه حکمت ای رای	زانچه حق گفتت کلمه من زرقه	زرق حکمت باشد اندر تربت
کان گزیرت را نباشد عاقبت	این دمان بستی دمان باز شد	که خورنده لغه های راز شد
خوردن تنی مانع این خور نیست	جان چو باز رکان دین چون نیست	شرح تا جوار نکست افروخته
که بود ره زنی چو نیم سوخته	در بیان آنکه سالک راه خدا باید که	دشمن نفس را سپرد و روان را نماند
دینا دلبر که دتا بایده پرفایده بجای جاودانی رسد که ربنا انزل علینا مایده من السماء و آن خوانست		
که اهل الله را از آن نصیب تمام کند	و چون غذا از آن خوان سازند لاجرم بدین آب و نان نیز از آنند	
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش	باد و شیطان و آنکه فهم و گوش	دشمن راه خدا را خوار دارد
دزد و امین و دزد دارد	دزد و راتر دست سیر بدین بند	از بریدن عاجز و دستش بند
کر نه بندی دست او دست ثبوت	کر تو پایش نشکافی پایت شکست	توعد و رافعی دهی و فی شکست
بهر چه کوز بر خند و خوک خو	موش توبی می چنینی افسر است	موشها باید بر آن موش توبت
پس تا خود موش کو و عقل کو	تا خوری می ای تو دانش را عد	عاشق را با ده خون دل بود

مکمل کت عا

چشمان پر راه و بر منزل بود / اینها زان زین خوشی با فرشته اند
 زانکه جان شان آن خوشیها دیده / این خوشیها پیش او بازی نمود
 مرده را چون در کشید اندر کنار / هر که قوت از خوان الکلی خورد
 جبرئیل از سوی چینه کم تند / او توت کی ز کز کس کم زید
 سوف تجوان تحت العظام / اعتصم بالنور کن مثل البصر
 چون ملک تسبیح حق را کی خدا / تا رسی همچون ملائکه اند ادا
 بود از دیدار خلاق وجود / این چراغ شمس کو روشنی بود
 سقف کردن و کوفتی ایم بود / ترطاب و کثرتون قایم بود
 هم ز حق دان ترطعام و طریق / چشمان را هم ز نور آشته اند
 جذباتی نماده در جهان / لبک از چشم خیمسان بن جهان
 لاله میکاره بصورت میچرخد / چون شرا که خورد روغن شمع
 که خورد عالم ز خوان پر مال / کی خورد مرد خدا الا حلال
 نور خوردن را نکنت استقو / در جهان باغی پرا ز نعت شود
 رسته منتقم در ترک راحت و تحمل و بلا / محنت یعنی صبر نمودن بر آن و بصیرتس پان شود از جمیع الوان
 که و رات آرزو ابدل از تعلقات صافی کرده تا او را شده کلی روی نماید و ابرو و ماسک الاله
 و صبر اسل مقام است و در بدایات ترک رویت اعمال باشد و در نهایت ترک دعا و اعتراضات و او
 گیمایست که حق وجود سالک یرکت او ز خالص کرد چنانچه میگوید

شوی

هر که این بر سر نهاد
هر که ناصر اول داد

صد هزاران گنجی آفرید	کیا که بجز صبر آدم ندید	صبر را با حق قری کردی
آخر دالعه را که بخوان	صبر کردن جان تسبیح است	صبر کن کانت تسبیح درست
همی که تسبیح ندارد آن درج	صبر کن و الصبر مفتاح الفرج	هر که اینی تو یک جامه درست
و آنکه او را صبر و شکر است	گفت پیغمبر خدا ایمان نداد	هر که را بنود صوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رن صبر است بر امر آه	یوسف آمد رن در زن دشت
وز رن غافل مشو بکه شده است	حمد لله که رن او نخستند	فضل و رحمت را بهم آفستند
تو چه دانی ذوق صبرای تیره دل	خاصه صبر از هر آن نفس چهل	ای درویش صبر از برای دوست
بسیار محمود است ولی صبر از و بنیایت مذموم است	و ششوی	و آنکه صبر از هر معشوقان گو
لیک بنو نیک آن صبر کنی	ای که صبر نیست از دنیا کنی	صبر چون داری ز نعم الما کنی
ای که صبر نیست از نار نسیم	صبر چون داری ز الله کنی	ای که صبر نیست بر پاک بلی
صبر چون داری از اعلیٰ آفرید	در بیان آنکه بلا و محنت محبات صیقل است	و صاحب بن محبات
آینه و اگر صیقل ظاهر اجزای از آینه می تراشد و دلش را میخراشد و آ در آن تراش و خلوص		
بنی صفات درج است که بعد از آن معلوم میکرد و الله ولی التوفیق	مششوی	
من عجب دارم ز جوای صفا	کور مدد در وقت صیقل از صفا	بجو آهین کرد چه تیره بیکلی
صیقل کن هستی کن صیقلی	تا دلت آینه کرد پر صور	اندر و هر سو ملیح سیم
این ارچه تیره و بی نور بو	صیقلی آن تیرگی از وی بر بو	بجو آهین ز این بی رنگ شو
در پافت آینه بی رنگ شو	صیقلی دید آهین خوشی کرد و	تا که صورتها توان دیدن در
		نیت با آینه

مادر او کوی بر امر کرد

آن جنابا تو نباشد ای پسر	مست باز می که در آید هست	نیت با آینه آن جور که مست
بر غدا آنرا نزد بر کرد زرد	بر غدا چو بی که آنرا زرد	بلکه با وصف بدی اندر تودر
مادر آن کوه دکت را مرکب با	آن نزد بر اسب زرد بر گشت	کر نزد مر اسب را آن کینه کش
بهر آن آمد که تا زاید صفا	پس جنابای که آید از خدا	مرکب آنکه آمد و مرکب فساد
خوف و جوع و نقص اموال و	بر دل مای نهد ای شیر مرد	حق تعالی کرم و حسد در رخ و
مغز تازه شد و خنجر آید پست	ریخ کج آمد که راحتها در دست	چله بهر نقد جان ظاهر شد
تا نباشد و بلاشان اعتراض	در دل هر سو منی تا حشر است	تو بد آنکه ذوق آن بانک است
جان فدای یار دل بر جان	ناخوش او خوش بود بر جان	نه زانو نهی حق شان انقباض
صبر را سلم کنم سوی درج	تا ز کوه بر پر شود آن بحر چشم	خاک غم را سر مه سازم بهر آسم
بی جنابا بر گزینا شد خود صفا	بر جنابا صبر می کنم بهر وفا	تا بر ایام بر سر بام فرج
بواسطه صبر در پهلوی رشتی جلوه	بواسطه صبر در پهلوی رشتی جلوه	ای درویش صبر کردن بر جنابا
مست با هر خوب یک لالای	صبر چون پیل صراط است	می تواند ادش دشمنی
صبر مه باشد بمنور دارش	ز آنکه لالا را ز شامه فصل است	تا ز لالا میکشیزی وصلیت
که کشاید صبر کردن صبر را	یار بد نیکوست بهر صبر را	صبر کل با خارا ز فر بایدش
با سیاهستهای جا بل صبر کنی	کردنشان خاص حق و صاحب	صبر جمله انبیا با منکران
صبر روشن میکند هر جا نیست	صبر با اهل اهل از جلالت	خوش مدارا کنی بعلم من لدن
هر چه میگرد و هست چون او شد	صبر بر عشقش ترا آنجا کشد	هر کجا یار است ای صاحب شد

سوی محبوبت چیدست و خلیل
یعنی چون بلا کی عشق سبب وصول براحت و صالست لا
جرم عاشق را بدان التذا تمام حاصلت که یس تجیب می آید که به بلا الجیب و بغایت تمام
آن و اعظم که دعای جاملان گفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمع آید
دنیوی مانع میشوند و چون فی الحقیقه درمی نگریم ایشان سبب اکتساب کالات انوار
منه لا جرم منی دعای ایشان را بر خود لازم می دانم کالات قدسی سوره

آن یکی و اعظم چو بر تخت آمدی قاطعان راه را دایمی شدی
یاری بر داشتی کی رحمان
بر بدان منسلان و طایغان
می نکردی او دعا بر اصفیا
مرد در گفتند این معهود نیست
دعوت اهل خلالت جوید
من دعاشان زنی سبب بجز
سرکشی که رو بپذیری کردی
کردی از زخم آن غایب پناه
بار آوردندی ترکان پناه
پس دعاشان بر نیست ای شمس
در بیان آنکه آما رحمت اسباب ظهور راحت اند و در
در می دوایی نهانست و هر رنجی را شنای می ضامن پس انان که طالب در دبود نظر بر
درمان داشتند و آنها که بظلمت شدت در آمدند طلب آب زندگانی کردند چنانچه می توان
مشوی

آن بهاران مضرست اندر خزان
زندگی در مردن و در محنت است
میطلب در مرکب خود عمر دراز
تند شادی میوه باغ محنت است
غم چو پنی در کنارش کسی عشق
از سر بر تو نظر کنی در مشق است

عاشق
الاوله

سرمد
در مدح و مفید
دیدم

عاشق از معدوم شئی پندگی چک میکردند حالان پزیر
 زانکه زان بخشش دیدند سود حق را هر یک زو میکرد میز بود
 این دیکجیت مزد و آن تسو بر زمان گوید بگوشت سخت تو
 من ترا عین و گریان زان کنم ناکت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگردد چشم بد از روی تو ظاهر کار تو ویران میکنم
تشیل درین باب که عمارت و درویشیت و جمعیت و درویشانی پس درستی و در شکستی طلب
 و مراد در نامرادی جو که دوازده در دست و شفا تاج رنج ان مع العسر ایسر **اشنوی**
 آنگی آمد زمین را شش کافت اهنی فریاد کرد و بر شتافت
 و سگانی و پریشانی میکنی گفت ای ابله برو بر من مران
 کی شود کلزار و گندم زار اینی تا نکرد از دست و ویران اینی
 تا نکرد و نظم از زیر و زبر پار پار کرد و زری جامه را
 که چو این طلسم بگزیده را بر دریدی چکنم کون بدیده را
 نه که اول گفته را ویر کنند تا نکردی شکم اندر آسیا
 پوست از او درویش میشوید چون ایدم طایفی خوشی می شو
 از رطوبتها شده است و کران تیغ و تیر و دانی بسیار دهان
 در نمی تافتی رخ داده ای عیار که خدا رنجت دهد بی اختیار
 چون ضنا پند بلا شیرین شود خوشی شود و از چو صحت بی شو
 برده پند خویش را در عین مات

عاشق را داد

علم او مال از مدبر سر

در میان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت و بلا و محنت در دار القضاء حقیقت نیست **مشهور**
 عشق چون دعوی و حتی دیدن ^{حقیقت} چون کواست نیست دعوی ^{شبهه} چون کواست خواهد این قاضی
 بوسه بر ماریابی تو کج غم یکی کجاست و رنج تو چو کان یک کی در گیرد این با کوه کان
 عاشقانی که جان مردانه اند نور و شمع ^{در} ز پر وانه اند نه تنم نه سلامت میجو ^{ند}
 محنت و دره و سلامت میجو ^{ند} حال من کورست با آتش ^{جانی} کوره را آن بی که خانه ^{بست}

در میان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت و بلا و محنت در دار القضاء حقیقت نیست مشهور

حکایت شیخ ذوالنون مصری علیه الرحمه و امتحان کردن مردستان مجازیر او تحقیقه باز نمودن
 که عیار نقد محبت با کبر محک بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء کالدب لکذهب **مشهور**
 پس عجب ذوالنون مصری افتاد کاندرو شور و جنون نوبز شد چند ان شده که پیرغ نکند
 میسید از وی جگر بارانک خلق را تاب جنون او نبود آتشی اورشهاشان می ربود
 چونکه در ریش عوام آتش خاد بند کرده و نذر دانی نهاد نیست امکان از کشیدن این کلام
 که چه زین تنگ می آید عوام دیده این شایان ز عامه خوش جان کینی کره کورند و شایان نشان
 چونکه حکم اندر کف زندان بود لاجرم ذوالنون و زندان دوستان در قصه و النون ^{شد}
 سوی زندان و بران را پس رفت کینی مکر قاصد کند یا حکمت او دین ره قبله است ^{بست}
 و در دراز عقل چون دیانی که جنون باشد سینه فرمای حاش الله از کال جا او
 کابری باران پوشد کلاه او او ز سر عامه اندر خانه شد او ز تنک عاتقان دیوانه
 او در عاقل و کند تن برت قاصد گرفت و دیوانه ^{شد} چون رسیدند این نور نزدیک
 بانگ برزدی کیانند اتقو با ادب گفتند آن دوستان بهر پرشی امیدم اینجا جان

در میان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت و بلا و محنت در دار القضاء حقیقت نیست مشهور

چو فی ای دریای عقل و دود

دره و عالم دل نبود رسته ام

قهر خندید و جنبانید سر

دوست نزارنج باشد بچو جان

دوست بچون زربلا چون آفتاب

این چه تهمت بود بر عقل جنون

بر جمید و سنگ پیران کرد و چو

گفت با درویش این یاران نکر

کی کران گیرد رنج دوست

ز خالص دل آتش خوشت

حکایت لقمان که نامی فعل خواهر را بشیرینی صبرانش برد **شش**

روز و شب در بندگی چالاک

کسی سوی لقمان فرستادنی

سوی او خوردی و شوی بخفتی

گفت روز و فرزند لغمان را بخوان

از خوشی که خورد او او را دهم

تا به شیرینی خربزه است این بکرم

ساعتی بخورد شد از نامی آن

لطف چون آگاشتی تو قهر را

گفت من از دست نیتش تو

ناگهان دیدم کنم زان وا

کز یک نامی کنم فریاد داد

بر طعامی کاو ریدندی بوی

قاصداً تا خواهر پس خوردش خود

خربزه آورده بودند از لغمان

بچو شکر خوردش و چون آیین

ماند که چه گفت پس را مینورم

هم زبان کرد آبله هم خلق خست

نوش چون کردی تو چندین روز

که مرا عذر است پس کنی ساعتی

شرم آمد که یکی تیغ از گفت

رسته اند و غرق دانند ام تو

محب صادق دلخسته ام

جملگی بگریختند از رحم کوب

دوستان من کونشان دوست

ریخ مغرود و سستی از راه دوست

و مناسب به معنی حکایت

نه که لقمان بنده بس پاک بود

بر ترش دیدی ز فرزند لغمان

تا که لقمان دست سوی او برد

سر طعامی کو خوردی ز بختی

چون برید و داد او را یک بکر

تا رسید آن کز چاه آمدیم

چون خورد آن نامی پیش آتش تو

بعد از آن گفتش که ای چالاک

چون بنیاد می بخت حیاتی

خورد هم چند آنکه از شرم تو

چون همه اجزا ام از لغمان تو

حاکم صدره بر سر اجرام باد

از محبت

از محبت تنها شیرین شود	از محبت ستمها ز رین شود	از محبت درد با صافی شود
از محبت درد با صافی شود	از محبت مرده زنده میکند	از محبت شاه بنده میکند
عاشقانه از بلا صدر حقت	که محبت نیشین محنت	هر کجا شمع بلا آفر و خفت
صد هزاران جان عاشق خفت	عاشقانی که ز رون خانه اند	شمع روی یار را پر وانه اند
بر گاه که عاشق پر دانه صفت	دل از پر تو جمال روشن کرد	و بجزد بلا کشیدن پنا شود دایم خوا

بلا باشد و از این عطا داند	چرا که معیوب فانی میدهد	مغرور باقی می ستاند شوی
این ریافتها می درویشان چرا	کان بلا بر تن بقای جان است	تا بجای خود نه پند سالکی
چون کند تن را تقسیم و بالکی	دست کی جنبد با ثبات عمل	تا نه پند داده جانش را بدل
تا نه پند کودکی که سبب است	او پیاز کنده راند هز دست	جمله در بازار بهر این غرض
در دکانها شسته بهر این عوف	صد شمع خوب عرضه میکند	دندرون دل عوضهای تنید
مر ترا نه قصه کاید ز آسمان	منتظر می باش خلعت بعد از آن	کونه آن شامت کوسینی زند
که نه تاج و تخت و کوهر بادید	آن بلا با کاپنا برداشتنند	زان بلا با سر خود انداختند
زان سبب بر این پنج شکست	از همه خلق جهان افزون تر	جو گرفتار نو جوان و صبر نوح
نوح را شد صیقل مرآت روح	مردن تن در ریاضت زهد	ریخ این تن روح را باید
و انکه هر ریخی ز مردن باور است	جز و مرگ از خود بر آن که جاو	چون ز جز و مرگ نتوانی گریخت
و انکه کاشی بر سر تو خواجه	جز و مرگ از گشت شیرین تر	دائمه کل را میکشد شیرین تر
در دما از مرگ می آید رسول	از رسولش رو میگردان ای	هر که شیرین ریت آید از تو

عطا داند
که معیوب فانی
میدهد مغرور باقی
می ستاند شوی
تا بجای خود
نه پند سالکی
جمله در بازار
بهر این غرض
دندرون دل
عوضهای تنید
کونه آن شامت
کوسینی زند
زان بلا با سر
خود انداختند
جو گرفتار نو
جوان و صبر نوح
ریخ این تن روح
را باید
چون ز جز و مرگ
نتوانی گریخت
دائمه کل را
میکشد شیرین تر
هر که شیرین ریت
آید از تو
جمله اندیشه
پیش خود
بیچون و بدو
الهی نظر

بلا باشد و از این عطا داند
چرا که معیوب فانی میدهد
مغرور باقی می ستاند شوی
تا بجای خود نه پند سالکی
جمله در بازار بهر این غرض
دندرون دل عوضهای تنید
کونه آن شامت کوسینی زند
زان بلا با سر خود انداختند
جو گرفتار نو جوان و صبر نوح
ریخ این تن روح را باید
چون ز جز و مرگ نتوانی گریخت
دائمه کل را میکشد شیرین تر
هر که شیرین ریت آید از تو
جمله اندیشه پیش خود
بیچون و بدو الهی نظر

هر که اندر بند تن شد جان نبرد **رشته هشتم** در ترک تقلید که کند اضطراب شیاطین است و طلب
تحقیق که مباح یقین است بدانکه تقلید در این راه آفتی بزرگست و سبب را از و خطر عظیم روی نماید
مگر تقلید محقق که آن عین تحقیقست و بی آن تقلید کسی تحقیق نرسد **مشهور**

و آنکه تقلید آفت هر نیکیست	که بود تقلید اگر کوئی قومیت	از حق تا تقلید فرقه است
کنی چه داد و دست و آن دیگر	منع گفتار این سوزی بود	و آن متقلد که نه آموزی بود
کاف و سوسن خدا گویند لیک	در میان مرد و فرقیست نیک	آن که گوید خدا از بهر نام
متقی گوید خدا از عین جان	که بدانستی که از کنت خویش	پیش چشم او نه کم دیدی پیش
سالمه گوید خدا آن ناله خواه	بجو خر مصحف کشد از بهر گاه	که بدل بر تافتی گفت لبش
ذره ذره کشته بودی تاش	آنکه واقف گشت بر اسرار هو	شرخ و قو قات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک زرقارش بود	بر زمین رفتن چه دشواری بود	که چه عقلت سوی بالا میکشید
مع تقلیدت به پستی می پرد	علم تقلیدی و بال جان هست	عاریت و مانشت گمان است
نود که باشد متقلد در عیش	جز طبع نبود مراد از خیش	نود که گوید حدیث سوزان
لیک کو سوز دل و دامن چاک	خلق را تقلیدشان بر باد داد	که دو صد لغت برین تقلید با

در میان آنکه سخن متقلد قشاست بی لباب و کلام محقق آیت از ام الکتاب آن لایان پاکیزه
میزند و این سخن از عیان میگوید و العیان لا محتاج الی البیان
ای متقلد تو بجهت پیش بران **مشهور** گوید یعنی ز نور آسمان
او بنور حق به پند هر چه هست نور پاکش بی دلیل و پی بران
نور پاکش فدایید در میان

در میان باقی قصه که آه صاحب را بر آید

پیش ظاهر

پیش ظاهرین چه قلب و سپهر	او چه داند چیت اندر تو صوره	ای بسا ز رسیه کرده بد بود
تارها از دست برزد و جود	ای بسا مست رخ اندوده نر	تا فروشد او بعل خسته
اگر باطل بین جمله کشویریم	دل به بنیم و بظا هر شکویم	تا حیاتی که بظا هر می تمند
حکم بر اشکال ظاهر میکنند	چون شهادت گفت و ایمانی	نام او مؤمن گشت این قوم و
بس مانق که درین ظاهر گرفت	خون صد مؤمن به پنهانی	جهد کن تا تو محقق دین شوی
تا چون کل تو باطن بین شوی	صد دلیل آورد متقدم بیان	از قیاسی که کید او نه از هیان
شک آلوده است الا شک	بوی شکستش و دل شکست	تا که بشکلی مشک کرده ای مرید
سالمها باید دران و فخرید	که بناید خرد جو همچون	آهوانه در خلق جو از خوان
معه را خون کنان و محان کل	تجایی حکمت توست و رسل	خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و کل آغاز کن	هر که گاه و جو خورد و قویان	هر که نور حق خورد و قران شود
آن متقدم صد دلیل و صد بیان	در زبان دارد و در دهن جان	آسمان شود ابر شو باران بار
تا و دان بارش کند نبود کار	میکند گستاخ مردم را به راه	او بجان لرزان توست از راه
آب اندر نودان جاریست	آب اندر ابر و باران فکرت	فکر و اندیشه است مثل نودان
و می کشوفت ابر و آسمان	آب باران باغ حد زک آورد	نودان نماییه در جنگ آورد
در بیان آنکه محقق نشو او پناست	و متقدم کور و کر این نه راه رود	و نه خنی مهربر نشود و
کوران نیز طلال را بر منزل هدایت	رساند مثل الفریضی کا لاعم و البیضی	پل بیستویان شلا
افلا تکر و ن مشنوی	صد هزاران اهل تعلیم و	انگندشان نیم و همی در کان

جذب

که بظن تقدیر و استدلال نشان قایمست و جمله پرو با نشان شبهه انگیزه و آن شیطان دوز
 در فتنه این جمله کور است ز کون پای استدلالیان چو پنی بود پای چو پنی تخت بی تکیه بود
 پای ناپایا عصار باشد عصار تا نیستند سزای کون در چاهها آن عصار بود قیاسات
 آن عصار که او نشان پنا خلی چون عصار شد الت جک نشو آن عصار را خور و شکن آن
 او عصاران داد تا پیشی آیدید آن عصار از خشمم بروی درید دامن او گیر که او دات عصار
 در فکر کدام چید دید از عصار ای ترا پنا بخو پنا ی راه تا نیستی از سر عصار
 گریه پنیان بدندی و شهبان جمله کور آمده اندی و جبهان که محقق بنود و آن گردن
 تا به ماند متولد کور و کور که اگر یکبار خندد یاد و بار بی خبر باشد ز موج عصار
 بار اول او این تعلید و کور که عین پند که میخندند قوم او خندد و همچو ایشان بران
 بی خبر از حالت خندید کان باز او پرسد که خندد تو چه بود پس دوم نوبت خندد چون
 پس متغیر ماتد کورست اندران شادی که او را میرا آن متغیرست چون طفل غلیل
 کورچه دار و دخت باریک و د رشته م در ذکر ترک ناز و نخوت و استغفار و میل کردن
 به نیاز و تضرع و دعا بدینکه تضرع محتاج فراد است و دعا برب بر آیدن حاجات پس سالک
 باید که علی الدوام طریق نیاز مندی مرعی دارد و اقیق رذاتی خود را بر حضرت غنی حقیقی
 دارد و در همه حوادث و حوائج رجوع بدان درگاه فرماید و در احاج ورام و تمام
 اعتقاد و کلامی بر کرم عظیم قادر کریم کند و پی غایب شبهه بداند که حق تعالی هر چه آفرید و داد
 حاجت آفرید و داد و او را خود را محتاج باید کرد تا به هدایت حبيب المنسطر اذا دعاه اضطر
 کواه

کوه استحقاق نیست و خواست بر بان استعداد موجب اجابت اجیب و دعوة الداع اذا
 دعاف مشعر بدینست و مرزا دعوی استجب کم **مشغولی** آن نیاز مری بودست و در
 که چنان طلسی سخن آغاز کرد هر چه روید از پی محتاج است تاباید طالبی چیزی که جست
 حق تعالی که سیوات افزید از برای رفع حاجات افزید هر کجا دردی و **البحار** و
 هر کجا کشتیت آب انبار و هر کجا شکل جواب انبار و آب کم جو شنگی آو ربت
 تا جو شد آب از بالا و پست تا تاملد طلمکی نازک کلو کی روان کرد در پستان شیر او
 طفل حاجات شمارا افزید تا نالده تا شود مهرت پدید گفت یا دعوالله یا زلمری پستان
 تا بوشند شیرهای مهر فاش چون خدا خواهد که مان یار کند میل ما را جانب زاری کند
 ای خدا زاری ز تو مومن ز تو هم دعا از تو اجابت هم تر آنکه خواهی که ز غش خسته کنی
 راه زاری بر دلش بسته کنی تا فرو آید بلای داعی چون باشد از تضرع شافعی
 و آنکه خواهی از بلایش و آخری جان او را در تضرع آوری چون بیایم در تضرع ره دم
 چون یکی بستانم از وی دهی چون بگریانم بجوشد رحمت و آن خروشنده بنوشد شربت
 که نخواهم داد خود بخایش چونش کردم بسته دلش رحمت موقوف آن خوش گریست
 چون گریست آن عزیمت هیچ **حکایت** آن درویشی که باب دیده که دکی دریای حمت پی پا
 یازاد و پیش آورد **مشغولی** بود شیخی دایما او دام دار از جوان مردی که بود او نام
 ده هزاران دام کردی و در آن خرج کردی بر فقیه آن چنان چون که عمر شیخ در آخر رسید
 در وجود خود نشان مرکب دیدم دام داران کرده او نبسته شیخ آنجا بس که از آن مثل شیخ

هر کجا طور و انبار

شیخ گفت این به کان یاران
لاف حلوا برامید و انگار
تا خیر یان چون کمان حلوا خورد
تا خورد آن جمله حلوا زان پسر
کرد اشارت با خیر یان کنین
گفت دیارم بده ای باخود
کودک از غم زد طبق را بر پتی
کای مواش گشته بودی مرد و پانی
تا نمازد بیکران کودک کز گیت
یک طبق بر کف ز پیش حاتی
خادم آمد شیخ را اگر ارام کرد
کای سر شیخان عالم این چو بو
گفت آن دیار گرچه اندکست
بحر غشایش غنی آید بخوشی
تا نگرید ابر کی خندد چون
که بگریم تا رسد دایه شفیق
گفت نعلکو کثیرا گوش دار

نیست حتی را چاره صد مید
شیخ اشارت کرد خادم را
یک زمان تلخ در منی تنگند
نیم دیار زرش وعده بداد
طلیترک خوش خورید این را
شیخ گفت اگر کجا ارام درم
نامه و گریه بر آورد و چنین
کاشکی منی کود کلخی کشتی
شیخ دیده بت و در وی نگر
چار صد دیار بر گوشه طبق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ مرد
گفت سر این بود که حتی خودم
لیک موقوف غریب کو گیت
که می خواهی که آن خلوت رسد
تا نگریه طفل کی خوشد لبی
تو غنی دانی که دایه وایگان
تا بریزد شیر فیض کرد کار

کودکی حلوا ز پیر و نیک
که بر و آن جمله حلوا با
در زمان خادم برود شد
بس طبق آورد و در حلق نهاد
چون طبق خالی شد آن کودک
دام دارم میروم سوی شما
کودک از غم گریه میزد آه
بر در این خانه نمک شش
شد غمناز و بیکر آمد خادمی
نیم دیار و گرداند و ررق
آه و افغان از تنه بر خاست
لاجرم بنمود راه راست
تا نگریه کودک حلوا فروش
پس بگریان طفل دیده جد
طفل یک روزه عین دایه
کی دهدن گریه شیر را بجان
دایه داد و در بهانه جو بود

تا کسی

تا کنی آن طفل او گریان شود	زاری و گریه قوی تر آید است	رحمت کلی قوی سرمایه است
مایه در بازار دنیا این برکت	مایه انجاشق و چشم تر است	هر که ادبی مایه در بازار است
عبرت و بازگشت او خام و	مشتی خواهی که از وی ز بری	به زحق کی باشد ای دل شتری
مستاند از تو این جسم فنا	میدهد ملک برون از و هم	مستاند آه پرسوز او و د
میدهد آه راصد چاه رود	مستاند قطره چندی اشک	میدهد گوشت که آرد قد و شک
بین دین بازار کرم بنظیر	کنند با فروش و ملک تدکیر	باتضع باش تا نشاء ان شوی
گریه کنی تا بی آن خندان شوی	این تضع را برحق قد است	و ان بها کنی ست زاری را کجاست
بینی بیا اکنون میا نرا چست بند	خیزی امر گزیده و دایم نمند	گشاید برتری نند شاه مجید
اشک را در روزی یا خون شهید	ای درویش نمال محبت را درستان دل باب دیده سر سبز باید	این دلم با غمت چشم ابرو ش
داشت تاسوه معرفت بار	در نور و شادی	ز انکه شمع از گریه روشن تر شود
ابر که دید باغ خند و سبز و خوش	ز ابر گریان باغ سبز و تر شود	کرده برو یکسان نوبه کمری
ز امر حق و ابگو کینه خوانده	چون سر بریان و خندان ماند	کرد و باری تو همچون شمع دج
مدتی نشین و بر خود میکری	روشنی خانه باشی همچو شمع	دوق خنده دیده ای پنجر
ز آب دیده آتش دل قتل ساز	بوستان از ابر خورشید است با	کج در ویرانه ها جو ای سلیم
ذوق گریه پس گشت آن خوبتر	خنده هادر گریه ها آمد کتیم	خوبش را موزون چیست و خند کنی
دوق در غمها گشت پی کم کرده اند	آب حیوان را نطق بده اند	اشک تر باید دم تو به پر است
ز آب دیده مان خود را چو خنده	دانه آدم در عقاب از اشک و	

خنده دیدار
خنده دیدار
خنده دیدار

ن

بهر گریه آدم آمد بر زمین	تا بود گریان و نالان و خیزان	گرو چشت آدمی و ز عیان
در طلب می باشم در طلب او	ای خنک چشتی که او گریان او	وی می یرون دل که آن بریان
آخر هر گریه ای دل خنده است	مرد آخرین مبارک بنده است	مر که آخرین ترا و مسعود تر
مر که اول بین ترا و مطرود تر	گرو و چشت ز گریه غم خور	که کشید و روت چشتی اگر

حکایت آن درویش که دیده ظاهر را طفیل شرف لقا کرده بود و نظری دیگر کشیده **مشو** ی

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گوی تا چشم را نماید خلل	گفت زاهد کند و پیران
چشم بیند یا نه بیند آن جمال	گر به بیند نور حق خود چشت	در وصال حق و دیده
چونکه وقت دیدن دلبرد	هر سر موئی ز من چشتی شود	و نخواهد دید حق را کور
این چنین چشم شقی کو کور شو	در بیان آنکه گریه صدق می باید تا از و تیجه صفا زاید که گریه در	
وزاری خود بر هیچ کار نیاید	مشو ی	گریه با صدق بر جانها ز ند
تا که عیش و نوش را برسم درد	گریه اخوان بر من حقیقت	که در و نشان پر ز مکر و صیقل

حکایت آن عرب که سگش از گرسنگی می مرد و او با بانان پیران بر سرک گریه میکرد و در پیشگاه

گمانان بسکد هد پس آن بی مروت نان از آب دیده عزیزتری داشت و نمی دانست که قطره

آب چشم با دریای کوه برابر است و این حکایت شبیهست مرگ و دروغ منافقان را که زلفا

می نهند و می رازند و چون کار به عمل افتاد میدان مرد ویرا و می کنند **مشو** ی

آن سگی می مرد و گریان آن عرب

اشک می بارید و میگفت ای گز

سایه بگذشت و گفت این گز

نموده وزاری توانا هر گیس

گفت در ملک سگی بد نیک خو

نمی می میرد میان راه او



و

روز میادم بدوشب بستان
گفت جمع الکلب زارشی کرد
گفت مان دولت وزاد دوش
گفت تا این حد ندارم مهر
گفت خاکت بر سر ای پرباد
می نبرد خاک خون ای پره

تن چشم و صد کبر و دزدان
بد زانی گفت ای سالار جو
می کشند بهر تنویت بدن
دست نه بدی درم در راه
که لب نان پیش تو بهتر شک
تو چه دانی دوق آینه مکان

گفت حالی چیست زخمی خود را
چیت اندر دستت این ایست
گفت چون ندی بدان سنگ
لیکست آب دودیده را
اشک خونت و بزم آبی شده
در میان آنکه زاب دیده آ

قرق بسیار است و مایستوی البحران مزا عند آب فوات و هذا ملح اجا کج **ششوی**

آن یکی پرسید از مفتی بزاز
یا غارش جانیز و کامل شود
آن جهان کردیده است و دنیا
ریمان بگست و هم شکست
کز شوق حق کند کبریا دراز
توب یا بد در ره حق لا محال
آن غارشی بی شکمی باطل بود
ترک خویش و ترک فو زندان
تن نهد در نار نمرودی رود

کر کسی کرید نبوده در غار
گفت آب دیده ناشی جبرست
رونقی یا بدز کرمی در غار
آب دیده تا چه دیدت از غار
یا ذمت در کنای در نیاز
ورنغان از ماتم فو زنده کرد
کرید او نیز بی حاصل بود
از خلیل آموز قربان ولد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

آن غار او عجب باطل شود
بنگری که تا چه دید و کمرست
ورن ریخ تن بدان کویا سو
تا بدان شد او چشم او روا
بی شکمی کرد غار او محال
یا ز چیزی که سرش را بند کرد
زانکه ترک تنی بود اصل غار
از خلیل آموز قربان ولد
از بجا فو ست بی حد تا بجا

عاشقانه تو را

مهریز زان کار او
زانکه بایع او دارد

و از پنجاه معلوم میشود که کریمه مرید اگر چه بتقلید کریمه پیر باشد اما آن حال ندارد و برای آنکه نظر کام

مقاومت آن کزیه از سر تحقیق می آید و این از روی تقلید می زاید
 یکم مرید که آمد اندر پیش پیر پیر اندر کزیه بود و در غیبه
 گفت کزیه آن آب از پیشش دید آن مقلد و از چون مرد کرد
 چون بسی بکسیت خدمت کرد و از پیشش آمد مرید خافت
 بروفاق کزیه شیخ نظر الله الله ای وافی مرید
 تا گوئی دیدم آن شاه میگریست می چو او بگریستم کان میگریست
 نیست همچون کزیه آن مؤمن تو قیاس کزیه هر کزیه مساز
 است آن از بعد سی ساله جهاد عقل انچه می نتواند فدا و
 عقل را واقف ممکن زان مسئله کزیه او نه غمت و نه فرح
 کزیه او خنده او زان سیرت زانچه عقل و وهم باشند آن بزرگ
 دیده نادیده دیده کی شود کزیه او خنده او ز طبع او
 ای در دیش اگر می توانی که بد آنجاری که کزیه تواز و باشد باری چند کنی تا کزیه تو برای او باشد که
 جزای بجا نیست مگر مشهوره لق کمال قدس سره **مشنوی** من غلام آنکه نمرود شد وجود
 جز بدان سلطان با انضال چو بگرید آسمان کزیه آن شود
 من غلام آن من صحت پرست کو بخیر کزیه آن شکست دست اشکسته برادر در دعا
 سوی اشکسته بود لطف خدا ای خدا اشکسته کزیه آن شکست زاب دیده چاه مارا کنی غیر
 آب دیده بنده بی دیده را سبزه بخش و باقی زین چرا و رها ند آب آلوده ز عین

همچو عین نبی مستحلا لبین
 او چو آب دیده بخت از جود
 چون با شرم را شک چون با یکتا
 من تهی دست فقیر کا سه لب
 اشک من باید که صد همچون بزد
 قطره زان زین دو صد همچون
 ای دینا اشک من چون بدی
 تا نار آن بت موزون بدی
 تا نار دهر زیبا بدی
 نام و آن مالها خوشی آیدم
 اشکها که زهر او پاک نه خلق
 رحم سوی زاری آید ای مبین
 ای درویش نیاز و زاری هدیه آن بار کاست چه آنجا از آن متاع
 نیست و ناز و رعایت نه لایق آن در کاست **ان الله لغنی عن العالمین** حق عاشقی می باید و ناز
 نیاز **شوی**
 پیش بوسن نازش و خوبی کنی
 جز نیاز و آه یعقوب کنی
 تو که بوسن نبی یعقوب باش
 همچو او با کوبه و آشوب باش
 تا یابی در تن کمنه نوی
 ناز را روی بیاید همچو درد
 چون نداری کرد بد خوشی کرد
 زشت باشد روی ناز بیاید
 ای بسا ناز که او کرده و نگاه
 سرد باشد چشم ناپیدا باز
 او مانند مرده را از چشم شاه
 ناز کردن خوشتر آید از لشکر
 ای کم خایش که دارد صد خطر
 ترک نازش کیر و بان رسا ز
 ای بسا ناز آوری ز دپ و بال
 خوش ناز آردی بنوازدت
 بهم و ترس بی عرض بکندارت
 حد در چون بد را تو میکند
 هر که او بد را تو پرورد تو
 دین نیاز چه که لاغر میکند
 بدین سخن تو از ملالت آید
 هر که او آگاه تر رخ زرد تو
 در دجوه و در دجوه و در دجوه

شکر

ای خنک آنکو کوی گرفت

زور را بگذشت او را گرفت

افتد اندر مرد و عالم غفلد

مردش صد نامه صد پیک از خدا

چونکه شد اشکسته سازندش در

چونکه کم شد میکندش باز جت

یک کو خود آن شکست عاشقا

عاطلانش بندگان بندی اند

خود نشان تنهایی مغلوبیت

زانکه در شکست مؤمنی خور

عالی از قو و در خان پر کنی

در اگر چه خورد و اشکسته شود

ای در ار ا شکست خود بر نزن

کز شکستی روشنی خواهی شدن

بی نیازی کی گشاده گشت سید

پیش حق یک ناله از روی نیاز

حکایت آن مخلص که بر فوت غار جماعت حشر قیام خورد و بغضیت مالا کلام

پیش

آن یکی بیرون رفت در مسجد و رون

مردم از مسجد می آمد برون

که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر غار

گفت آه و دود از آن آمد برون

آه او میداد از دل بوی خون

توبی ده و آن غار من ترا

گفت دادم آن پذیرم غار

شب خواب اندر بیدیش اتنی

که خریدی آب حیوان و شنی

شد غار جمله و خلق قی قبول

آن تاسف و آن تعان و آن

گر نیازی میکنی اینجا بیا

گفتش دیدم باز با صفت خدا

جمله آنجا کمتر از خاک

در بیان آنکه حضرت حق سبحان رحیم همه است و رجوع در عیان

چون با دل از پی شکر و کلمه

یاری زو شخص لیک از خدا

پس شدند اشکسته او را داد

عاشقا نشی شکری و قندی آن

کز تو شک و غیب بر اشک

تو نیازی دیده خسته شود

بی شکستی کی درستی برسد

به که عمری بی نیاز اندر نیاز

سید

گشت پیرسان که جماعت یافت

با جماعت کرد و غار شدند

آن یکی از جمع گفت آن آه را

او است آن آه را با صد نیاز

حرمت این اختیار این و خول

در گذشت است از و صد کلام

کر چه خوبان سر بدین در نیاند

در بیان آنکه حضرت حق سبحان رحیم همه است و رجوع در عیان

برای اجابت دعوات حضرت دوست و رجای امیدواران و اشیای غایت با علت است
وجود الله خود بدین معنی دلالت میکند **ششوی**

یا لیسون فی الحوائج هم لیدیه
صد هزاران عاقل اندر وقت
عاشقان کی جان کشیدند پیش
بلکه باد و خاک و هر خیز و شراب
که فرد میگذارم ای حق یکران
جله گان کیه از و بر و خشنود
آب انیم جو جو از خشک جو
تشنه شو یعنی نیاز آور آب
که دعا حقیت اندر استنجی
حق می گوید که آخر پنج و در
دوست دار و صادق و دلجو
که اجابت کرد از این بگوست
مؤمن سبب آنست که زاری او پسندیده حضرت باریست ان الله يحب التائبين و الدعاء **ششوی**

معنی الله گفت آن سببویه
و التائبین و جدنا یا الیک
که ندیدندی هزاران بار پیش
جله پرنده کان در او جها
هم زمین را بکند هم آسمان
ای که بر آیم تو کردی استوار
همین از و خوا میدنه از خیر او

گفت الم فی حوائج نالیدی
جله نالان پیش آن دیان خود
بلکه جلده با میان در سو جها
مایه زو یا بندم دی هم بهار
وین زمین گوید که دارم تو
دادن حاجت از و آموختند

لیک بدشته هر سو میدود
نیکی نیکو اندرین تو محجب
صد شکایت میکند از در و خوش
در حقیقت مرد عاوار و کی
استعانت جوی از لطف خدا
در بیان آنکه تاخیر اجابت دعا

آب اگر بسیار در جو میرود
تا شوی سیراب از خر غدا
بنده می نالد حق از در پیش
مرور از لایه گمان و راست کرد
که از او اندر گریزی در غلا
و رکنه موقوف آن م لطف

ای با خلص که نالد در دعا
بوی عجز از این اند نشین
تار و دود و خلوص بر سا
پس ملائک با خدا کو نید نماز
کی محجب مرد دعا مستجاب
کار

تار و دود و خلوص بر سا
پس ملائک با خدا کو نید نماز

که دعا را می
از خدا در دعا کرد
از راه سبب و ادب
که المخلصین
و الدعاء را ملائک

و عطا پیکار است
از تو دار در هر

بیده مؤمن تضرع میکند

بلکه از عیب عظیمی او است

که بر ارم حاجتش او وارد

دل شکسته سینه خسته کوثر

طلوع طمان و بیلان را در پسند

کی کشد این خود دنیا بد در قصی

ای غنی داند بجز تو مستند

حاجت او روش ز غفلت سوختن

هم در آن باز بچو مستغرق شود

خوش می آید مر آواز او

از خوش آوازی تفسی می کشند

زاغ را و جعد را اندر قفس

حق بنظر ناید که نوز خوار است

آن کشیدش سوختن در کوکبی

گرچه همانا لد بجان یا مستحار

و آن خدا یا گفتن و آن را

در بیان آنکه هر کو خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت

هر چند دعا کنی اجابت نکنم

آن یکی که پرو دیکر خوش رفتن

و آن دگر که در محضت و تده

که بخانه آن تازه می بزنند

هم بدین فن دارد ارش می کنند

منتظر می باشی ای خوب جهان

ای رویشی اجابت دعای

است که باقیست و الله خبر

آن دعایش می رود تا دو جلالت

آن دعا حق میکند چون او

هم دعا و هم اجابت از خدا

درود دگر می بایدت اند جهان

تمشیل در بیان آنکه هر کو خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت

او دیر و اکتد و هر کو خواهند روشی باز گرد است

زیر که هر کو آن زاری است شوق پیش شاید باز آید آن دوست

هر دو نان خواهند از رو پیر

آرد و کم پرو داکوید بگیر

کویدش نشینی زمانی بی گزند

کویدش نشینی که حلوا میرسد

که مرا کار است با تو و نه ثمان

تو تبین میدان که بهتر این بود

باشد چو ایشان فانی و دعا کننده

آن دعا حق میکند چون او

خواندن بی خود همه دل برده

جانور فریه شود لیک از علنی	آدمی فریه ز عزت و شرف	جانور فریه شود از علنی
آدمی فریه شود از کوشش	نفس از بس مدحها فرعون شد	کُنْ ذَلِيلَ النَّفْسِ هَوَا لَا تَكُنْ
عشوه های یار بد بنوشی مین	دام بین این سرو تو بزمین	دم دهد کوید ترا ای دوست جان
تا چو قصابی کند از دست پست	دم دهد تا پوست پیر و نکند	وای آن کرد دشمنان ازین
تو بدان نخر آوری گزتری و نه	چاپوست گشت مردم روز چند	هر کس مردم بچو دی میکند
ز سر اندر جان او می آکنند	در هوای آنکه گویند ز می	بسته در گردن جانت ز می
ای درویش بر در و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حسابی بر مدار که باندک حال تو	در مقام انکار آیند نظم شنوی	پیک شیرینی جان در تو
باندک تنی زهر تو باشند	میشنوی	آنکه در خلوت نظر برداشت
آخر انرا هم زیار آموخت	یار باید کان و ناداری کند	در بلا و در رنج جان می کند
ز آنکه چون لطفت نماید این حال	از تو آید آن حریفان را ملال	آن جماعت که عین دانند
چون به عیندت بگویند که	جمله گویندت چو عیندت بدر	مردود از کور خود بر گرد
بچو امر و که خدا نامش گنبد	تا بدان سالوسی در دامنش گنبد	چون به بدنامی براید برش
دیو را شک آید از تنبلیش او	آنکه اندر دامن او نخت او	چون گفتی ز تو بگوشت او
غیرم آید که پشت پستند	بر تو می خندند و عاشق نیستند	عاشقانت در پی پرده کرم
بهر تو نخره زمان پین دم بدم	عاشق آن عاشقان خوشم باش	عاشقان پنج روزه کم تر باش
کز بخورد دند ز جرحه جذب	سالمها ز ایشان ندیدی جبه	وقت محبت جمله یاران

جمل

وقت درد تو بجز حق کو ایست وقت درد چشم و دندان دست تو گیرد و بجز فریاد رس

پس همان درد و مرض یاد دآ چون ایازار پوستی کنی اقبه که باشی نام زاد اندر بلاد

کم نه و الله و اعلم بالعباد اندران دیران که او معروض از برای حفظ کعبه نه نیست

موضع معروض که بنمید کنج زین قبل آمد فرج در زیر رخ اشارت بان معنی که اگر خلق

بخار و از تو بگرد اندد و ست بر ناداری روی با تو کند چنانچه حضرت مولوی قدس سره **نظم**

عشق عاشق را در اول سخت دشمنی کند چون که روی خود با او **شعر** این جهان خلق با تو در جهان

که بدانی کنج زر آمد نهان خلق را با تو چنان بد خو کنند تا زمانه چار و آن سو کنند

این تینی دان که در آخر جمله شانی خشم کردند و وعد و سرکشان تو بجانی با نغان اندر لجه

لا تذرنی فرد خواهی از احد یک سلامی شنوی ای مردی که نیکو د آخرت آن استی

با طبع نشنیده ام از خاص و غایب من سلامی ای برادر و السلام **نثر پنجم** در بیان آنچه

در وسط سلوک بکار آید از انصاف با خلق حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق

ذمیه و شیم و ذیل این و این نمرده رتبه انقسام می پذیرد **رشته اول** در خلقی که ستم نجات در نفع

نجات است و اول چیزی که میزدان حساب سنجند اخلاق حسنه باشد بعد از ان اعمال حسنه کما

صلی الله علیه و آله و ستم اول مایه وضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمت که بدین بر حضرت تم

مکارم اخلاق نهادند که و انک علی خلق عظیم **مشنوی** من ندیدم در جهان جت و جو

هیچ اهلیت به از خلق نگو هر که اخلق نگو باشد برست هر کسی که شیشه دل باشد برست

در حدیث آمده که تسبیح از ریا بجز سبزه کافحنی دان ای کیا پس بدانکه صورت خوب نگو

سکنت

با خیال بد نیز دیک تسو	در بود صورت خیره و ناپزیر	چون بود خلقتش نکرد پیش
چون ز عادت کشت حکم خوبی	خشت آید بر کی کت و اکشد	چونکه تو کل خواره کشتی هر که
و اکشد از کل ترا باشد عدو	چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینه خیز و شرابا او بسی
که مرا از خوی منی بر میکنند	خویش را بر من چو سرور میکنند	چون نباشد خوی بد حکم شده
کی فروزد از خلاف آتش کده	چون نباشد خوی بد سرکش بود	کی فروزد از خلاف آتش
با مخالف او مدارا میکنند	در دل او خویش را جا میکنند	شرط تبدیل مزاج آید بدان
که مزاج بد بود مرکب بدان	چون مزاج آدمی کل خوار شد	زرد و بد رنگ و سقیم و خاگرد
چون مزاج رشت او تبدیل یافت	رفت رشتی از رختی چو شست	حکایت در بیان حال کسی که

بعد و تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک بدرجات نجات رسانید **مشنوی**

عارفی پرسید از آن پیرش	که تویی خواهر من تریاکی ریش	گفت من خود پیش او زانیده ام
پیر ز ریشی بس بهمانرا دیده ام	گفت شد ریشت سفیدار حال	خوی رشت تو نکردیدت
اوپس از تو زاده و ز تو بگذری	تو چنین خفگی ز سودای تریه	بچو قوم موسی اندر خدایت
مانده بر جای چل سال ای گوی	میروی هر روز ماتم بر روی	خویش می بینی در اول مرحله
تو بر آن رنگی که اول زاده	یک قدم زان بیشتر تماده	پنجه خوی بد حکم شده
قوت بر کردن آن کم شده	حکایت حال آن درشت خوی نافرمان بردار که در تزکیه افتاد	

تا خیر کند تا وقتی که فرصت فوت شود **مشنوی**

در میان ره نشاند آن غار بن	ره گذرانش ملاحت گزشتند	بس بگفتندش بکن این را کنند
----------------------------	------------------------	----------------------------

در این مقام
در این مقام

در این مقام
در این مقام

در این مقام
در این مقام
در این مقام
در این مقام

پای سنی از شرم آن پرخون شیدی	جایهای خلق بدریزی : خارهای	هردی آن خارین افزون شیدی
چون یک حکم بدو گفت این سخن	گفت آری رکتم ز دلش من	پای در دشتان بخنی زار زار
شد درخت خار غم آونهاد	دگر مگر که این نژاد بران	من نژاد و نژاد و عده داد
آن درخت بد جوان تر میشد	وین کشته پیر و مصدق میشد	که به روزی که کی آید زمان
خار کن در پیری و در کاستنی	خار بن هر روز و هر دم بهزتر	خار بن در قوت و بهر کاستنی
او جوان تر میشد تو پیر تر	زود باشی و روزگار خود میر	خار کن هر روز زرد و خشک تر
مار را در پای خار افزود	بار از خوبی خود خسته شیدی	خار بن هر یک جوی بدست مان
یا تبر بگیر و در دانه بران	تو ملی داران در خبر مکن مان	حسن نداری سخت جگر آری
وصل کن آه و ناله این مار را	تا که نوزاد کشد ناله را	یا کلین وصل کن این خار را
در صفت صدق که نوزاد حق و باطلت	و از بعد اخلاق هم که اماران	وصل او گلشن کند خار را اشک دوم
خاصیت نیت که صدق را که صفات رحمانی	از اوصاف شیطانی خبر بد صدق نیز نشود	و عادت عام از میرت
خاصیت نیت او شمار نکرد و پیران صدق و کمال	صاحب دل و صفات محبتش آن شناخت و شایسته	خمس خیر نیت او شمار نکرد و پیران صدق و کمال
صدق صدق درانی که که تمام صدق و دشتان این	نشت برین سلک باید که صدق را بدو راه داد	و از قول
و انزال دامن این صفت را اعی دارد تا بهر چه	مقتان برسد مشو	دل بیارم ز گفتار صواب
چنانکه نشسته آرا به باب	صدق بهداری هر حس میشود	جمهار ذوق و در نشنود
هم غیر از راستی زیانست	و ادب سوس راستی نمواندست	دل بیارم ز گفتار دروغ
ابدا دروغی حق نوزاد دروغ	و حدیث راست آرام است	راستیستمانه دادم دولت

200

دل مکر بخور باشد که زبان
 و اندام چاشنی این و آن
 چون شود از ریج و علت دگر
 طعم صدق و کرد و عظیم
 بدان آراسته شود و باطنش چون
 از آن حال پنجه باشد زبان
 بر صبا می چرب کردی سبقتان
 بایس فی تلوهیم **ششوی** پرست و بنه یافت شخصی ستان
 در میان مغویان رفتی که می
 کتوت چربی خورده ام در انجمن
 مرغین سوی سبقت نگرید
 کین کواه صدق کتوت رنست
 اشکش گفتی جواب باطنین
 که ایاد الله کید الکاذبین
 کان سبال چوب تو بر کنده باد
 کربودی لاف رست ای کدا
 کنت حق کج گنجان کوش و دم
 یثعون الصادقون صدقم
 و ز نایق و ز غل خود را کش
 او بدعوی میل دعوت میکند
 آنچه پنهان میکند پیدایش کن
 سوخت را ای خدا رسواش کن
 دست پنهان در دعا اندر
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 چون شکم خود را حضرت دگر
 کرب آمد پوست آن دگر ببرد
 کوه از ترس عتابش ترکشت
 آمد اندر انجن آن طول خود
 چوب میگری لبان و سبقتان
 کت آن دهنه که هر صبح بر آن
 بس و دیریم و مکرده آن چمد
 خنده آمد حاضر از از شکنت
 دوشش کردند و سیرش داشتند
 دوشش کردند و سیرش داشتند
 تخم رحمت در زمینش کاشتند
 او چو ذوق راستی دید از کرام

کدرا
خبر خود خف و دروغ
چنانکه خوانند حق
سایه ایست از نور
روشنی اندر او
از کجاست که این
نور را بدین حال
در میان
پیشانی

ای درویش منیع کذب هوای نخست چون کمی از سوا بگذرد
 جز راستی از وی در وجود نیاید **مشهور** خلق مت آرزو دیند و هوا
 آن پذیراند کذب و حیل را هر که خود را از سوا خوا باز کرد جان خود را آشنای راز کرد
حکایت در بیان آنکه ترک هوا بی عرضی موجب راستیت و علت طمع سبب کجی و گاهی **مشهور**
 قاضی بنزند لو میگردست گفت نایب قاضی کرمیه چیست این نه وقت کرمیه و فریادست
 وقت شادی و مبارکبادست گفت او تا حکم راند سپیدی در میان آن دو عالم جا بمانی
 آن دو خصم از دوا تفرقه خود جدا قاضی مسکین چه اندازان بدین وقت جا بدست و غامت از جهان
 چون رود در خوشن و نشان گفت خصمان عالمند و علنی جا علی تو لیک شمع علی طبعی
 زیرا که تو علت نداری در میان و ز فراغت هست نوردیدگان آن دو عالم را غرض شای کور کرد
 علت ترا علت اندر کور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی پندیده شد
 چون دهد قاضی بدل بیعت کرد کی شناسد ظالم از مظلوم را جمل را بی علنی عالم کند
 علم علت را زد لها هر کند تا تو رشوت نستی پندیده چون طمع کردی ضریر و بنده
 از هوا سخی خویر او کرده ام لغمای شهنوی کم خورده ام چاشنی کیر دلم شد با فروغ
 راست را و امی شناسد از در در بیان آنکه کمی از علامات صدق و نایم هدست و فی الحقیقه
 آن عهد نخت و استوار که در بارگاه الست بار واج انبیا علیه السلام بستند برای صدق بود
 قال سبحانه جل و کوره و اخذنا منهم میثاقا غلیظا لیس ال الصا د قین عن صدقهم پس بدان عهد
 کردند کار اسانست قال الله سبحانه و تعالی یا ایها الذین آمنوا قولوا للعتود **مشهور**

کز تواند حیدر دولت زو گرفت
 عشق چون وانیست و افق
 چون درخت آدمی و پنج عهد
 پنج را بهاری باید به عهد
 و ز قمار لطف پیریده بود
 مشاخ و برکت عهد کز و بنزود
 و ز نادر برکت سبز و پنج هست
 عاقبت پیرون کند عهد کز
 از کرم حیدر نکند دارد خدا
 تو فای حق کجا کم دیده
 کوش نه و او فو بهمدی کوش
 تا که او فو عهد کم آید زیار
 بر همه احصا نشان افزوده اند
 اکت دریا نشان کز هر کوه
 این خود اگر ابعیت از نشان
 تا به پند اهل انکار و عیان
 در نیاید در حواس و در بیان
 کار آن دارد خود آن باشد آید
 از و دعوی بدرگاه خدا
 گر نخواهی شک ایلیسی بیا
 سوی لطف پیو فایان این
 که سخن دعویست اغلب ما و
 بشکند سو کند مرد کج سخن
 کر خور و سو کند هم با و ممکن
 نفس او میرست و عقل او آید
 تو میت از کمر و سو کندش بد
 کر خور و سو کند هم آن بشکند
 که گشت بندش بسو کند کران
 تو ز او فو با الخودش دست
 سر زمان بشکند سو کند ما
 نقص مشاق و عهد و حقیقت
 زانکه ایش نرزد چشم شینیت

در حریف با و فانیست نکند
 عهد فاسد پنج پوشیده بود
 با فاسد پنج سبزی نیست سود
 چون که در عهد خدا کردی
 اگر داند اگر کم نشیند
 آن جماعت را که وافی بوده اند
 چار عنصر نیرینده آن کوه
 آن کرامت های پنهان شان که آن
 دایمانه شتقطع نه سست
 چون و فایت نیست بار کرم
 کان پل ویران بود پندم شنو
 چون که بی سو کند گفتش بر دور
 صد هزاران مصحف کوفه دیک
 زانکه نفس آشفته اثر کرده از آن
 حفظ ایانکم با و میگو
 راست ترا حاجت سو کند نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطاهرين

حفظ ایمان و فاعار تقيت **رشته سیوم** در بیان آنکه جو نواله ایست شیع از خوان الطاف
آهسته و ذباله ایست مصنی از شعاع مشاعل لبیوض نامتناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و الکرم
او صافست جوید و بنای کار سالک سلوک در صورت و معنی بر وجه جوید بدل عبادت نفس خود را
در راه حق تعالی و بی این بدل جزای والله تعجب المحسنین وجود نیکه و ادنی مراتب او ایشا رمانی
بد است بر غیر با وجود احتیاج بدان و یو و شر و ن علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و یتین است که
نامگی را نظر بر عوض نینتد و در وجود نکشاید و محکم جاهل چون از جزا عافانست نند از دست
نی دهد قال صلی الله علیه و سلم البخیل و لا یدخل الجنة و السخی و لا یدخل النار **مثنوی**

گفت پیغمبر که هر کس از یتیم	و اندازد پاداش خود در یزیم	که یکی راده عوض می آیدش
هر زمان جویدی که کون زایدش	جوید جمله از عوضها دیدش	پس عوض دیدن خداست
مخل نایدین بود خواص و اما	شاد و ارد دید و در خواص	پس سخا از چشم آمد نه زرد
دید دارد کار جزو پناست	بر لب جوید آب انرا بود	که ز جوئی آب ناپنا بود
این سخا شایسته از باع بهشت	و ای آن که ز کف چنین شای	عروقه الوثنی است این جوید
بر کشد این شاخ جانرا بر سا	می برود شاخ سخا ای خوبش	متر با لاکشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاه نجاح	السماح با اولی النعمان باع	ما ترض مال من الخیرات قط
افا الخیرات نعم المربط	محسان مردوند و احسانها باند	ای خلک انرا که این مرکب براند
گفت پیغمبر خلک افکی که او	شد ز دنیا ماند از و نعلی کو	مرد محسن لبیک احسانش نرد
نزد یزدان دین و احسان بخت	و ای آنکو مرد و لاعیان	تانه پنداری بر کن او جان

اصغر خات

سحر

مرک اهل جود عین زیندگیت زندگی محسان پائیدگیست بانک درویشان و محتاجان پیش
 تا بکیرد بانک محتاجیت گوش گفت پیغمبر که دایم بهر سپند دو فرشته خوش منادی میزند
 که آنکس محسان را گوش در هر دم شش ترا عوض دهند ای خدایا مسکینان و جهان
 تو مده از زبان اندر زبان در بیان آنکه کرم با مستحق باید کرد و با نامستحق نیرب نیاید باشد اما باید که بی ریاضت تا مقبول افتد **مشنوی**
 مال حق را جز با مر حق مده تا عوض یابی تو گنج پیکران تا باشی در عداد کافران
 مستحق دار کند دانه شاد نه زهر و جود بل بهر شکار کر که ایان طامع اند و رشخو
 در شکم خواران تو حجاب دل محو در تنک دریا که با سنگ است فخر با اندر میان شکست
حکایت جماعتی که آتش نخل ایشان اشتغال یافته بود و جز آب کاه و حقایق انطاغی
 پذیرفت **مشنوی** آتش افتاد در عهد عمر همچو خوب خشک سوزید و جگر
 نیم شد اشغالها آتش گرفت آب میترسید از آن و می شکفت مشکما می آب و سر که میزدند
 بر سر آتش کشتن بهوش میزدند آتش از استیزه افزون می شد میسبند او را مدد از پیچدی
 خلق پیچید جانب عمر شتاب کاتش مای غیر دهم باب گفت آن آتش را کایت خدا
 شعله از آتش نخل شتاب آب بکند آید مان قسمت محل بکند آید اگر آن منبهر
 خلق گفتندش که در بکشوده ایم ما سخن و اهل مروت بودیم گفت نان و رسم و عادت را
 دست از بند خدا نمکشده ایم بهر فخر و بهر عز و بهر کار نه برای ترس و تقوی نیان
 هر کسی بر قوم خود اشیار کرد خوا به پندارد که او خود کار زانچه حق دادست برای حق

خویش در یاب تابی نوره آن درم دان سخن را لایق است و ادن جان خود بخاک نشینست
رشته چهارم در بیان شکر و آن در بدایت شای نعمت بزبان و ارکان در نهایت و مشاهد
 نعمت از لود و در حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمت بلا حفظ اسباب و از منعم حقیقی
 غافل ماندن و علتیست که از آنکه آن جز بعبای شکر متصور نیست کما مال قدسی **رشته ششم**

اینها گفتند در دل علتیست که از آن در حق شای اکتبته نعمت از وی جملگی علت شود
 طعمه در چهار کی قوت شود رفیع آن علت بیاید کرد زود که شکر با آن حدث خواهد نمود
 شکر باشد نفع علتها می دل سود دارد شاکر از سود دل شکر جان نعمت و نعمت چو پست
 زانکه شکر کرد و ترا تا که گوشت نعمت آورد غفلت و شکر انقباه صید نعمت کنی بدام شکر شاه
 گوشت هر سوی تو کرد و زبان شکرهای او نیاید در بیان شکر نبرد آن طوق هر کردن بود
 نه عدال و روتوش کردن بود گز ترشی رو بودن آید شکر پس چو سر که شکر گوشت نیست
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود نعمت شکر کی سوی منعم بود نعمت شکر کند بر شمشیر
 تا کنی صد نعمت ایثار نعمت سیر نوشی از طعام و شای حق تار و داز تو شکر خوار می و تو

در بیان آنکه آدمی را حاصیتی است که در محنت نعمت یار و در دگر شکر گذاری کند اما محنت
 چون زایل شد و نعمت رسید فراموشی بزدی غالب کرد و قال الله سبحانه و تعالی فاذا ارکبونی
 انکلت و عو الله غلصینی له الدین فلما نجاهم الی البرة اذ اہم بکون **رشته ششم**
 بارها و دام حرص افتاده خلق خود را در بریدن داده بازت آن سلطان لطف ازاد
 توبه پذیرفت و دلت را شاد شکر آن نعمت که آن ازاد کرد نعمت حق را بیاید یاد کرد

چند اندر رود و دور بلاد گفتی از دایم رها ده ای خدا
 فلک اندر دیده شیطان کنم چون رهایی یابنی ر دور
تمشیل حال جمعی که در شدت و بلاد اعیه توبه و طاعت دارند چون نعمت و رجا سید را
 خیال غافل و ذایل باشد سک زستان جمع کرد و استخوان
 که بگوید کین قدر تنی که ستم خانه از شک باید کرد نم
 به سر ما خانه سازم رستگ چونکه تابستان بیاید اگر
 گوید او چو زنت پند خویش را در کرد امین خانه کجای کیا
 ورم آید خو و کرد در بر کوی بی از توبه بسازم خانه
 چونکه به شد و در و شدت پسوست سودای خانه از نور
 بر نیاید بی شکایت سر ز ای درویش کنان نعمت صفتی مذموم است خواه نیست
 با منم حقیقی باش و خواه با منم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله که کنی شکر حق و نه شکر خلق
 و به نکته ای از قنطرة الحقیقه معلوم است اما این سخن با کس نیست که از مقام رؤیت اسباب
 و وسایط بگذشته و اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد اندک در شکر ثابت نیست الا حق تعالی
 از سر رویش و حمد و راجع است به و و هوالی مد و المحو و منبذ او الیه یعود شکری
 گفت چون توفیق یابد بنده که کند هممانی فرخنده
 جاه خود ایشار جاه او کند شکر او شکر خدا باشد یقین
 ترک شکرش ترک شکر حق بود حق او پیشک متقی لاحق بود
 شکری که مر خدا را در نعم نیز نیکی

صلی الله علیه و آله

خدمت اویم غریبه است و سزا	رحمت ادا اگر چه از خداست	نیز یکن ذکر شکر خواهم
شکر کنی مر شکر از اینده باش	که محمد بود محال آلیه	زین سبب فرمود حق جل و علا
ورنه بکشاید و درخشم ابد	شکر ختم واجب آمد در خرد	پیش ایشان مرده شو پاینده
جز را اهل شکر و اصحاب و نا	که در هرگز نه پند زان اثر	کم شد از پی شکر خوبی و هنر
دولت آئینه پاینده دهد	دولت رفته کجا قوت دهد	که مرایش تراست دولت دنیا
در طعن کسی که سر خدمت از	او برارد همچو میل حد نوا	هر زمان در کاشن شکر خدا
دانکه بی شکری بود شوم و بیار	آستانه شمع بردارند و وظیفه شکر گذاری فرو گذارند ششوی	
که دستان هست مکر از کان	شکر نبود پیشه آن بهر کان	می بروی شکر دار و قهر نمار
پاسبانی و حارس در میشود	چون رسد بر در می بند و مکر	مرسکی را القه نانی ز دور
یاد نارد آن عسل نوشی تو	ناسپاسی و فراموشی تو پیش	که چه بروی جو و روختی می رود
کر سکی آید خرس روز و شب	باسک کف ار شدستی خواب	هم برین در کرد و از سگ کم باش
حق آن نعت که و کان دلست	که برو آنجا که اول منزلست	آسکانش میکند آن دم آب
آن در ادل که تو خور دی استخوان	حق آن نعت فرو مکن از آن	میکزندش که بر بوی جای خویش
که دل اندر خانه اول به بند	آن سگان هم مر سگان را می آید	سخت کی و حق گذار از راهان
بر همان در چو حلقه بسته باش	باولی نعت یاف می شود	میکزندش که سگ طاعنی برو
پو فایشی را مکن پیوده ناکش	صورت تو قصه و نای ما پیش	باسبان و چاک و جربسته باش
پو فایشی چون سگان را عار بود	رو سگان زانک و بد نامی	مر سگان را چون و ناکند شکار

رواد

رشته پنجم

پهنای چون وفاداری نمود
رضایان رضا وان ترک نه پیرست و ادعان نقد و گفته
رضاء در بدایت تسلیم شدن است مرام حق را هر چه آید و در نهایت قیامت بحق در ذات و صفات
خود و راضی بودن از حق و غیر حق برضاء حق و رضائمه و محبت و هر که در مقام رضاساکن شده از
و غده خد برست چه عارف درین مرتبه بدین حال پناه می شود که حضرت عزت تعالی شانه در
قسمت غلط نکرده است و هر گرا هر چه باید داده پس طوعا بدهان راضی باشد و بر داده و زور
حق سبحانه و تعالی اعراض نکند و هر چه در عالم واقع میشود جمیع را بر وفق رضاء خود پند و آید
رضی الله عنهم و رضو عنه اینجا است و آنکه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته اند و استدعا و دفع تقاضا
نکنند ازین و ادیت **مشوکی** را اولیا اهل دعا خود دیگرانند که می دوزند و کاهی می درند
قوم دیگر می شناسم را اولیا که زبان شان بسته باشد از دعا از رضاء که دست رام آن کرام
جستن و دفع قضا شان شد حرام در قضا و وفق می پند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاق
هر چه می آید برون از ملک غیب خاض خود دانند بی از شک و در **حکایت** حال مردی که در مقام
ثابت باشد و اراده او در اراده حق سبحانه فانی شده پس هر چه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد
چه مراد او جز مراد حق نیست و **الحکم لله العلی الکبر مشوکی** گفت بهلول آن یکی در دیش را
چون ای درویش واقف کن مرا گفت چون باشد کسی که جاودان بر مراد او بود کار جهان
سیل و جو با مراد او روند اختران را انسان که خواهند **مشوید** هر کجا خواهد فرستد تغذیه
هر کجا خواهد باشد تنهیت سالکان راه هم بر کام **الملت** ماندگان از راه هم در دام او
گفت ای شده راست گفتی اینی و فر و سیمای تو پیداست اینی این و صد چندینی ای صادق کن
شرح کن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد واهله الطيبين
الطاهرين

خاتمه
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد واهله الطيبين
الطاهرين

شرح کن این را بیا کن نیک نیک	آنچنان ش شرح کن اندر کلام	که از آن م بهره یا بد عقل عام
گفت این باری تین شد بر نام	که جهان در امر بزدانست نام	پس بر کنی نیفتد از درخت
بی قضای حکم آن سلطان تخت	میل و محبت کان ز نام آدمیت	جنبش آرام آن امر غنیت
این قدر بشنو که چون کلمی کار	می نبرد جز با سر کرد کار	پس با امر او چو راضی بنده شد
حکم او را بنده پاینده شد	هر کی امر قدم را سلکیت	زندگی و مردگی پیش یکیت
بهر بزدان نیز دیده بهر کج	بهر بزدان میزد و نه خوف و	ست ایانش برای خاص او
نیز برای جنت اشتیاق او	ترک کفر و هم برای حق بود	نه زیم آنکه در افسر رود
پس چرا لاله کند اویا دعا	که بگردان ای خداوند قضا	پس چرا گوید عالا لکرا
در دعا چند رهای داد کرد	و آنکه بنود از رهای بهر پذیر	در خدا افتاده دارد مدد
چون نشد راضی با هر کنی مکان	داده حق را بخو اهدا بکسان	نکر باشد مزاج و طبع است
او نخواهد بچسب راتن و رست	و آنکه هر بدخت خرمی سوخته	می نخواهد شمع کسی افروخته
اشا رست بعفت حد و حد بدترین عقده آیت	در راه و شتر ریت از شعله های آن آتش که	
المیس مخلوق از انست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و اندکی او بسیار مؤثر است و البته صاحب		
حد بدعات همت و خاست طبع که پنجه چهل اند مو صوف باشد قال الله تعالی سبحانه ام محمد		
ان تس علی ما ایتهم فی حد شوی	از حد کید و تزاره در کلو	در حد المیس را باشد غلو
عقده زین صعبه در رایت	ای فلک آتش حد مرا نیست	تر خودی کنز فلان من کمتر است
می فزاید کتری در اخترم	خود حد نقصان عین است	بلکه جمله را کیم بدتر است

آن بپس از تنگ و عار کتری	خویش را بکنده در حد اتری	از حد میخواست تا بالا رود
خود چه بالا بلکه خود بالا شود	آن ابو جهل از محمد تنگ داشت	و از حد خود را بالا میبرد
بوکم بد نام او بر جهل شد	ای بسا اهل از حد نا اهل شد	یوسفان از رشک رشتان چو
از حد و خوبان در آتش میزدند	یوسفان از رشک افروان و چند	کز حد بپوست بکرگان میدند
از حد بر یوسف مصری گرفت	این حد اندر زین کز کیت ^{کین}	لاجرم زین کرک یعقوب علم
داشت بر یوسف عیش خوف	کرک ظاهر کرد بپوست خود گشت	این حد از فعل کرکان در گشت
و آنکه حشر عاصیان روز کردند	بیکان در صورت کرکی گشتند	در نیم فانی و مال و حد
چون می سوزند عاصیان از حد	پادشاهان پنی که لشکر می کنند	از حد خویشان خود را بکنند
کرک روی شرع افسون لطیف	پردیدی هر کسی جسم حریف	پس درین مردار زشت پونا
این رشک و خشم و جفا	پس درین اقبال دولت چون	چون شود جانی و انی در حد
آن شیاطین خود حسد و کینه اند	یکزمان از ره زنی عاصی میند	و آن پنی آدم که عصیان گشته اند
از حسودی نیز شیطان گشته اند	هر که او عصیان کند شیطان بود	کو حسود دولت نیکان بود
هر کسی جان بر دودین شد بند	نمود میدار و حسود رشک مند	باز نمی بیند داند آن حد
بر کسی که داد ادیب او را خور	و اینها ترا چون به بینی کرده سو	تو خوشبختی شوی آنجا حسود
مین کالی دست آورد تا تو هم	از کال دیگران نفعتی نهم	حاکم شو مردان حق را زیر پا
حاکم برتر کن حد را چو ما	این حد غایب حد باشد بدان	و از حد آلوده باشد فاند
طهر ایتی نشان پاکیت	کج نورست از طلبش ^{کیت} فای	از حد اینخواه و نفع این حد

اخذایت و ارماند از حد مرتر اشتغولی بخشد درون که نه پروازی از و سوی پرو
ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بد آنکه قناعت عبارتست از ترک شهوت لقائیه
 و تمتعات حیوانیه مکرر آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت دینی و سعادت اخلاقیست
 که عزت من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در دود و دهمان خوار گردد که ذل من طمع پس
 سالک باید که بتدریج احتیاج از اکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فایده دنیاوی
 و تمتعات بلا فایده جسمانیة احتراز کند تا از کج قناعت بهره یافته باشد و القناعت کثر الاستی
 گفت بنوع قناعت چیست کج کج را تو و انمیدانی رنج این قناعت نیست جز کج رنج
 تو من لاف غم و رنج روان چون قناعت را پییم کج گفت هر کسی را کی رسد کج لغت
 از قناعت کی تو جان افروختی از قناعتها تو نام آموختی بند بکش باش آزاد ای سپر
 چند باشی بند سیم و بند زر کمر بریزی بخور و در کوزه چند کج قسمت یکر و زه
 کوزه چشم حریصان پرند تا صدف قانع نشد پر نشد آرزو و میخواه لیکن انداز خواه
 بر تابد کوه را یک بر کن گاه آفتابی کز وی این عالم فرو اندکی کمرش آید جمله لغت
 صبر کنی با فقر و بکند زین طلا زانکه در فقر است غرور و الجلال سرکه مغروش و نزاران جاده
 از قناعت غرق شو ای کپس هر که شربین می خور با قناعت هر که اوتن را پرستد جان بنر
 کوفتند انرا از صحرای میکند آنکه فربه تر مر او را میکشند کوهها ترا پر در میخورن کنم
 روزی تو چون نباشی چون کنم بر دل خود کم نه اندیش ای کاش عیش کم نماید تو بر در کا قاش
 نعمت از دنیا خورد و قائل نی غم جا ملان محروم مانده دم بر چون در افتد در گلستان غل

دانه خوردن گشت بر جلد حرام	بار مرغان خیر موش مند	کرده اند دانه خود را
کانه ریش دامت دانه زهر است	کور آن مرغی که در فنج دانه خواست	مرغ عاقل کی خورد دانه زردام
پنجان کز دام دنیا این عوام	دانه کشته کنی مکن چندین رفو	چون کاهو خواندی بخالی لا تسرفو
تا نخوردی دانه نفی تو بدام	این بود علم قناعت و اسلام	در میان شوی حرص که فضا
ذمیه است و نقصان حال او یعنی بس که مرد حرصی بقصص صریح	از نصیب حرص جز حرامان نصیب	بنا
که الحریص و محروم مثنوی	حرص کورت کرد و محروم کند	دیو همچون خویش مرحوم کند
هر حرصی هست محروم این نشود	چون حریصان کفن مزن است	از قناعت پیکس بجان نشد
وز حرصی سیکس سلطان نشد	حرص کور و احق و نادان کند	مرک را بر احقان آسان کند
گویا فوین جوع باری و ارقم	که حیات ایت من حربه بهم	حرص تو چون آشت است
بار کرده هر زبان صد زبان	آن حرصی عاقبت نادیدنت	بر دل و بر عقل خود خندید
حرص ناچار است پند موبو	عیب خلقان و بگوید کو بگو	عیب او یکدزد چشم کوراد
می نه پند که چست او عیب جو	ای خوان کور این سودا است	در کین این سوی خونی اشاک
صد عیبت بشنود و مهرش حرص	در نیاید بکند و رکوش حرص	حرص و شہوت مرد را حول
ز استقامت مرد را مبدل کند	و طبع نیز نتواند حرص است همین خاصیت	در در که دید دل را بر پرشاک
و من کان فی ابدی اعمی فموفی الاخرة اعمی و اضل مثنوی	صاف خواهی چشم عقل بیع را	را
بر دوران تر پردای طبع را	هر گز باشد طبع الکنی بود	باطح کی چشم دل روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر	پنجان باشد که مو اندر جبر	جز نکستی که از حق پر بود

ج

کر چه بی کنجا او حو بود	بر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مرد شد
و آنکه پوشدش طمع آن چشم	میدد جان در هوای آب و گل	کر طمع از آینه برخاستی
در تفاق آن آینه چون مانی	کر تراز در بطبع بودی بال	کی تراز و راست گفتی حال
از طمع هر مرغ در دام او قفا	کام جت اطمع نام کام او قفا	ای بسام رخ پرند دانه جو
که بریده خلق او هم خلق او	ای بسام رخ از پی معده منفی	بر کنه ریام محکم سی قفص
ای بسامی در آب و در دست	گشته از حرص کلو ما خود شست	ای بسا قاضی خیر نیک خو
از پی حرص کلویش زاده رو	ای بسام ستور در پرده بده	شوی فرج و کلو رسوا شد
در بیان حال جماعتی که بشوئ حرص از فیض صحبت نبوت	بازماندند تراز زبان قران صفت	ایشان بدین منوال بیان فرمود و اذرا و تجارة و اللهو و انفسوا الیهما و ترکوک قایما قل غدا
خیر امن الله و من التجارة و الله خیر الرازقین و امر و نیز جمعی همان حال دارند و بر همان رو	این شنو که چند یزدان زجر کرد	گفت احباب منی را گرم سرد
زانکه بر باطل و بطل در سالک	جمعه را کردند باطل بی درک	تا نیاید دیگران از ران خرد
آنکه آن مردن را ایشان بر بند	ماند پیغمبر مخلوقه در غار	باد و سه درویش با بخت با نیا
گفت بطل و نهو باز را کاین	چونتان میرید از لار با ننی	بهر کندی تخم باطل گاشته
و آن رسول صدق را بکند	صحبت او بهتر از لهو است و	پس نه را بکند اشتی چشمی بال
خود شد حرص شمار این چنین	که منم رزاق خیر الرازقین	از پی کندی جد گاشته از آن
که فرستاد دست کندی را همان	هر چه از یارت جدا اندازد	مشو از آن زبان در زبان

عله

و ربو آن سود صد در صد
خوشتن را سوختن در آتش
خلق دیوانه و حرص آن سلسله
می کشند شان سوی کان و کار
حرص را یکدم تهی نبوده
زود زود ابلهان خود پر میکنند
لیک مؤمن را اعتقاد آن حیات
می شناسد قدرش را بر عدو

بهر زکمل ز کجور ای فقیر
شب بدید آید چون رحمتی
میکشد شان سوی کان و کار
میکشد شان سوی نیک و سوخت
نشود از حکم جزا مرگ
اعتقادش نیست بر سلطان خوش
می برد چیزی عمل و با امانات
لاجرم نشاید و ساکن شود

گر نبودی شب همه غلغان زار
تار بند از حرص خود کیست عاقبت
میکشد شان سوی کان و کار
کفت حق می جید با جلی سید
همچو نیما چست خانه میکند
کونیاز و طامعی آورد پیش
ایمنست از قوت و از باغی کار
از خوات خط خود با می نشود

تمثیل مرد و حرص که در ذاتی حق را نه بیند و وسعت خیر این رحمت او را نداند مثل مورست
که در خرمن گاه بزرگ با یک دانه کندم میگوشت و میجوشت و تبجیل میکند و از بسیاری خرمن
غافل و ذاهل مانده **مشنوی**
مور بر دانه از آن لرزان شود که ز خرمن ماء خوش اعلی بود
میکشد آن دانه را با ترس و بیم که نمی بیند چنان خرمن عظیم
ای ز کوری پیش تو سعد و شوم تو ز خرمن ماء آن دیده که در آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را بینی مور لعلی تو سلیمان را به بین
وقت پیری آنی فراشی کرده ای در ویش حرص از هم کسی لاین است اما از پیران که بدای
روزی خورده اند هیچ نازنیای **مشنوی**
حرص در پیری جهود انرا با
ای شقی که خدات این حرص

و بر مذاق اعتقاد
نار از لب بر سر

ترک مردم کرد و سر کین کشند
این سگان

همان

و حلاله اودر و حلاله

این سگان شفت ساله را بگو	هر زمان دندان سگ شافت	پرسک را بخت بشم از پستی
این سگان پراطمس پرشانی	تو جوان بودی و قانع تو بدی	در طلب کشتی خود اول ز بریدی
ز بدی امر و چون کاسه شدی	وقت میوه بخت فاسد شدی	میوه ات باید که شیرین تر شود
چون رس آب اونه واپس تر	عشق تان و حرص تان در فرج و	و مبدم چون نسل سگ شد بیشتر
اچنین عمری که مایه د و خست	ببان قصب را مسلح است	هر کز اداسی ز عشقی چاک شد
اوز حرص و عیب کلی پاک شد	خواهی که کوئی چون شکو	هر کز از حرص و این حلو بخور
صبر باشد نه های زیر کان	است حلو آرزوی کودکی	هر که صبر آرد بگردن پرورد
هر که حلو آخورد واپس تر تر	در بیان حال آنکس که گوید حرص نذارم و او دروغ بگوید	
از برای حرص چون سگ خفته است در درون و هرگاه که بوی مودار بیاید باز سر بردارد		
و در حرکت آید مگر آن سگ را بر بخیر قناعت بسته باشند اگر چه بوی شنود لیک آن طرف		
ن تواند دید بواسطه سنگینی	میله ها همچون سگان خفته اند	اندر ایشان خیر و شر نهفته اند
چون که قدرت نیست خفتند این	همچو میزم پاره های تن زده	تا که مرداری در آید در میان
نفع حرص زشت گوید بر سگان	چونکه در کوچه خوری مردار شد	حدسک خفته روان پیدا شد
حرصهای رفته اندر گم غیب	تا خفتی آورد و سر بر زدن	موجوی هر کسی دندان شده
از برای حیدم جفان شده	صد چنین سگ اندرین تن خفته اند	چون شکاری نیست شان ^{بخت}
شکست رنجور ساکن می بود	خاطر او سوی محت میکشد	چون به پند نان و سبب و غم
سر بر آرد در مصاف آید غمزه	و بچنین حرص هر کاری بر یکی زیبا بر آرد تا در نظر ننگو نماید	

اگر آن کار خیرست بعد از آن بر همان رنگ خوب نماید و اگر کار بدست رنگ حرص برود و آنکار
 تیره و تاریک باز پس آید حرص تو در کار بد چون نیست اخگر از رنگ خوش آتش
 آینه ای فحم در آتش بندها چونکه آتش شد سیاهی شد عین اخگر از حرص تو شد فحم
 حرص چون شد مانند آن فحم عکس غول حرص آن خود دام از هوس آن دام دانه می
 حرص اندر کار خیر و بدین هم چون مانند حرصی مانند غریز خیر مانند زنده از عکس فیر
 تاب حرص از رفت مانند تاب غم تاب حرص از کار دنیا چون فحم باشد مانند از اکثریت

حرص اندر کار پس خیر

پس در کار حق حرص و زنییدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیده شد
 شدت و حرص نران پیش بود و آن چیزان تنگ بد کیش بود آن یکی حرص از کمال برین
 و آن در حرص افتضاح شد پشیمانی که زایش سیریت بر هر آنچه یافت با الله است

و در اندر کار خیر و در اندر کار بد

رشته هفتم در بیان توکل و تنویض بدانکه توکل عبارت از قطع نظر از جمیع اسباب و
 اعتماد نمودن بر حضرت محب الاسباب و گفته اند التوکل تعی التوکل والتوکل
 الی مالک الملوک ای درویشی از جمله اخلاق که اهل معاملات را انصاف بدان لازم
 بیج خلقی آن حال ندارد که توکل چرا که او باران یقینست که از ابر وجود حق سبحانه و تعالی
 بردل سالک می بارد و انواع روح و ریاحینی راحت میرود و مانند وحشتهای شهاب
 و قوس مرتفع میسازد و زحمت کدورات هوا و قاصد و رات فضول از سر سالک دور میکند
 آسوده و رفته حال براه در اید و بنظر القات بغیر الوده نکند و قال الله سبحانه و تعالی

على الله فهو حسبه ان الله بالغ امره **مشنوی** طفل تا کبر تا پویا بنود
 زمان در هر لحظه

و در اندر کار خیر و در اندر کار بد

در عا افتاد و دور کو رکوبد	چون فضولی کرد و دست نچو	هر کس جز کردن بابا ننود
چون با امر ابطوبندی شدند	می پریدند از و ما اندر صفا	جانهای خلق پیش از دست و پا
پزده پای این سب را برورند	کز همان احوال را یاد آورند	جسم حرم و خشم و غرور شدند
این خان پنج چون داسیاست	از بخار کرد و بود و باد است	این همه غما که اندکینه است
روز و شب از روزی اندیش	شک درویشان زد و دیشی است	پنجانی و آجانی و سواسی است
چند میگوید خدا را عند لیب	می زید خوش عیشی بر زیر و بر	اندرین عالم هزاران جانور
بر درخت و بر کاشته است	شکر میگوید خدا را نا فخته	کاهتا و زرق برست ای محب
پنجانی از پیشه گیری تا بر پیل	وز همه مرد را بریده امید	باز دست شاه را کرده نوید
گفت الحق عیال الله که	ما عیال حفریم و شیر خوا ه	شد عیال الله و حق نعم الوکیل
آنکه با اسباب روزی داده بود	هم تواند که ز رحمت نمان دهد	آنکه از آسمان باران دهد
در زمینی که سبب پنداشتی	کیم اکنون تو تخم را اگر کاشتی	با سبب میتراندای غنود
دست بر سر میزی پیشی آید	جز که در لایه و دعا کف در زنی	چون دوسه سال این نروید چو
تا عیان را جوید آنگو زرق جو	تا بدانی اصل اصل زرق او	دست و سر بردن زرق کوه
منعی نخواهد از کج و مال	مستی از وی جو جو از بیک فر	زرق از وی جو جو از زید و عمر
بهی که خواهی بگو ایتم تو خوان	عاقبت زینها نخواهی دور ماند	نصرت از وی جو نه از عمر نه ز
بهی بگو یک روز منی غیر نشد	تا تو باشی وارث ملکه جهان	این دم او را خوان و باقی را بان
در میان آنکه غم روزی خودن منافی تو کل هست و هر که نظر بر زرق		آخ فرود امیر و دامر و ز شد

ساحه

قصه نامه

پیشتر خرد

از آیه بی بی انی
چون ایوان عالی را درونی

حق سبحانه و تعالی افتاد مالک مالک خوشبختی شد قال الله سبحانه و تعالی ان الله هو الرزاق و ذو القوت المتین **مشهوری** ای زخم فرو ده که دست از پا نیست
جله راز راز قیامی میدهد قست بر یک به پیش میدهد رزق آید ای کیم پیش هر که پیش
بج کوششها زنی صبری تست آنچه ناله عاشقی بعد رزق زار دست عاشقی رزق هم بر رزق
گرفتشتای بیاید بر صورت ورتوشتای دهد در دست بین تو کل کنی ملو زان پاوست
رزق تو بر تو رزق تو بر تو عاشقی تست **حکایت** در تفریر معنی توکل و ایمان آن زاهد که ترک کرد و در
سبب سببای در زان حق بجای نه افتاد و رزق او بخواست او با در سبب قال الله سبحانه و تعالی
من ین فی غیر حب **مشهوری** ان یکی زاهد شنود از مصطفی که بپوش آید بجان رزق او را
که تو خواهی در نه خواهی رزق پیش آید روان از عشق تو در برای آسمان ان ام دیت
در بیابان نزد کسی خفت گفت پنم رزق می آید بین تا قوی کرد و در او در زنی
کار دانی راه کم کرد و کشید سویی که ان سخن را حقیه گفت این هر دین را کف
در بیابان رفقه دار شد و در اندر دست بروی زنی زده این عیب مرده است باز ده
و انکه در آسمان هم ابرو قاصد آخری گفت ان را حیده بی کعبه ای ضعیف در آن
نان بیاورد و در نه در آنی عام تا بر نهش کعبه هم در بجام پس کعبه مرده و در آنی کعبه
تا به سینه صدق آن میباد و در نشان آن که او پس بپشت از بجاست قابل ترک و نیست
کار داور دند و در نهش تا قصه بسته و نه انماش را بشکست و نه اندر دمانش سنور با

میشود و اندر آن نان پخته
 گفت آدمی دانه و قاصد کنم
 رزق سوی صابران خوش میرد
 افسوس است بن زخوف و بی حیا
 روز روزی بخورد و شب غم روزی و با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده است
 این غم خالی نیست **مشغول**
 جمیع اراچرد او تا شب
 کرده او چون تا دلاغر از غم
 اندر آنکه کا و با جوع البقر
 آنکه تن از قوت پر شود
 که چو خوابم خورد و فداوت خود
 بخورم زمین سبز را از زمین
 باز چون شب میشود آن کا و تن
 کسی لاغر شود از پیم نان
 سالها بخورد و کم نمیدارد
 از رزاق حقیق غافل میشود تا شب و آب سیر میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام میام

رازمیدانی و نازی میکنی
 امتحان زین پیشه خود چون بود
 خوش را چون عاشقان برتر بود
 در توکل بحیرتی یا میدارست
 یک جزیره است بزرگتر از جهان
 تا شود زنت و عظیم و متعجب
 چون برای صبح کرد و درشت سبز
 تا شب آنرا چرد او سر بر
 باز شب اندر شب اندر از فرج
 سالها اینست حال آن بقر
 هیچ روزی کم نیاید روزیم
 میشود لاغر که آوه رزق رفت
 که چو خوابم خورد و مستقبل عجب
 ترک مستقبل کن و ماعی طلب
 ای درویش غفلت که آدمی
 ای درویش غفلت که آدمی

ای درویش غفلت که آدمی
 ای درویش غفلت که آدمی
 ای درویش غفلت که آدمی
 ای درویش غفلت که آدمی

همیشه کمر را کمر
 همیشه کمر را کمر
 همیشه کمر را کمر

البته

امان

کرال اسل برادر

کوشش منکر کرد و غیب
نه از ماند در عالم غیب

مرکز اهل عالم را تابان سبب شک در اسباب معاش میزند و این عالم متغیر می نماید **مشهد**

اشق اینی عالم ای جان غنقت
غالب آید پست کرد و این جهان
ای جهان ویران شود اندر
موشی یاری آب و اینی عالم و

موش یاری زان جهانست
گروانی اش نماید آدمی
حرمها پر در رود از مردمان
زان جهان اندک تر شرح میرسد

موشیا کافان و حرمهاست
موتور و در جهان حرمی و
لیک نه چند اندک ناسودگار
پشته از بهر خود اندیشه کن

موتور الکاب چیب الله
کسب باید کرد و اتقن قادرست
کسب کن پس بکینه بر جبار کن
کسب کردن بکنج را مانع نیست

کار میکنی یکنفس غافل مباش
کار دین بکسب دنیا نه معاش
ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا نم نشانه غنقت و خلعت بار نعت بر بالای

کاسبان کاسب حقیقت راست می آید نه بر پشته و ران بازار چه و غنقت **مشهد**

پشته آموختی در کسب تن
چنگ اندر پشته دینی بزن
چون برون ایی از اینجا چون کنی
پشته آموز گاند آخرت

آن جهان شدت پر اسباب
تانه پنداری که کسب اینجا
قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این چنین

حق تعالی

حق تعالی گفت کسب این جهان پیش آن کسبست که او دکانه و در زمین مژگان خانه ممکن
 کا خود کن کار پیکانه ممکن کسبت پیکانه حق فاکانی تو گز برای اوست غمناکی تو
 ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما در حقی باید که سبب و
 نماند و از سبب غافل نشو **مجمع** دل در سبب بند و سبب **مشتوی** نیستی نه از اسباب طرق
 طالبان را زیر این از رقیب **مشتوی** پیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت خارق عادت
 بی سبب که غر با موصول شد قدرت از عزل سبب مغرول ای کفر قریب پیر و ن سپر
 لیکن از عزل آن سبب ظنی خبر هر چه خواهد آن سبب آورد قدرت مطلق سببها را دارد
 کسب اغلب در سبب را ندانند تا بر اند صاحب جستن مراد چون سبب نبود چه در وجود میرد
 پس سبب در راه می آید بدید ای درویش دیدن اسباب نظریه مبتدیان سلوک میگوید
 منتی را بر عکس خرق اسباب باید کرد **مشتوی** خرد را بر اندگاه استند نیز
 که سببها را بر زندای عزیز چششان باشد که از سبب در گذشته از حجب از فضل
 سر نه تو حید از کمال حال یافته رسته ز علت و اعتلا این سببها بر نظر پیر و دکت
 که نه هر دیدار صفتش را روا دیده باید سبب سولخ کنی تاجب را بر کند از پنج و بی
 تا سبب پند اندر لا مکان بر زه پند جهد و اسباب جهان از سبب میرسد هر چه در شر
 کی شود محجوب و در آن بصیر زمین سببها و حجاب کول گیر اصل پند دیده چون اکل بود
 فرع پند دیده چون احوال بود آنها در قطع اسباب آمد معجزات خویش بر کیوان
 بی سبب مرکب را بشکافند بی زراعت جاش کندم با فتنه جلد قرآن است در قطع سبب

عز و درویشی هلاک بولب مرغ با پای دوسرنگ را نهند
 دم کاو کشته بر مقتولان تا شود زنده همان دم در کنی
 ربع اسباب است و علت و اام کشف این تر عقل کار افرابو
 تون طغی چون سیما دیده در سبب از جهل بر چسبیده
 سوی این رو پوشه از آن دیده چون سیما رفت بر سر میزنی
 هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب شکر بر آن انگلی نظر
 آن سیما زین سیما بر ترست کین سبب را آن سبب غافل کند
 این سبب را محرم آمد عقلم و آن سیما راست محرم اپا
 خرق اسباب و رفع و سایط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مسمات خود را با
 گذارد و هیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت بخوید که با وجود حق تعالی از غیر محروم
 طلبیدن بچنی است که در حضور آفتاب از چوای روشنایی **نشو**
 ره نایی جستی از شمع دبال با وجود آفتاب خوش مسامح روشنایی جستی از شمع دبال
 بی گمان ترک ادب باشد کفر نعمت باشد و فکر هوا **تقیل** از مواخذه یونس
 صدیق علیه السلام بحسن صنع سنین و آن نیز سبب استعانت از غیر بود **مشو**
 اینجا که یوسف زندانی با نیاز خاضع سعدانی خواست یاری گفت چون پروردگار
 پیش نه کرد امور مستوی یا من کن پیش آن تحت غیرت تا مرا هم و از خود زین جستی
 کی دهد زندانی در اقصای مرود زندانی دیگر را خلاص اهل دنیا جلگی زندانی اند
 انتظار

لشکر نیست جیش را بشکند
 همچنان ز غای زقران تا قام

با سیما از سبب غافل
 رشتا و رشتا با سبب

در بیان آنکه چون کنی غافل
 در بیان آنکه چون کنی غافل

انتظار حرکت دار فانی اند جز مکر نادیده فردائی
 پس جزای آنکه دید او را بسین ماند یوسف حبس درین صحن
 ماند در زندان داور چند سال کرد چه تقصیر آمد از خورشید
 مبنی چه تقصیر آمد از بحر و کجا تا تو یاری خواهی از یک سرب
 یوسف آخر تو داری چشم باز و حق فرمود خدای تعالی بوی علیه السلام که یا موسی من ترا دوست
 میدارم بخت آنکه همه کار خود بمن تنویض میکنی و جز در من غیر منی و جز از من یاری نمیخواهی
 از سبب بگزینخت و در کرم سبب او **شادی** گفت موسی را بوی دل غذا
 کای گزیده دست میدارم گفت چه خصلت بود ای ذکوان موجب آن نامی آن افزود
 گفت چه طبعی به پیش والد و وقت قدرش دست ام بروی خود نداند که جز او یا هست
 ام از محمود ام از اوست مادرش کرسیگی بروی زند هم بادراید و در وی تند
 از کسی یاری نخواهد خیر او او جمله خیر او و شد او خاطری تو که ز مادرش و خبر
 التماس نیست جامی و کمر غرض نیست چو سنگت و کمر کرسی و کرجوان و کمر شیوخ
 آن شفیع که کنه کاریر از پادشاه درخواه کرد و بواسطه شفاعت او از بلا خلاص
 یافت اما چون از بلا خلاص یافت بجان از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شدی میان من و پادشاه
 پادشاهی بر من چشم کرد خواست تا از وی برادر زند هیچ کس را زهره نه نمودم زند
 یا شفیع بر شفاعت برتند چون عماد الملک شخص از خواست در شفاعت مصطفی لایه خاکی
 بهر امید زود در سجده نهاد در زمان شربت تیغ قدر از کف نهاد گفت اگر دیوست من بخشد

و از اراده

و اراده خیر

و بدیسی کرد من پوشیدمش
 و این ندیم رسته از زخم بلا
 زین تعجب خلق در افسانید
 و اغریدش آن دم از گردن زد
 کین چنان چون میکنی با ماصی
 بی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من بخویم غیر آن شده را پناه
 کرید و او بفرمود خوش
 کار شاهنشاه من سرخشی است
 من خلیل و هم او و جبریل
 که به پرسید از خلیل حق مراد
 گفت ابراهیم نه و از میان
 هر چه خواهد چنان شود و باشد که احتیاج خواستی نیز نباشد
 و البته اسباب است بدان از سبب محبوب می ماند و سیه های بی سببی را می داند **مشکو**
 تشنه را در در آرد پاک غده
 چون نداید کوکبش اندر برسد
 پیچ از ذوق آب آسمان
 مرکب محبت سوی کباب شد
 آنکه او پند مسبب را عیان
 کی نهد دل بر سبب ای جهان
حکایت آن ذرا که در کتاب
 آفتاب

چونکه آمد پای تو اندر میان
 زین شفیق آرزو ترکش **اولا**
 کرد و جفوت چون یاری برید
 خاک نعل پاشی یاستی شدن
 گفت مبد و ست بهر شاه جان
 لا یسع فیہ نبتی محبت
 غیر شده را بهر آن لا کرده ام
 باز خشد چند جان دیگر
 فخر آن سر که کف شامش
 من خواهم در بلا او را دلیل
 که مراد است تیااری کنم
 واسطه زحمت بود بعد الع
 من خواهم در بلا او را دلیل
 که مراد است تیااری کنم
 واسطه زحمت بود بعد الع

را ضعیف کرد مجرم خدا زبان
 از شفیق خوشی پیکانه شد
 از کسی که جان او را اغرید
 پس عادت کرد او را مصلی
 او چرا آمد شفیق اندر میان
 من خواهم رحمتی جز رحمت
 که بسوی شده تو لا کرده ام
 کار من سر بازی و بی جوشی
شک آن سر کو بگری سر بود
 او ادب ناموخت از فضل
 و نه بجز نرم سبک بار
 چون کسی واسطه از میان
 ضعیف من سوالی از کسی



حج

تغش

آفتاب بادیه از فیض بحاب عنایت غرق آب حیات **بوشنوی**

زاهدی بد در میان بادیه

در عبادت غرق چون عباده حاجیان آنجا رسیدند از بلاد

و دیده شان برز انداختند اوقات

جای زاهد بود و خشک او تر معانی اش سوم بادیه بود و ش علاج

حاجیان حیران شدند و حد از قش

در نماز ایستاده بد بر روی ر

ریختن گزنی می شد آب دیک

یاسواره بر براق دلالت

یا که پایش در حجره و حکمت

پس باندند آن جماعت با نیای

تا شود در ویش نارنج از غار

چون ز استغراق باز آمد فقید

وید کایش بیچکد از دست و د

پس بر رسیدن که آبت از گت

دست را برداشت گزنی سب

نی ز چاه و ن ز جمل من مسد

مشکل احل کن ای سلطان

و اناسری ز اسرار ت بجا

تا به بریم این زمان ز نار را

که اجابت کنی دعای حاجیان

زرق جوشی را ز بالا خوم کرد

ای نموده تو مکان از لامکان

فی السماز حکم کرده عیان

زود پیدا شد چو سپل آب کشی

پچو آب از شکست باریدن کرد

ابری بارید چون شکست شکما

حاجیان جمله گرفته شکما

می بریدند از میان ز نار با

قوم دیگر را یقینی از آن دیگر از دیار

قوم دیگر ناپدید از ترش و خام

ناقصان سرمدی تم الکلام

زین عجب والله واعلم بالمرشد

رشته هشتم در بیان عزت تواضع و مذلت تکبر بدانکه تواضع در بدایت فروتنی کردنست

بامردان راه خدای تعالی و کردن نهادن مرا فرخدا یا او در نهایت رجوعست با عدم اصلی در وجود حق
 و حق نفس الامر تواضع بر آرزو در جائز بصورت و معنی که نمی تواضع بفرقه الله و بکبر سانه و بزرگداشت
 در دینی و عقبی و بکبر و وضعه الله سبحانه و متکبر فی الحقیقه خود را در تمام شرکت میدارد و اگر با وجود
 حق تعالی کسی را چگونه لایق **بکبر شوی** این بکبر زهر قاتل الهکست از می پر زهر شد آن کجاست
 چون می پر زهر شود مدبری از طرب یکدم بخساند مدبری بعد یکدم زهر بر جان زنده
 زهر در جان می کشد و دوستد چون که شاهی دست یابد بر شاهی بکشدش یا باز دارد در پی
 و بیاید خسته افتاده را مومش سازد و شکر و بهر خطا مومش سازد و شکر و بهر خطا
 گشت شه را پسند و با خطا وین دگر را بی ز خدمت چون تو زین دو جنبش زهر را با شکر
 بر آه زن بر گز که ای را نزه کرک کرک مرده را هرگز نخورد خضر گشتی را برای آن گشت
 تا تو اندک گشتی از فجا رست چو گشتی میری می اشکسته شو امن در تقویت اندر تقویت
 بکبر رقت و کدایان رشت تر روز سرد و برف آنکه جایت بر چه او عواره باشد بر زمین
 ای برادر چون در آتش میری چون بد فضا زخم کرده بی فرو نرد بان خلق این ما و مفت
 سر بر آرد از زمین آنگاه عاقبت زین نرد بان افتاده استخوان او بر فضا بد شکست
 عاقبت زین نرد بان افتاده استخوان او بر فضا بد شکست اسب سرکش را عرب شیطانش
 این فردعت و اصولش آن دستوریرا که در معرض باشد شیطنت کردن گشتی بد زلفت
 از الوهیت زنده در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد محض مستحق لعنت آمد این صفت
 از الوهیت زنده در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد محض مستحق لعنت آمد این صفت

هر که در پوشد بوداد را دبال
 تاج از آن اوست زان مکر
 مکر داریم و او سالار هست
 خدمت تو عظیم و حوت کار است
 خوشی را خاک و غاری دشمن
 چون ز خلق ^{خلق} شنیدی من ترا
 در بهاران کی شد و سهر ^{سهر}
 آرزو را ایگزمانی خاک باش
 خاک شو ماکل بروید ز یک کشت
 کشت خاکی و منشی افراشته
 کندم از بالا بریز خاک شد
 از تواضع چون ز گردن شد
 کشت جزو آدمی حق دیر
 بر فراز عرش پیران کشت شاد
 هر که بالا رفت ^{رفت} اخوت شد
 سر کجا دردی و آغا رود
 هر کجا نیست هر کس که آرد دست شد
 بر کجا نیست آب آغادود
 آب رخت بایست رویت شو
 و انکی خور غر عشق بویت شو
 مستی در پی می باید نه از مستی که مستی پیستی از شراب خداست و مستی هستی از شراب هوا

مشهوری

شد عزرا زیل از بن مستی بیس
 داندکه مستی سخت مستی آورد
 صد هزار قابل و آگاهم
 که چو آدم شود برین ^{برین} پیش
 شعله میزد آتش جالش سیه
 من ز آتش زاده ام اواز
 بنجد چون غلخت بخ ز آفتاب
 کاشی بود از دلدسته ایه
 است مطلق کار ساز نیست
 چون خبر شد ز آفتاب بخ
 کارگاه است کن جز نیست
 یا نهالی کار داند مقرر
 بر نوشته به تو بید کسی
 تخم کار و موضعی که کشته نیست

نورانی از بن مستی

تو برادر موصی ناکشته باش کاغذ اسفید نابوشته باش تاسرف کردی از نون و عالم
تاجار دور تو تخم آن ذوالکرم نورخواهی مستعد نور شو دورخواهی غولش بر سر و رشو

در بیان آنکه عجب و تخت که زاده گراندم علامت صفت شیطانست و هر که خود را صاحب کمال
پندارد آن پنداشت او نقصان است و اعادنا الله من ذلک

کتابت آن حکیم طاووس را دید که پرنریسانی خود بنقار میکنند و می اندازد و گفت درختی
آید گفت می آید ایما پیش من پراز جان عزیز ترست و این پرعدوی جان منست پس طاووس
ریاض سلوک نیز که قدرت بر حال حفظ ندارد باید که پر رغونت خود پنی بنقار ریاضت بر
کند

تا جان جاودانی بدیشان باند که این رنگ فانی دشمنست مروج باقی را **مشق**
 پر خود میکند طاووس بدشت یک حکمی رفته بود آنجا بخت گفت طاووس چنین پرستی
 بی دریغ از پنج چون بر میگین خود دولت چون میدهد تائیل ^{خلیل} بر کنی و اندازیش اندر حل
 بر پرت را از غیری و پسند حافظان در حل محض می نهند بهر تحریک هوای سودمند

از هر جائز و رندان مظهر
صفات نظامی احمدیو
خرواب

این چه ناشکری و چو بی کسیت	تو می دانی که نقاشیت کسیت	از پرتو بدین می کنند
روی خراش از عزا ای خوب	چون شنید این پند در کسیت	بر مکنی آن پر که پند بر در نو
چون ز کمر یه خارج انگشت	که تو رنگ و بریز هستی کرد	بعد ازین در نو آمد میکسیت
سوی من آید پی این بالنها	ای بسا حیا و بی رحمت مدام	آن نمی بینی که هر سو صد بلا
چند تیر انداز بهر با لهما	تیر سوی من کشند اندر هوا	بر این پر باندها هر سوی دام
زین قضا و زین بلا و زین فتن	آن به آیم که شوم رشت و کوبه	چون نذارم زور ضبط و خفتن
این صلاح عجب من شد ای فتا	عجب آرد و مجبای از صد بلا	تا شوم ایمن درین کسار و تیر
کزی دانه نه پند و ام را	چون نباشد حفظ و تقوی تنها	پس نه آید مملکت خام را
جلوه کاه اختیارم این پست	بر کنم زیر که در قصد سرت	دور کنی آلت پند از اختیار
کار و حال خود به پهن و شرم	تر بات از دعوی و دعوت کو	چند حرف طعنه اوراق و کار و با
در بیان آنکه یکی از نتایج خود بینی عیب دیگران گفتن است و طعنه		رو سخن از کبر و از ثنوت مگو
پیش دام حکم عجز خود بدان	تا که آدم بر میسی کوشیت	بر حال مردم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستی که این عیبی تمام است شعر
خویش بینی کرده و آدم خود دگرین	خنده زده بر کار ابلهین	رو تبرس و طعنه کم زن بر بدان
تو می دانی ز افسار زحمتی	پروستنی را با تر کونه کر کشند	از حقارت و ز ذلت بگریخت
پرده صد آدم اندم بر در	صد بلیس نومسلمان آو باد	آنک برزد و غیرت حق کا صفتی
اچنین گستاخ تدبیرم دگر	ای خفت جانی که عیب خویش	کوه را از پیخه دان پی بر کنند
		گفت آدم تو به کردم زین نظر

هر که عیبی گشت آن بر خود گزید
عیب کردن خویش را در وی دوست
کی بدی خارج وی از اصلاح پیش
تو بدان معیوب گمان نشو

چونکه بر تن حور احمد برین است
چون شکسته گشت جای ^{حق} ~~حق~~
پاک کن دو چشم را آخر عیب
چون نظر کردی تو خود زیشان

مرعت بر خویش باید کار است
هر کس که عیب خود دیدی زبش
تا به پیش باغ حسنات غیب
حکایت جماعتی که به حبس دگران

دانا شدند و از عیب خویش بپایا کردند
هر طاعت را کعب و ساجد شدند

شعر ی
هر یکی بود یکسر تمکیر کرد

چاره بند و دریکی مجاز شدند
در نماز آمدن مسکینی و در

موزن آمد زان یکی لفظی گشت
هر سخن گفتی و باطل شد نماز

کای مؤذن بانگ گفتی گفت
آن سیوم گفت آن دوم را کاک

گفت آن بند وی دیگر در نماز
چ زنی طعنه بر خود و الجو

آن چهارم گفت حمد الله که کنی
عیب جو یان بیشتر کم کرده را

در نیفتادم بره چون آن تن
خامند این قوم از خود ای پر

پس نماز هر چهاران شد باه
لا جرم گویند عیب بگد کر

من نه پنم روی خود را ای سن
نور او از نور فلک است پیش

من به پنم روی تو در روی من
گرفت و دید او باقی بود

آن کسی که او به پنم روی خویش
زانکه دیدش دید خلایق بود

عیب گو در عیب خویش خود بدست
آند محض نیست او دید و گنج عیب می پندارد و آن عیب نسبت باریش است نه بر **مصرع**

بماند نیکو و با خود بد بدست

ای درویش هر چه از عدم بود

عیب چنین تا نر آید بدست
شعر ی

و هم انچه گفته اند **مصرع**

و عین الرضا عن کل عیب کلایم

عیب شد نسبت به مجهول قبول

عیب باشد گونه پند جز عیب
نه نسبت را خداوند قبول

عیب کی پند روان پاک عیب
گفتم نسبت خالق حکمت

چون بانبست کنی کفر افقت
در یکی عینی بود با صد حیات
در ترازو و در ایمان کشند
ز آنکه آن هر دو جسم و جان
بسم پاکان عین جان افتاد
در حقیقت خالق آثار است
منزکوار پوستها آوار نیست
از طیب و علت او را چاره
پای خود بر فرق علمها نهاد
او چشم خوب بند هر چه هست
که تو خواهی کوثر باشد شکو
خرید از کی کنی عیب در نظر آید چون رضا معشوق در دیده عاشق خواهد آن رضا باش محب را
و خواه بهایش و درین باب قصه بخون دلیل کنایت **مشنوی**
پیش چشم طالبان مطلوب را
گفت لیلی را ندیده که تویی
از کوخوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو بخون
عاریه کن چشم از عشاق او
بلکه زو کنی عاریه چشم و نظر
در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد چه هر چه هست وجود که خیر محض است او را از خلوت تا
عدم بهیچ ای ظهور آورده خیرست اما چون تعقل نسب و اضافات کند شاید منسب با چیزی دیگر باشد
مشنوی
در زمانی هیچ زهر و قند نیست
در یکی را با هر که را بند نیست
میکی را زهر و دیگر را چو قند
ز هر رازان مار را باشد حیات
خلق آبی را بود دریا چرخ
حلقی ظکی را بود آن در دلی
پس بد مطلق باشد و جهان
هر یکی را با یکی را پای بند
نسبتش با دمی باشد حیات
همچنان بر میثم را ای مرد کار

نسبت این از یک کنی تا هزار
زید اندر حق او شیطان بود
در حق شخصی و در سلطان بود
زید یک ذات است بر آن یک جان
او بران دیگر همه ریخ و زبان
نزد باشد ما رام قوت و برکت
غیر او از هر او درست و در
پس خود اوست هر یک را جده
اندرین بازار فعل ما یثا
بوی کل قوت و دماغ سرخشت
آن پیدی پیش ما رسو بود
پیش خوکان شکر و حلوا بود

والا شیا بقیی با خدا را

غیرت حتی پرده انکسخت است
سنگی و علوی بهم آمیخته است
فیث باطل هر چه بر زبان آید
از غضب در علم و در نصیحت
نیک و بد و یکدیگر آمیخته
هر یک زین صورتی انکسخت
نه یکی مگر باشد این همه
زانکه بی حق باطلی نماید بدید
آن دروغ از راست بیکد و دو
تا نباشد راست کی باشد دروغ
باطلان بر بوی حق دام دهند
پس مگو جدیاست و ضلال
آنکه گوید جمله حق است حقیقت
آنکه گوید جمله باطل است او شقیقت
تا جوآن باشند جمله ابله مان
پس بود کلمه شناسی کار سهل
چون همه چوب است انجا عود نیست
ورم چیست دانش سود نیست
چند باید عقل ما را ریخ برود
رشته نهم در بیان حلم و غضب
بدانکه علم از جمله اخلاق نهم

کما العیلم ان ییون نیا و غضب خوی سگاست و وسوسه شیطان الغضب یغید الایمان و کلمه
تکلی

نامی بر غضب مستولی نکرد و بدرجه هدایتان نرسد آورده اند که جماعت حواریین نمریسی را صلوة
 الله علیه گفتند یا معلم الخیر یا راجع ده که چه خبر بخدایی چیز ماست گفت خشم خداست گفتند چه گونه
 این شویم گفت تبرک خشم حضرت مولوی قدس سره میان حکایت را بنظم نویاید **شعری**

زمان

گفت عیسی را یکی مشیار سر	چیت درستی ز جلد صعب تر	گفتش ای جان صعب خشم خدا
که از دوزخ می لرزد و جوما	گفت از آن خشم خدا چه بود آن	گفت ترک خشم خویش اندر میان
بی عوان که معدن این خشم	خشم ریش از جمع هم در گذشت	چه آمدش بر حجت جبر مکر
باز کرده زان صفت آن بی بند	خشم و کین وصف سباحت و	هر گز خشم و کینست از بند
کین مدار آنها که از کین می کنند	کو رشان پهلوی می گران نهند	اصل کینه دوزخست و کین تو
جز وان کلمت و خشم دینی تو	چون تو جز و دوزخ نمی پوی	جز و سوی کل خود و دیگر قریه
ترک خشم و شتوت و حرص و	مست مردی و رکن نهی بگری	حکایت حضرت موسی صلوة

وسلامه علی نبیا و آله علیه که تبرک خشم و تصاف بصفحت علم درجه عالی و مرتبه رفیع یافت **شعری**

کو سفندی از کلیم الله کزین	پای موسی آبله شد نعل رخت	از پی او تابش در جت و جو
آن رزم غایب شده از چشم او	کو سفند از مانند کی شد ست و	پس کلیم الله کرد از وی فشان
گفت ای الید بر چشم و سرش	می نواخت از مهر محزون مادرش	نیم ذره میزدی و خشم نه
غیر مهر و رحم و آب چشم نه	گفت کیرم بر من رفعت رحمی نبود	طبع تو بر تو چرا استم نمود
با ملک گفت نیر و آن زمان	که بنوت را می زبید فلان	بیشانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوائی جهان	تا شود پید او مار و جبر و شان	کردشان پیش از بنوت حق

یک ایه بود

طفلی را از حسن او آگاه نه
 غیر شیر او را از دلی خواست
 آن محب حق ز بهر حق کجاست
 پس محب حق باید و تیرس
 پناه علیه صلوات الله که به پرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر بکند **شبهه**
 از علی آموز اخلاص عمل
 شیر حق را دان مطهر از غل
 زود شمیری بر او و دشانت
 او خدوا نکند در روی علی
 او خدو در بر رخ که روی
 کرد او اندر غدایش کامی
 کشت حیران آن مبارز زین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراشتی
 از چه انگندی مرا بکند اشتی
 بنده حقم نه مأمور شستم
 شیه حقم نیستم شیر هوا
 چون در امد علی اندر غزا
 تیغ را دیدم نهان کردن
 نقش چید و در کشد نوحی سن
 نیم بهر حق شد و نبی هوا
 کبر این بشنید نوری شدید
 در دل او تا که ز نارش برید
 من ترا نوعی در کیندا شستم
 من غلام موج این دریای نو
 عرض کن بر من شما و تیر که کن
 مو ترا هم صد افرازد من
 عاشقانه سوی دین کردند رو
 او تیر چیدن حق را
 تیغ حلام از تیغ آهنی تیز تر
 بل ز حد لشکر نظر انگیز تر
 دآن در خود عاشق داند بود
 دفتر تقلید میخواند بر سر
 حکایت حضرت شاه ولایت
 در غزای ابرهه الوانی دست یافت
 اختیار بر نبی و هر وی
 و ز زمان انداخت شمشیر آن وی
 و ز نمون عنو و حجت بی محل
 فصل من بروی من باشد کوا
 چون خدوا انداختی در روی
 شرکت اندر راه حق نبود را
 گفت من تخم هوا میکاشتم
 کو چنین کوه بر بار د ز طهو
 قرب پنجه کسی ز خویش و قوم او
 واغریه از تیغ چندین خطی
 در عزمت ریا که شعله ارتقا

قال الله سبحانه وتعالى يراون الناس ولا يذكرون الله الا قليلا
کالعبه نامه است اندر وی بگر
هست لایق شاه را آنکه سیر
کوش و نامه را بکش خوان
پنی که حرفش در جور دشمنان
ور باشد در خور آنکه آواره کن
نامه بکش و چون دشوار است
کار مردانست نه طفلان کعب
ز آنکه در حوض و هوا آغشته
باشد آن فیه است دای عانه
نامه را سیر باز کن کردن کتاب
زین سخن والله واعلم بصواب
متن نامه سیند را کن امتحان
که موافق است با اقرار تو
ناموافق و ابرو دکار تو

حکایت حیدر ان فقیه و بزرگی دستار او از بهر فزید عامه و روی پوش کردن آن بی آنکه چیزی
در میان باشد که بکار آید **شعری**
یک فقهی ژنده در چیده بود
در عامه خویش را پیچیده بود
تا شود رفت و نایب آن عظیم
چون در اید سوی محفل از عظیم
ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت
پاره پاره و لقی و پینه و پوستین
در و رون آن عامه بدین
تا بدین ناموس او یا بدین نوع
در ره تار یک مرد جامه کن
در بود او از سرش دستار
باز کن دستار را آنکه سیر
پس روان شد تا بسا و کار
باز کن آن مدینه را که بی بوی
اینچنین که چار پره می پوی
باز کن آنرا بدست خود جمال
چونکه بازش کرد آنکه میگرد
باز کن آنرا بدست خود جمال
چونکه بازش کرد آنکه میگرد
باز کن آنرا بدست خود جمال
چونکه بازش کرد آنکه میگرد
باز کن آنرا بدست خود جمال
چونکه بازش کرد آنکه میگرد

این دغل بکند از و در اخلاص	کینی دغل نزد خدا هیچ	تو جوانی پس گرانی میری
چون دیگره در و کر بگری	گر چه داری در جوانی از نهی	گر می از زو کشیدل خوشی
ورنه خالی کنی جوالت را زینک	باز خر خود را ازین پداوتنک	در جوانی آنکس که می شا بدید
سوی سلطانان و شاهان رشید	تا یکی دو گفت و گوی زینک بو	گر نشانی داری از معنی بگو
تو کوهی غیر بو و غیر زینک	و اما تا رحم آورد شاه زینک	کی کوهی که زینک و زینک بد
ترد آن قاضی القضاات آن رشید	صدق بنخواهد کواه حال او	تا بتابد نور او با قال او
صدق و اخلاص است پر و بال	مرد را اخلاص صاحب درد کرد	سر خلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص بکند او تمام	زانکه در راست و ره زینک	آن زهد کو در امان این بدست
چونکه خالص گشت مخلص یاز	در مقام امنی زینت و برد	کار اخلاص است خالص بود
در پی اخلاص صد آسود	نه سادس در بیان صفاتی که سالک را بنهایت طریقت	و مراتب حقیقت را مطلق ترش کرد اند و ازین نه بدست رشک اعتراف معانی می توان نمود
در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صا دقان و غذای جان سایر ان و ددای	در سالکانست بدانکه سماع سبب جمعیت سالکانست برای آنکه آدمی را تعیست و	دغل و روحی و هر یک را ازین چهار غذائی باید و سر چه بادی رسد غذای یکی ازین چهار
و چون غذای یکی بدید آید حال دیگران بوحشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پیدا شود اما	چون چنین برسد که هر چهار را در ان نصیب باشد و هر یک غذای خود بردارند خصومت از	میان منقطع گردد و هر یک بخدای خود مشغول شوند و بیکدیگر فواسد سازند و در سماع این

حال دست دهد چون شخصی سخن با او از خوش شنود هر یک از این چهار محفوظ شود و الا
 در راستی و کجی صورت و اثر و نظم و ضایع و بدایع آن سخن نکرده و هواد راستی و کجی و
 اصول موسیقی و ترتیب و نسق و تنوعات متاعل شود و عقل باصل معانی و حقایق سخن متفق
 گردد و روح با او از خوش که نشانه ایست از عالم ارواح میل کند هر یک بعد از خود
 نمایند و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق حاصل میگردد و سماع سه قسمت اول
 سماع عام و ایشان نیست شنوندگان چهار نوع است طبیعی و هوایی و ششمانی و بدعی و این
 همه حرام است دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوندگان سه نوع است رجایی و خوفی و علمی
 و هر سه نوع پسندیده است سیویم سماع اخص و ایشان بروج شنوند و درین پنج علت است
 و ایشان هر چه شنوند از حق تعالی شنوند و حتی تعالی شنوند قال الله و تعالی سبحانه و تعالی
 الذین یستمعون القول فیتبعون احسن اولیک الذین یدعون الله اولیک هم الموالا الباب
 و در باب سماع و شرایط آن سخن بسیار است این مختصر احتمال آن نمیدای و رویش بدانکه
 سماع یکی است که از عالم قدس خبر متوجهان کعبه تحقیق میرساند و حدیث است که مافیه سلوک
 ایشان را در راه کرم ترمی سازد و حضرت شیخ سعد الحی و الدین سلام الله و علیه درین باب
 فرموده **ر ب ا ع** دل وقت سماع بوی دلذاز جان برآورد و **ا ع** برآورد
 این زمره مرکبست از **ر ب ا ع** برآورد و خوشی عالم یارب ای عزیز سماع منادی که
 در ماندگان یابان تیره دنیا را از عشرت آبا و بهشت نورانی یاد میدهد کما قال **شنو**
 مؤمنان کونید کما تار بهشت مغز کرده اند برآورد و **ا ع** نامه اجزای آدم بوده ایم
 در بهشت

در بهشت آن لحظه بشوینا
 کز چهره ما رخت آب و گل
 یادمان آید از آنها اندکی
 زشت شود آن نعمه خود کوشتی
 کز ستمها کوشش باشد حق
 ناله سرنا و تهدید و مل
 چیزی ماند بان تا قوسر کلی
 پس چکیان گفته اند این نعمها
 از دو ارجح بگزینیم ما
 بیک کردشهای چرخ است این
 می سرانید آن نطنبور و خلق
 پس غذای عاشقان باشد سماع
 کور و باشد خیال اجتماع
 قوتی گیر و خیالات ضمیر
 بلکه صورت کرد در آبک شیر
 آتش عشق از نواها گشت نیز
 اینجا نکه آتشی آن جزو نیز
 تمثیل از حال شخی که شسته بود
 و دستش آب نمیرسد از و حرکتی میکرد که آواز آب بدو میرسید و این سخن مناسبست بحال
 صوفیانی که نهوای نغمات بهشت لحن مطرب شنوند و خوش وقت شوند **مشنوی**
 می قه از جوین جزو اندر آب
 بیک می آمدی دید او حباب
 عاتق کنش که بگذرای فنا
 جزو ها خود تشنگی کرد ترا
 پشت و آب می اند شد
 آب پیست از تو و پس دورتر
 آواز بالا فرو آید بر دور
 آب جوش برده باشد تابو
 گفت قصدم زین فشان صور
 تیرنگر تو بدین ظاهره است
 قصد من آنست کاید بیک آب
 هم به پیغمبر بر آب آن حباب
 تشنه را خود شغل چه بود
 گردنای خویش شتی جاودان
 او یار در درون خود نعمها
 طالبان از این حیات بی بهشت
 پس کریم آنست کو خود را بد
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 بر سماع راست هر کس چیریت
 طعمه هر سرغلی انچه نیست
 در بیان آنکه فی سماع را نیکو
 ادا میکند و فی در اصطلاح این طایفه است از سبب به پیغام محبوب اما درین آیات عبارتست از کسی
 که زبان حال او آن پیغام ادا میکند و آن عار نیست دل از غیر پرداخته و بآدم دوست در ساقه

در سماع بود آب آن تشنه را ند
 بر درخت جوار چنبره می نشاند

که شرح شوق مبداء نیستان کمال غیب است بیان نماید قال قدس **مشهور** پیشوازی چون حکایت میکند
 از جدایی عاشکایت میکند گزینستان تا مرا میرده اند از نغمه مرد و زن نالیده اند
 سینه خوام شرم شده و از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق هر کسی کود در انداز اهل خویش
 باز جوید روزگار و محل خویش من بهر جیتی نالان شدم جفت بد حالان و خوش حالان
 هر کسی از غل غل خود شد یا رمن از درون منی نخت اسرار من سر من از ناله منی دور نیست
 لیک چشم و گوش را ن ز نیست تن ز جان و جان ز تن مستور لیک کسی را دید جان دستور
 آتش و با لک نای و نیت با هر که ای آتش ندارد نیت با آتش عشقت کاند رنی قدا
 جوشش عشقت کاند رنی قدا فی حدیث راه پر خون میکند قصه ای عشق مجنون میکند
 فی حریف سر که از یار برید پرده مایش پرده های نادیده بچونی زهری و تریاکی که دید
 بچونی عاشق و دمساز می که دید سر که او از عمر بانی شد جدا بی نواشد که چه دارد و در نوا
 بال و دمساز خود که جفتی بچونی من کفایتها کفتمی درد ناله دارم کویا بچوین
 یک پیمان در و لبهای دی یک دمان کویا شده سوکای و بوی در نکلند در سنا
 اگر بنودی ناله منی راه بر فی چهار نوا پز نکر دی از شکر فی چه زنده مطرب است
 مطرب انبار شراب آید بد این دو انبار زنده مطرب است این بدان و ان بد بیک
 پرخماران از دم مطرب چرند مطربان تن سووی میخانه برند مطرب انبار شراب است
 باز مستی از دم مطرب چرند آن شراب حق بد ان مطرب برد مطرب انبار شراب است
 مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مستان مطرب انبار شراب است

ذکر طربین

در طایق و شراب غلبات شوق و عشق و چون این معنی دانستی و این که درین ابیات چنان
را میسر کند

شماره دوم در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق سبحانه و اذکر ربک اذ انیت و غیر
این گفته اند اذکر الله بنیان ماسواه و این کلمه طبعی که افضل از ذکر عبارت از دست بردن
معنی انبیا می نماید لا اله الا یمیت بنیان ماسوله الله و لا اله اشارت با ذکر الله و
ذکر سر مرتبه دارد اول ذکر عام و آن طریقه غفلت و هرگاه که غفلت مرتفع شود سالک
ذکر است و اگر چه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن از الله تمیز و خرق حجاب غفلت
و ذکر درین حال متوجه حضرت قلب ساد و سیوم اخلاص و آن نای ذکر است از غفلت
و بقای او حتی سبحانه و تعالی و درین مرتبه گفته اند قلما اضاء الصبح اصبح عارفا باک ذکر
و مذکور و ذکر و حضرت مولوی قدس سره درین بیان ذکر در مرتبه اول و مرتبه دوم و شماره

ذکر آرد فکر را در اتم قرار	ذکر را خورشید این افروزه داد	این قدر کفایت باقی فکر کن
فکر اگر حاد بود و ذکر کن	انچه آنکه تو کن اندر آب حیات	تا در آب از زخم زنبور کن
میکند زنبور بر بالاطواف	چون بر آرد سرند از دشت عیا	آب ذکر حق و زنبور این بر
مست یابد آن فلان و آن فلان	دم بخورد در آب ذکر و صبر کن	تا رمی از فکر و دوسو است
فکر کن تا و اهری از فکر خود	و فکر کن تا فرود کردی از جسد	و فکر کن تا فکر و بالا کند
و ذکر گفتی فکر را و الا کند	و ذکر حق پاکست چون پاکسی	رخت بر بند و بر دوش پاکسی
میکند زخم با از خد با	شب گزید چون برافروزد	چون و را بد نام پاک اندر دما
نی پدید ماند و نه اندمان	لاجرم بر ذره دارد و روح	نیست شان از یاد کرد و شمع

نام او را می شنوی استخوان از زبان جمله زرات جهان **حکایت** را بنده از دنیا از نام
یوسف صدیق علیه السلام پی در ذکر حضرت دوست کم از زنی نباید بود **مشهور**
آن زنی از پیسته آن تا جود نام جمیع چیز یوسف کرده بود نام او در نامه ما شوم کرد
محرمان را سران معلوم کرد که بگفتی همه بر آمد نیکرید و بگفتی سر شد آن شاع پی
و بگفتی بر که ما خوش مطیند و بگفتی که که ما خوش می بختد و بگفتی خوش می سوزد سپید
و بگفتی کل به بیل را ز کنت و بگفتی شد سر شکر گفت و بگفتی که ستا آورد آب
و بگفتی که بر آمد آفتاب و بگفتی هست ما نمایی نیک و بگفتی عکس میکرد و ذلک
و بگفتی دوش و یکی نخه اند و بگفتی جوهری بر کخته اند و بگفتی که بد ز اند سرم
و بگفتی در شد خوشتر صد هزاران نام اگر بر می روی مقصود از آن می یوسف بد
کر سنه بودی چون گفتی نام او می شدی او سیر و مست جام تشنگی از نام او ساکنی شدی
نام یوسف شربت باطن شد و ز بدی و رویش از آن نام ورد او در حال کشتی سوزید
وقت سرا بودی او را پستی این کند در عشق نام دوست عام میگویند هر دم نام پاک
این عمل نمیکند چون بود عشق با آنچه عیبی کرده است از نام او میشود عشاق را آن نام او
چونکه با وی متصل گردید جان ذکر آن اندیت و ذکر است حالی از خود پر بود از ذکر است
پی ز کوزه آن ترا و که در **رشته سیموم** در بیان تفکر و آن اتعالت از مسرفه تسلیمتین
و از صورت بعضی و بی آنکه آتش نکریده صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفر و زده
ان فی ذالک لآیات لقوم یتفکرون **مشهور** چون در معنی زنی بازت کند
پرنکرت

خب

پرتکرت زدن که به بارت کند
 و معنی کوش ای صورت پر
 یا چو آواز سخن ز اندیشه
 یک چون موج سخن دیدی لطیف
 موج خود را باز اندر بحر
 حرف کوی و حرف نوشی و خفا
 ساده کردند از صور کردند
 خاک شد صورت ولی معنی
 باز شد کانا الیه راجعون
 بعد از آن هر صورتی را بشکلی
 که بصورت آدمی انسان بد
 م عطا یابی و هم باشی فنا
 تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
 هست از روح مستی پر
 معنی آن بود که کور و کر کند
 بی نیاز از نقش کرده اند ترا
 هر صورتها کشی چندین ز تیر

نکر آن باشد که بکشا پدیری
 ز آنکه معنی در تن صورت پر
 دین سخن و آواز از اندیشه
 بحر آن دانی که باشد سر
 چون ز حرف و صوت دم نکشود
 بر سه جان کردند اندر آنها
 یک معنی شان بود در مرتب
 هر که گوید شد تو گویشی
 صورت خود و چون شکستی
 بچو حیدر باب خنجر بر کنی
 احمد و بوجهل خود یکسان بد
 پیش معنی چیست صورت پس
 کردوشی از چیست از عقل نمیر
 از صفت از نام چه زاید خیال
 مرد را بر نقش عاشق کند
 که ز صورت بگذرید ای دوستان
 بی صدای صورتی معنی بگیر

راه آن باشد که بشی آید
 صورت از معنی چو شیر آید
 تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
 از سخن صورت بزد و باز مرد
 این همه بگذارد و دریا شود
 مان دهنده نان ستان و کاک
 در مراتب هم میهم مدام
 صورت از بی صورتی آید
 صورت کلاشکت است
 چند صورت از بی صورت
 نشین اهل معنی باشی تا
 چرخ را معنیش میدارد و کن
 کروش این قالب بچو نمیر
 و آن خیالش نیست جز مکر و بال
 معنی آن باشد که بستند ترا
 جنت و ملکستان در ملکستان
 صورت آتش بود پایانی

در مراتب هم میهم مدام
 صورت از بی صورتی آید
 صورت کلاشکت است
 چند صورت از بی صورت

معنی آتش بود در جان بخت
 صورتش بیرون و معنی آتش
 در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور مغنیست و بی جلباب پرده صورت هیچ مخدیه معنی از
 خلوت سرای غیب قدم جلوه گاه شهادت تمهید اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره بریدن
 حرمان شکر فستق **مثنوی** است صورت سایه معنی آفتاب
 نور بی سایه بود اندر خراب
 که بیان معرفت کامل شدی
 خلق عالم غافل و باطل بدی
 صورت از معنی غریب و بعید
 در ولایت همچو آینه و درخت
 صورتی خندان نفس از بدست
 تا از آن صورت شود معنی
 چو سما چون کوزه ای پسته سر
 کوزه آن تنی پراز آب حیات
 کوزه این تنی پراز زهریات
 که بر غش و فتنه داری شوی
 و بر غش و فتنه نگیری تو مگر می
 احد و بوجمل خود کیسان بد
 نقش بر دیوار مثل آدمست
 جان گشت آن صورت بی ثبات
 رو بخوان کور ناما بر ا
 جز صورت نه بیند و جز ظاهر فرو نیاید و از آن پنجه نیاید که ظاهری باطنی باطل است و صورت
 بی معنی عاقل **مثنوی** حجت منکر عین آمد که می
 عین بی ظاهر بی بین و طین
 هیچ تدبیر که هر جا ظاهر است
 آن ز حکمت های پنهان پنجه نیست
 هیچ متع اندر دوا کای نیست
 هیچ نقاشی نکار و زین و تیش
 هیچ کوزه که کند کوزه شتاب
 بهر عین کوزه نی بر بوی آفتاب
 بهر کاسه کاسه نی هر طعام
 بهر خطاطی نویسد خط بنفش
 بهر عین خط نه بهر خواندن
 نقش

نقش ظاهر هر نقش غایت	وان برای غایب دیگر	تاسیوم چارم دم بر پیش
این نواید را بقدر نقطه	اول انبرد دوم باشد چنان	که شدن بر پایهای که دبان
وان دوم را بر سیوی میدان	تاری تو پاید پایه تا بیام	چونکه ظاهر را گرفتند احتیاج
آن و قایق شدن ایشان پس	لاجرم محب گشتند از عرض	که دقیقه فوت شد و مقرض
پنجره کانی کیشها و پیشه	ست ظل صورت اندیشه	بر لب بام ایستاده تو نموش
هر یکی را بر زمین بنی سایه	صورت فکر است بر بام مشید	و آن علی چون سایه برار کانی
صنعی صورت بکار و صورتی	تا بر وید با حواصی و آلتی	جز که صورت باشند او بر روش
اندر او جسم را در نیک و بد	صورت نعت بود شاگرد شود	صورت محنت بود صاحب شود
صورت زخمی بود نالان شود	صورت رنجی بود بالان شود	صورت شادی بود دیگر مقدر
صورت تری بود جوید سوغه	صورت خوابان بود عشرت	صورت غنمی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر کجاست	سایه اندیشه معمار دان	فاعلی صورت یقینی صورت
صورت اندر دست او چون	که کند آن صورت از کرم عدم	هر صورت را و اغاید از کرم
تا عدد دیگر و از هر صورتی	از کمال و از جمال و قدر	بازی صورت چون پنهان کرد و
آمدند انبرد او در گفت و گو	چون دانستی که صورتها از پی صورت رنگ و بوی می آیند	
و دو صورتی پس بصورت دیگر وابسته شود که از صورت هیچ کار ناید و جهد کنی تا از صورت بد		
آیی و بهی صورت رستی نامه صورتها از توفیقش گرفتند		صورتی از صورتی دیگر
که بخوبی باشند او عین ضلالت	پس چه حرفه میکنی ای بی خبر	حاجت خود را اینجا جی و کمر

مکمل

چون صور زنده است می زند
کز تنگتر غز صور نماید به پیش
صورت شدی که آنجا می روی
که خوشی غیر مکانست و زمان
پس بمعنی سومی بی صورت
کزی وقت سیران سبیل
لیک آن سیر پیش آن فلان
قوم و یک پای و سر کردند کم
ای درویش همچی نمک دانستی که
نیز بد آنکه حالت الفاظ با معنی
والفاظ اجسامند مراد روح
و اسم از معنی اهلا خبر نیاید
معنیش را در درون مانت
لفظ در معنی همیشه را رسان
چشم جوی و روح آب سایه
قشرا را مغز اندر آب جو
بحر معنی عند ام کتاب

مشـوي

دیدنی و ایمانی پهن بود
ز آنکه سپیدت قد کل لبان
قشای روی این آب رود
ز آنکه آب از باغ می آید بگو
ای برادر قصه خون میانه است

در تفرغ کوش و در افغانی خوش
صورتی کان بی تو زاید در
پس بعضی میروی تا لاسکان
از برای نونی اش میروی
پس حقیقت حق بود و صبر
کرد چه سزا علت ستم کرد
و آن ز سر میاید بن را این
از کم آمد سوی کلا بستانند
و و این بر عموم بود علی
ظرف و نقد مر قایق حقایق
از هرگز لفظ بعضی نرسد
لفظ را مانده این جسم
دید جان جان پرنی
لفظ چون و کراشیا طایر
از مار بلخ غنی شد روان
حرف ظرف آمد در و معنی
معنی اندر وی مثال داد

دانه یعنی بکیر و حود و عقل	تک و دهمانه را کرکشت نقل	ماجرای لیلان و کل کوشتی دار
کر چه گفتی نیست آنجا آشکار	ماجرای شیخ با پیر دانه نیز	بشنو و معنی کنیز کن ای غریز
کر چه گفتی نیست سرگشت	باین بالا بر میر چون خفت	گفت در شطرنج کین خانه ر
گفت خانه اش از کجی اندید	خانه را خرد یا میراث یافت	فرغ آنکس که سوی معنی شست
در گذر از صورت و وز نام	از لقب و ز نام در معنی گیرند	در بیان آنکه سراسی را حقیقی

که او صاف اوست و صورتی است که در د اوست و اکثر اهل عالم بر دو قانع شده اند
و از طلب صاف در گذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرج بگذرند و راه باصل بر بند حکایت

صوفی بدرید جبه در صریح	پیشش آمد بعد بدین نوع	کرد نام آن دریده قدری
این لقب شد فاش زان مردی	این لقب شد فاش و صاف شد	ماند از طبع خلق آن حرف
مچنان بر نام صافی داشت	اسم را چون در ده بگفت	بر که کل خواست در دیر لکر
رفت سوی صاف صاف تا	گفت لابد در و صافی بود	زین دلالت دل بصوت بر
است صوفی آنکه شد صنوت طلب	نزل با صوف و خیاطی و	بر خیال آن صفا و نام نیک
یک پوشیدن نمو باشد و لیکن	بر خیالش که روی نا اهل او	نه جو عباد خیال تو نتو
پاک سجای که سیبستان کند	در غم نام و نقشان نهی کند	شد غم حرف صوت و گفت و
برده که سبب ناید غیر بو	باری افزون کشی تو این بو	تا سوی اصلت بر دگر نیتش
بگویم دار و پیر نیز از کام	تن به پوش از یاد بود سر دام	تا نه بنداند مشامت زان اثر
ای هواشان از رستان سر	از هواکی و ارس از جام	ای موقانع شده بانام هو

بشنو و معنی کنیز کن ای غریز
گفت در شطرنج کین خانه ر
فرغ آنکس که سوی معنی شست
در بیان آنکه سراسی را حقیقی

بج نامی بی حقیقت دید و	یا ز کاف و لام کل کل چیده	اسم خواندی روشنی را چو
به بیالادان ز اندر کاب جو	حرف چه بود خار دیوار ز	حرف چه بود تا توانی نشانی
حرف و صوت و لفظ را برین	تا که بی این رسد با تو دم ز	ای خدا جانم تا تو بنمای آن مقام
کانه روی حرف می رود کلام	تا که سازد جان پاک از سر ق	سوی عرصه دور و نهایی علم
اصطلاح یافت مراد الی را	که باشد زان خبر احوال را	کر ز نام و حرف خواهی کردی
پاکن خود را ز خود مینماید	دست صوفی سواد و حرفت	جز دل اسفید همچون برت
زاد دانشند آثار قلم	زاد صوفی چست اسرار قلم	چون درستان صوفی را کس
حل شکل را و از آن جادوست	رشته چهارم که در بیان بینی و ترک تردد و اضطراب به الکی بینی	
شدنت با سدر اک از استدلال و بیان از بیان و گفته اند خرق حجاب علمت و بی شبهه از غفل		
خیال را بدین بجنب شود و گراید رشته پنجم مثنوی دید ز اید از یقین بی احتمال		
آنچنان که زطن می خیزد خیال	این حجب ظن است در ترائی مبین	که نمی پرد بستان بینی
سر کان تشنه یقین است ای سر	میزند اندر تنزاید بال و پر	چون رسد در علم پس دریائو
مرتین و اعلم او بخوا شود	و اله دست اندر طریق مضن	علم کمتر از یقین با خوف غل
علم جوای یقین باشد بدان	و ان یقین جوای دیدت و عیان	اندر آلهکم بخوان این را کون
از پس کلا پس لا یعلمون	می کشد دانش به پیش آن علم	که یقین کشتی بدیدندی یقین
علم را و پر کانه را یک است	تا قصه آمد ظن که مرغ است	مرغ آید زود افتد سر نکل
باز پرد بکند کامی با فزون	افت و خیزان می رود مرغ کان	با یکی پر بر امید ایشان

حجب

کلب

سک

چو زنی وارست عیش و خنود شد و پیران مرغ و یک پر کشود
 بی علی و جهه مبارک ای سقیم باد و پر بر می پرد چون جبریل
 در میان ظن و دهم شیطان را هند و تاسا که متابع ایشانست بر سر تری تینی نزد **شش**
 عقل جزوی آفتش و هست و ظنی زانکه در ظلمات شد او را وطن
 تخته تخته ترشیده در دریای دم چون تراوم تو دار و خیر و سر
 بر زمین گویم اگر راهی بود آدمی بی و هم این تر رود
 کرد و کز خورشید بوج میروی بلکه می افتی ز لرزه دل بوم
 کبر ترسان دل بود کوازان می زید در شک ز حال آن جهان
 کام ترسان می نهد اعیان دل چون ندانند ره مسافر چون رود
 مر که گوید ای این سوزانست او کند از هم ای و آه
 کی رود بر پای و هوا بکوش پس مرو همراه این اشتر دلان
 ای درویش مر که از مشرب تینی سیراب شد مراینه از سراب نرود و اضطراب و کشش کان و
 بازگشت و بمان خانه نبات و تکین پوست و هرگز نمزل سکون و اطمینان نرسد دور
 بیابانی نرود و سرگردان **نشوی** مر که خوابی دید در روز است
 میشد چون اشتر مت این جوال بی کان و بی فتور و بی طلال
 اندرین دنیا نشاند بنده مرید در بشاند نرود و حد دل
 پای پیش و پای پس در راه دینی می نهد با صد نرود و بی تین
 این نرود و عقبه راه حقست

ای خنک انگس که پایش مطلق است	این ترو دجستی وزندان بود	که بنگذارد که جان سوی شود
این بدان سوان بدین سوسو کشد	هر یکی گوید منم راه رشد	مرد باید انجان در راه خود
که کشش این سو و آن سو کم کشد	کر همه عالم بگویندش توئی	برده یزدان و دینی مستور
او بگوید که تر از گفتش	جان طاق او نکرد دختش	ورم گویند او را که ای
کوه پنداری و تو بر کن کهن	او نیست در کان از طغش	او نکرد در دمنده از لاش
بلکه کرد ریاد کوه آید بکنت	گویدش با نگرش کردی توخت	پچ بگذرد نیست در خیال
که خیالش میکند رنجو ر حال	در بیان آنکه عالم خیال علمیت بی نهایت	و اکثر خلائق در
حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کارش بر جهانیان بر خیالات و اندیشه است بلکه چون	نیک و زمری ایشانرا جز خیال و اندیشه چیزی نه پنی مشغولی	نیت و ش باشد خیال اند
تو جهانی بر خیالی پنی روان	بر خیال صاحبش و بخشش	و ز خیال فخرشان و تشنه
از خیالی کشته شخصی با شکوه	روی آورده معدنهای کو	و ز خیالی آن و کربا جدم
رو نمانده سوی دریا بهر دور	و آن و کربا تر سب در کشت	و آن یکی اندر جریب سوی
عالم دوم و خیال و طبع و هم	هست ره رو را یکی سد عظمی	تغشای این خیال تش بند
چون خلیلی را شده افزون	عرقه کشته عقلهای چون خیال	و ز عمار و هم و کرد اب لال
آدمی را ز بهی است از خیال	کز خیالاتش بود صاحب حال	در خیالاتش نماید ناخوش
میکند از دچو موم از آتشی	جبرترین از خیال خوشش شد	کان خیالات فرج خوش آ
از یک اندیشه که آید و رود	صد جهان کرد و بیکدم سر	خلق بی پایان رنگ اندیشه

گویند این را هم اد
 سویم که اند عالم و هم اوفا
 عالم و هم و حال و شش بند
 احکام که را و شش بند

کشته

از رادر رومعه اند
ما بقدر کمال و در

از رادر رومعه اند
همها و کشته شده
عمر آنها را که از حق

قایم اند جهان برشته
جمله خلاقان بخود اندیشه اند
در بیان آنکه مذایب مختلفه نتیجه اختلاف خیالات و

زین خیال ره زن راه عین
زان خیالات ملون در درون
محو قومی که تحری میکنند
هر کسی رو چایی آورده اند
هر کسی رویی بسوی برده اند

وین کبوتر جانب بچا نی
آن خیالات که دام اولیا
می فرید مردمان را روی راست
حیلها شانرا همه بر هم ز
نوش خوش گیرند من ناخوش
دست شد بالای دست این

جمله دریا با چوسیلی پیش آن
و هم و نکر و حس و ادراک
کین بران ماست با خود دل

خودنی پنی که از اندیشه
و ر بود خاری تو همه کلخی
در بیان آنکه مذایب مختلفه نتیجه اختلاف خیالات و

اند که از نوم و خیال که **کشته اند**
این روشها مختلف پنی از **دنی**
چون ز پرون شده و **مختلف**
قبله جانها چو پنهان کرده اند
کشف کرده که کم کوه

هر کبوتری پرد و در غنچه
موی ابر و را نمیکوید هلال
این خیالات جهان خلیما
با من این حیلها نخواهد شد
آبر آرد منی آتش کنم
آنکه اندرونم نارند آن کنم

کایکی دریاست بی غور و کوان
پیش آلا الله جمله محولات
جمله تان کشته سواحه برنی

کشته چون سبیل و اندیشه
که کشت اندیشه تو کشتی
جزیرک آنها که از خود سر اند

اختلاف جمعی خلاص یافته اند که از نوم و خیال که **کشته اند**
کشت متاد و دولت مری
آن خیالات از بنده موقوف
بر خیال تنه و می بر بند
چونکه کعبه و نماید صبحا

و آن عزیزان رو به پنی
مرد و اتیان رست از نوم و خیال
عکس مر و یان بستان خدا
خلق را از حیلها دل کشته
آنها افزاینده منی در کم ز کم
مرد پوند منی ویران کنم

تا بیزدان که الیه المنتهی
حیلها و چاره کار داشت
مچونی دان مرکب کودکی هلا

باش تا روزی که سرستان حق اسب تا زان بگذرند از طبق
 من عروج الروح تغیر و التکلیف بچو طفلان جمله تان داسی سوار
 از حق ان الطن لا یعنی سید مرکب ظن بر فلکها کی دوید **رشته پنجم** در معرفت انسان
 که نسخه بر نامه آلهی و ائمه جمال پادشاه است بدانکه انسان مظهر اشعه مقصود الغیب و اقصای
 ظهور و چرچ سیم و بصیر و متکلم و فاعل و هر یک از ایشان اسم اعظمیت و بخت افتخار منالین
 غیب هویت حق تعالی بدیشان بمغایب الغیب موسوم گشته اند هر یک که ظاهر شوند تصور
 ظهور ایشان خبر در سمع و بصیر و لسان وید چنانچه از فحوی کنت سمع و بصیر الی آخر الحاشی
 مفهوم طبایع را که گشته از قلیل محالات لا جرم حضرت کمال که جامع حقیقتین جلال و
 جمال را بعین مرتبه بزرخیست و تفصیلیست عماست تواند بود و مرتبه خلافت کبری جزو میان
 این نوع عظیم ایشان نشان نتوان یافت و حضرت مولانا قدس سره در بیان خلافت
 انسان که عین مقصود نیست و منتهی غایات و نهایت مقامات و مراتب انوار و ارات
 و جنبی صفات میفرماید **مسئله** آدم اصطلا ب او صفات
 وصف آدم مظهر آیات او چون مراد و حکم بزدان غنوی بود در قدیمت تجلی ظهور
 بی رضدی خدا را نتوان نمود و آن نه بی مثل را ضدی بود پس خلیفه ساخت صفات
 تا پادشاه همیشه را آینه و پس صفای بی حد و دوش او را آنکه از ظلمت خدای نهاده
 خلق را چون آب و ان صفات و ندران تابان صفات و او علشان و وعد نشان و
 چون شاره چرخ بر آب روان پادشاهان مظهر شاهی حق فاضلان مراتب آگاهی حق
 خود بر بیان

خوبز و بمان آینه خوئی او عشق ایمن عینی مطلوبی
 دایا در آب کی ماند خیال حبه تصویرات عکس آب جو
 عکسها را ماند و این عکسیت در مثال عکس حق نبوده است
 خاک مجود ملائیک چون شود مرمیت از مرمیت احمد است
 خدمت او خدمت حق گردد روز دیده دیدن این روز نسبت
 این یکی قبله است قبله دومین و مجود و مکنون و مخوفان
 در بیان آنکه این ظاهریت و باطنی و اعتبار از و معنی باطنی دارد نه صورت ظاهر خانی
 ارتقصه در وصف خیال توان بست **مشهوری** ای خلک اینرا که ذات خود
 اندر آمد سرمدی قهری خست مبدانستیم ما این تنی نه ایم از و رای تنی هدایتی خیریم
 گوئی که دیدی جز و موییز پیش عاشقی باشد آن پس تکل پیش دل جز و موییز آمد حسد
 طفل کی در دانش مرد این رسد هر که محجوب است او خود گوید مرد او باشد که پیر و نایب است
 کر بر پیش و موی مودستی کسی هر بریزاریش و موی باشد کسی روز و شبی بکین و ترک ریش
 ترک این موی و تشویش کنی تاشوی چون بوی کل بر شکان پیشوا و ره غای سالکان
 کیت بوی کل دم عقل خرد خوش غلا و وزره باغ ابد ای درویش ظاهر ایمن تیر غنا

اما باطنش صفا و رضاست باطنه فیہ الرحمہ و ظاهره من قبل العذاب

از برون شد خاک شکی اخیری و ز درون دارد صفات **انوار** ظاهرش با باطنش کثرت نه تنجک
 باطنش چون کوه و ظاهرش چون سنگ ظاهرش گوید که ما امنیم پس باطنش گوید که منم پس پیش پس

ظاهر این خاک اندوهناک	باطنش نیکو که بنیایم نیست	ظاهرش نیکو که ظاهر هیچ نیست
باطن او گلستان در کاش	ظاهرش از تیرگی افغان کنن	در دویش صد هزاران خندان
که که باشد که پیوسته روی	ما جو در یاریرایی که در نهان	جسم مار و پوش باشد و جهان
کینی نظر کرد دست البلیس	شاه دینی را منکر ای اداون بطین	طین که باشد که پیوسته آفتاب
گر بر بزمی خاک و در خاک	با کف کل تو بگو آخر مرا	کی توان اندو این خورشید را
آدمی پیران تر از پیران بود	گر بنظر آن پری پنهان بود	بر سر نور او براید بر سرش
ای نزاران جبهه علی اندیش	آدمی صد بار خود پنهان تر	ترد عقل آن پری که مغمورست
ای بلیس نراز تو در آن مکان	سجده کاه لا مکان اندر مکان	وی میجای زمان در خوف خو
نیت صورت چشم زانیکو	صورتی را منی لقب چون دین	که چرا منی خدمت این طین کنم
درست مجود ملکات	آدمی چون نور گیرد از خدا	تا بر پینی شعشع نور جلال
ای درویش البلیس نظر بصورت کرد و از معنی خلالت غافل شد لاجرم استحقاق این صورت		
خالکسار از معنی محروم گشت و ازین نکته پیچید که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته شش		
زاد می البلیس صورت دیدنی	غافل از معنی شدن مرد و حی	این ندانست او که اوجاف
اندرین آینه نباید جمال	سر چه روی دیده کرد و عکس	بچو عکس با که مانند آب است
اندرین جو خنجه دیدی یا شجر	بچو سر جو تو خیالتش ظن میر	که ترا از عینی این عکس نشو
حق حقیقت کرد و پیوسته	چشم ازین آب از حول تر	عکس می پسند سپید پر میشود
بر همه جوان تو این حکمت مران	اگر این جوانه پنی عکس	آب حضرت این آب است

در این عالم هر چه هست
از این آب است و به این آب

امید و زنده

هر چه حق و روی ناید حق بود	زین ملک جو ماه کویدی هم	من نه حکم هم حدیث و هم را
از در که با میکز این جویرا	اه دان این پر تومه رویا	ای ظهور تو بجای نور نور
کنج خفی از تو آمد در ظهور	کنج خفی بد ز پری خاک کرد	خاک را از آن تر از افلاک کرد
کنج خفی بد ز پری جوش کرد	حاکم را سلطان اطلس پوش کرد	آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بکشاید آن	پیش آن خورشید چون جت آن	ذره ذره کرد و افلاک و زمین
از تنوس پاک اخته و ش بد	سوی اختای گردون میسد	ظاهران قوام ما اختران قوام
ظاهران اختران قوام ما	باطن بکشته قوام سنا	پس بصورت عالم اصغر بود
پس یعنی عالم اکبر بود	ظاهران شاخ اصل میوه است	باطن بهر ثمر شد شاخ هست
گرنه بود میل و امید ثمر	کی نشاندی باغبان شاخ بخر	پس یعنی آن بجز از میوه زاد
مگر بصورت از بخر بودش دل	بر آن فرموده است آن دانه	مهری الاخر و الساقون
مگر بصورت من ز آدم زاده ام	من یعنی جد جد افتادم	گر برای من پیش سجد ملک
در پای من رفت و رفت ملک	من زمین زانید در معنی پدر	پس ز میوه زاد و در معنی بخر
اول فکر آمد آخر در عمل	ظاهر فکری که بود وصف اول	ای عزیزان ازین آیات معلوم

که انسان بحسب صورت آخرت و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون حکام
 ناحت این اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی بود و کمال پیدایی بر ظهور حقیقت اول
 اجمالاً و تفصیلاً متوقف و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز صورت غصری انسانی فی نفسیه
 مرضه اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید و اینجا گفته اند

که مکره اخلاص در
 اول او الکه او معصوم

دل عارف و زاهد

نخستین نکرست بسین شمار توئی خوشیاتی را یاری مدار ای درویش آنچه در همه هست
 مفصلاً مندرجست در نشاء انسانی مجمل پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبر مفضل
 و این از روی صورت اما از روی مرتبه انسان عالم کبر است و عالم انسان صغیر بر کمال
 خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستحق علیه و حضرت شاه اولیا علیه سلام الله
 اینجا فرمود **بیت** و ترغم انک جرم صغیر و نیک انطوی العالم الابرار
 پس انسانی باید که خود را بشناسد و قیمت خود را بداند و از خود آنچه بنیواهد بطلبد که بجزو کمال
 و دنیایه خیال و جمال اوست **مثنوی** ای غلامت عقل و تدبیرت
 تو چو این خوش را از آن نمود علم جوئی از کتبهای فوسوس ذوق جوئی تو در جلال انصاف
 باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو جویست هر شرابی بنده آن حد و نذر
 جدم ستا ترا بود بر تو جید هیچ محتاج می کلکون نه ترک کن کلکونه تو کلکون
 ای رخ چون زهره ات شکی ای کدای زنگ تو کلکونها ای مه دریا چه خواهی کرد
 و مدستی چه میجویی عدم وی مه اندر پیش رویت وی
 تو خوشی و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود مشتاق باده کشی
 طوق اعطیات است آو نیز بر هیچ کرمانشید این آسمان تاج کرمانست بر فرق سرت
 بر زمین و چرخ عرضه کردی خوبی و عقل و عبارات و کلام که شنید این آدمی بر غمان
 که کد امین کو بر **مثنوی** ای یار احسن التقوم وروالین و النعمان
 ای تو در پیکار خود را باخته که بگویم قیمت آن قمع نه من بسوزم هم بسوز و مستمع
 و یکر از آن تو ز خود نشناخته تو بهر صورت که آئینی نیستی تو بهر صورت که آئینی نیستی

این مثنوی
 از کلام
 مولانا
 رومی
 است

که نم و الله آن تو نیستی
 بجز آن تنها بانی تو ز خلق
 در غم و اندیشه مانی تا خلقتی
 این تو که باشی که تو آن او جل
 که خوش و ز پا و سرست خود
 مرغ خوشی و دام خوشی وید خوشی
 تونه این جسم نور وید است
 واری از جسم اگر جان دیده
 هر چه پیش دیده است آن چیز
 که تو آدم زاده چون آویشی
 جدت اندر غم که اندر نیست
 جدت اندر خانه کانه رشتند
 جلد و زات را در خود و بی
 این جهان خست و دل خون چکان
 این جهان خست و دل خون چکان
 سره عالم را خنجر کفته است و دل انسان را اند و شمر خوانند و آنجا معلوم میشود که هر چه در عالم است
 در نشا انسان است و در نشا انسان امری است که در عالم نیست و آن جامعیت است و آن
 این نکته است که شیون و صفات در مرتبه جمعیته دانسته بمانگی این تحقیق محبت و با القوه
 و در مطلق و متفرقه عالم مفصل است و نشا انسان جامعیت بین الاحمال و التفصیل و القوه
 و الفعل زیرا که در وی همه نفعه محمل است و با القوه و علی سبیل التدریج مفصلت و با الفعل
 آن باشد که انسان خلیفه است قابل و مظهری کامل و مراتب صفات و صفات قدیم پس باید که در
 در آینه خود نکرده و حکم سزیم آیا تنافی الا فاق و فی انفسهم زعم صفات از لوج ذات خود
 نماید که هر چه او را باید با اوست **نظم**
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
 تزوید تزوید را در و در جستی کاری خبر است و نذر آید
 نسبت از دست دادن پیشه غافلان **مشنوی**
 ای بر لب لبت نشسته و خاک نشسته
 دی بر سر کج از که ایی مرده
 بر سر مراد و فواید نم آهی که سر نشسته غنی بزرگ و در

مجله
 الهی
 و حاصل این محال

[illegible]

من سمن پیم هر دشت و مکان	خوشها انبه رسیده تاسیان	خوشها در موج از باد صبا
پریایان سبز و تر از کندن	یا که فرعون تنید ای قوم دلی	زان غاید مرش را نیل خون
یا موسی خرد کردیدی زود	تا ماند خون و پند آب رود	من می پیم جهانوا چون نعیم
آنها از چشمها جوشه متهم	تو رضع خود مکن بزنی نگاه	بر تو شب بر من همان شب نگاه
بر تو زندان بر من آن زندان	عینی مشغولی مرا کشته فراغ	پای تو در کل مرا کل کشته کل
مر ترا نام مرا سوره و هیل	از نزاران می گویم من یکی	زالکه آکنده است کوشی هر کسی
پیش و هم این گفت ترده و است	عقل کوید ترده و چرتند	ز ششم و هشتم

بار دوم خرد کرد و مردود

در معرفت دل و آن جوهریت نورانی مجرود که در مراتب تنزلات بمثبت لوح محفوظ است
 در عالم و حکما این جوهر را نفس نامند و حق آنست که دل حقیقت جامعه انسانیت که
 جامع جمیع خف است و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات **پیش** سر پرده شاهی
 شمع سر پرده شاهی است آئینه نور الهی و است حضرت مولوی قدس الله
 سر البوزیر در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که در دار الملک حضرت کبریا عز و علا است
 و بارگاه سلطان ازل حکم و لکن یسعی قلب عبد المؤمن **مثنوی** کوکب ید دل سربان راز
 جان بسوی عرش سازد ترک ناز در فراخی عمره آن بان جان
 کفایت بنفسم کفایت فرموده است من بکنج پیچ و بالا و است در زمین و آسمان و عرش تر
 من بکنج آن یقینی دان ای غوث در دل شوم بکنج اکام عجب کو مرا جویش در آن دلها طلب
 خود بزرگی عرش باشد پیش لیک صورت کیت چون خلق کام در محوای دل باید نهاد

اشارت و مفر نماید

زانکه در صحرای گل نبود گشت	این آب است دل ای دوستان	چشم و گلستان در گلستان
حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تنوع حدایق آب و گل میکردند و او بتطبیق ملاحظه برچین	ریاض جادوین خود دل بینود و این مدامی ذاک شنوی	صوفی در پنج انبهر گشت
صوفیانه روی برزاقونها	پس فرو رفت او بخود اندوخت	شد ملول از صورت خویش
کود خبی آخرا نذر ز نکر	این در خان پنی و آمار خضر	اخر حق بشنو که گفت افکار
سوی این آمار رحمت آرزو	گفت آمارش دست ای پر لک	آفت برون آمار آمار است
باغها و میوه اندر دست	عکس لطف او برین آب و گل	گر بنودی عکسی آن سر و سر
پس بخواندی ایزد وشی دار النور	این غرور است یعنی ای خیال	ست اندر عکس جان و دل
جمله مغروران بران عکسی آمد	بر بمانی که بود جنت کده	میکریند از اصول بهیما
بر خیالی میکنند این لاغما	پس حیات از حق بگریزین	پس غنی گردی ز کل در دل
شیر خواره چون ز دایه کبکد	لوت خواره شد مرا و راق	تو دلا غلطو حق آنکه شوی
که چه جز وی سوی کل خود درو	کوشندی کوشد دل شر مست	تا به مشرق و لا غرب از مست
در حدیث آمد که دل همچون بر	در بیابانی اسیر صحر است	با سپر بر طرف راند که این
که چپ و که راست با صد غلط	بر زمانه دل را که دای بود	آن نه از وی بلکه از جان بود
بر دل کان در تخریب خدا است	کی شود پوشیده او از چپ و راست	دل نباشد تنی چه داند کنت
دل نباشد تنی چه داند جیب و چپ	جسم شکات دان و دل غلط	تافته بر عرش و افلاک ای سبط
گشت شکات آن ز جابجای	که می نرد ز نور آن کوه طور	پس مثال و شرح خواهد بود

لیک که ترسم بفرمای غام	در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر صاحب فیضی کانی
تا بی و اگر نیازی در ظل دولت	دلدار در این تابانم دل رسی آن فی ذلک لذكری لمن کان
دل قلب مشبوکه	حق عینی گوید نظر مان برکت نیست بر صورت که آن آب و
نوعی کوی مراد دل نیز است	دل فراز عرش باشد نه پست در کل تیره یقینی هم آب است
لیک زان آب نشاید آب	ز آنکه گر آبست مغلوب کسک پس دل خود را بگو تو نم
آن دلی که ز اسامیها بر سر است	یاد دل ابدال یا بنفست پاک گشته آن ز کل صافی شده
دفعه و بی آمده و افی شده	ترک کل کرده سویی بگر آمده رسته از زندان کل ای شده
آب با جوی کل ماندت مین	بحر رحمت جزب کنی از این بحر کوید من ترا خوش در ششم
لیک صافی که من آب خوشم	لاف آن محروم میدارد ترا ترک سخن پیدا است کن یا زده
سر کشیدی تو که منی صاحب دل	حاجت بخیری ندارم و اصلم آنجا نکه آب در کل سر کشد
که منم آب و چه جوید مدتی	دل تو این آلوده را پنداشت لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود و اداری که آن دل داشت	که مرد و عشق شیر و انگبین لطف شیر و انگبین عکس است
سر خوشی آن خوشی از دل جا	پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه دل چون بود دل را عرض
نست دل کو عاشق ما است	یا زبون این کل و آب سباه دل نباشد فخر آن در بای نو
دل تلک ماه خدا آنگاه کور	نه دل اندر حد بناران عالم دل یکی باشد که است آن
باز این دلها می جزوی چون	با دل صاحب دلی کو معذرت ریزه دل را اهل دل را بگو
تا شوان ریزه چون کوی زو	تو دل خود را چو دل پنداشت جفت و جوی اهل دل بگذشتی

هفتصد

که کند ز دایره اراو کند
و در قبول آید نموده

دل که منت صد جوانی منت سها
حق بد و از شش جنت ناظر بود
صد جوال ز بیاری ای غنی
در ز تو معرض بود اعراضیم
با تو او جنت منیستم چنان
ای شک آنگو بداند دل ز پوست
گفت لا تبطرا لا تصویر کم
کویدت پرست اینی دل شکر
صاحب دل جوی اگر بی جان
شهری افتاد از احسان و جز
هر کرد امنی در ست و سعد
بینی منه در دامن آن شک فجو
شک پر کردی تو دامن اینی از من
دامن صدقت درید و غم فزد

اندرو آید شود آنجا نهان
سر که اندر شش جنت دارد تو
حق بگوید دل پیاری مخفی
تکرم در تو دران دل شکرم
زیر پای ماوان باشد جهان
من ز اصل دل کنم در تو نظر
نا بقوه القلب فی تدبر کم
آن دلی آدر که قطب عالم است
جنس دل جو که فید سلطان
از سلام حق سلامتیا نثار
آن نثار دل بد امان میرسد
ماند رد و امنت آن سنگها
هم بر شک سیم و ز چون کوه

صاحب دل آید شش رود
نکندش بی واسطه دل حق نظر
کر ز تو راضیت دل من را
تخمه او را و ای جان بر دم
مادر و بابا و اصل خلق است
نه بنش بجه و ایشا و ز
تو بگوئی شک دلا و دم تو
جان جان جان جان ادم است
دل محیطست اندر این شهر
سیکند پر ز اهل عالم اختیار
دامن تو آن نیازت و جفا
تا بدانی خبر ما از سنگها ما
آن خیال سیم و ز چون زربود
ای درویش دل آینه جمال و ست
ستت هر آینه باید که صاف باشد

تا روی درو بناید و آینه تیره بهیج کار نماید و بیج چرخ نشانی
و انشای صورت زشت و نکو
ز آینه دل چون شود صاف پاک
ز آینه می تافت موسی را چوب

آینه دل صاف باید تا مری
نقشها پنی برون از آب
کر چه آن صورت نکند در شک
نه بهر شک

احمر آنکه از رخسار
رنگدیده زهر و زهر

زنجیرش و فروش و در یاکش	ز انکه محمد و دست و ممدود	آینه دل خود نباشد اینچنین
زین حکایت کرد آن قهر زل	از مکتب لایزل لم یزل	که بکنجیدم در افلاک و خلا
در عقول بانوس و باطل	در دل محسن بکنجیدم ترصف	بی زچون بی چرا و بی کشف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت	یا بد ز من پادشاهی و تخت	روز فاول کر کشد ازضا
میرسدی واسطه نور خدا	دو خست آن خانه کان بی	اهل دین ای بنده روزی که
تیره و در پیشه کم زین بیا	تیره زن در کردن روزی که	درین باب که همیشه
آفتاب جهان تاب آن جمال بی زوال	آن چه در وجود در و جات تنزل	خانه که او
نذار و از پر تو شعاع آن محروم می ماند	مشغولی	نور روی پستی و تن
می فتد از روزنه اندر قهوه	پس بکنندی درون خانه در	یوسف است این بیدار و
ز انکه بر ویار دیدندی شعاع	فهم کردندی پس اصحاب تناع	خانه را که در بخت آن فکر
دارد از میزان آن یوسف خوش	بین در پیچ سوی بخت بازگی	و ز شافش فرجه آغاز کن
عشق و روزی آن در پیچ کرد	کر جمال دوست سینه روشت	خانه آن دل که باشد بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا	تنک و تاریکست چون حال بود	چرخ از ذوق سلطان و دود
راه کن اندر و در نهان خوش را	دور کن ادراک غیر اندیش را	پس همیشه وی معشوق نمک
این بدست گشت ای جان پیر	چون شدی زیر باده ان زیبا گ	کوه مانند روح را از لی کس
شعر در بیان معرفت انسانی و مراد او از لطیفه انسانیت است و آنرا جوهریت تجرد از مادیات		
چرخ حیوانی که بی نهایت لطیف متولد در قلب که قابل حیوانه و حس حرکت و این روح		

نور خفته روح همچون آفتاب	در نیک نالان و تن در جامه پاک	جان نهان اندر غلا چون شکار
تن قلب میکند زیر لطف	روح چون منی امرزنی محنتی	هر شالی که بگویم منتقصیت
زیر و بالا پیش و پس صفت	بی آهنگها ذات جان خود روشنت	که تو خود را پیش و پس داری گمان
بسته جسمی و محرومی ز جان	آنکه تو جان خوانی پیش کی جان بود	جان شناسی پیش مردان بود
غیران جانی که دارد کا و خور	جان دیگرست با جسم و کور	در بیان فرق میان روح و جوارح
روح انسانی یکی سرمایه ثباتست و یکی پدیرایی فنا شعوبی		شب بهر جائی چراغی می نهند
تا بنور او ز غلظت میرند	این چراغ تن بود نورش ز جان	ست محقق فقیل و این و این
آن چراغ شش فقیل این چراغ	دایما بر خواب و خور دارد آفتاب	پی خور و بی خواب تیریم نیم
با خور و با خواب تیریم نیم	بی فقیل و روغنش نبود ستا	با فقیل و روغن او هم بیوتا
و آنکه نور علی اش مرکب کثرت	چون برید چون رود روشن برکت	حمله جسم بشیرم بی ثبات
و آنکه پیش نور روز روشن است	نور جسم و جان با پایان ما	نیست مکی مانی و لا چون کما
جان حیوانی بود حی از خدا	جان انسانیت زنده از خدا	آنکه او حی باشد از فیض غدا
هم میرد او بهر نیک و بدی	کو میرد این چراغ و طی شود	خانه سرمایه مظلوم کی شود
نور آن خانه چو این هم بپاست	پس چراغ حس هر خانه جداست	این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود	باز از نهی شش چون ماه زار	بهر جز روزی نوری نثار
نور آن حد خانه را تو یک شکر	که خانه حس را تو یک دگر	تا بود خوشید تا بان برانق
مرت در هر خانه نور او تنق	باز چون خوشید جان او تنق	نور جمله خانه تا بایل شود

جان نه نورست و تن نه گشت و
 رنگ و بو بگذارد و دیگر زان کوه
 فارغ از رنگست و از ارکان غا
 این چنین جانی که در خور نیست
 چون ذره دان این تنی چرب را
 ز شکار شاید و نه صیف را
 جسته بی وجهی شکوه از بر کرده
 ای درویش این تنقص تن مرغان
 مخالف تن پرستان که او را عشر با دهن نام کرده اند **مشغولی**
 ای تن پر نکرت معکوس رو
 صد هزار از او را کرده کرو
 محو صاحب تن گویی پرورد
 برو که کسی ظن جبعی پرورد
 کینی عدوی آن حسود و شغفت
 خود حسود و دشمن او این نیست
 لیکن از صد دشمن و دشمنی گشت
 جریه نتوان خورد از آن آب
 زین بدن اندر عذابی ای پسر
 مرغ روح بسته با جبینی دگر
 دارو از راحل و جفان غما
 هر گز با ضد خود بگذر آشتند
 ای خلک افکونند اگر هست تن
 بهر آن گزند فدای او شدن
 پوست و آن تن را و مغز آن پو
 مغز تقوی دارد آخر آدمی
 تن شناسان زود مارا کم گنند
 آب نوسان ترک مشک و تم
 غرقه و ریای بی چو تند و چند
 جان شود از راه جان جانوا
 جان اول مظهر و رکاه شد
 جان جان خود مظهر الله شد
 بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی است و او را نور محمدی و روح محمدی نیز گویند و او را روح
 اول و روح اقدم و روح او حد نیز خوانند و همه ارواح جزویات این روح و افراد او بند
 از جبین

آبرو خاک را بزم زنی چون شکستی سر رو د آتش پاک
 حاکمی که بدو حق را از دواج گشت حاصل از نیاز و آرایش پاک
 ملاح اذن و لایعین بصر اسبطو انکند جان را در بدن
 بحر علمی در غمی پنهان شده در سحر کز تن عالمی پنهان شده
 آفتابی جس غده اینت حین این صبر تر قیسمای روح
 مرد و اول ربه خواب و غور آخر الامر از ملائک بر گشت
 او قدم پس است پروانگی دایه اش پیوسته است اول لیک
 که چه آتش تیرم جسمانی نه ز روح است و نه از روحانی
 جسم پیش بحر جان چون قطره جسم از جان رو زان خود میشود
 جدیت یک دو که خود شمشیر جان تو اما آسمان جولان گشت
 روح را اندر تصور کنیم دو درم سنگت پیله چشمان
 چشمی چشمی پند خواب چشم بی این نور چه بود پس چرا
 پیشتر و روح انسانی بی پنی بگذر از ایشان و هم از قیل کال
 بعد از آن جان احمد بگز جبریل از پیم تو واپس نبرد
 و صفت تقوید انکه تصوف اقرار است سخن و قرار از خلق و چون سالک بدین صفت تحقیق
 بر راه فقر رسد و فقر از اصول مقامات و در بدایت حال ترک دنیا و مایهات و دنیا
 نماند در عین احدیت جمع و فقیر از او نیکو که هیچ ندارد یعنی از همه چیز گذشته است تا به
 است و الله

انقطع

۱ الله اعلم ^۱ الى الكمال ^۲ التمس القطع عن الكل و صوفی آنرا خوانند که صافی بود و صفائی دل حاصل
 دارد و ادائیه باشد مرمودن عکس انوار را و بدین جهت پادشاهان صوفیان را در پیش روی جا
مشغول پادشاهان را چنان عادت بود این شنیده باشی اریادت بود دست چپ شان پهلو امان آ
 زانکه دل پهلو چپ باشد بند مشرف و اهل تکر و دست راست زانکه علم و حفظ و ثبت آن است
 صوفیان را پیش رو موضع دهند کاینکه جانتند و زانیه به اند سینها صیقل زده و زوکر و فک
 تا پذیرد آینه دل نقش ذکر آنکه اولی نقش دساده سینده نقشا ک غیب را آینه شد
 دست صوفی آنکه دارد او صفاء و رفیع افتاده حکام بلا مالتصوف قال وجدان الفیض
 فی النواعد عند ایتان الترح صوفیان صوفیان نور خور مدتی افتاده بر خاک گذر
 بی اثر پاک از قدم باز آمدن بچو نور خور برین چرخ بلند دیر یابد آرزو در دور کار
 بنان سبب صوفی بود بسیار خوار جز مکر آن صوفی که نور حق سیر خور و دناخت **انکه** و
 از خواران اندکی زان ضمیمه دیگران از دولت او فریاد مای خاکی بود در ویش نان
 شکل مای لیک از دریا نیا مرغ خاست او نه سیمرغ کوا لوت نوشد او نشو شد از خدا
 عاشق حق است از بهر نزال یست جانش عاشق حسن و جمال فقیر لغه دارد او نه نقد حق
 پیش نقش مرده کم نه طبع ای درویش درویش حقی کیست که محتاج نمی باشد به غیر
 و اگر چه مرده و خلق باشد و صورت مقبول حق باشد و معنی و اگر چه در قافله واپس رود
 اعاز و ترو پشت از همه نازل **مشغولی** کار درویشی درای نهم
^۱ ^۲ زانکه درویشان درای ملک و زویری دارند خاص از دوا ^۳

کیس

حاجت
برای برآوردن
زیرین خضر

۵۰۰

مست درویش چو بالایی طبع	از بر دند و درویشان سبقت	خشمه خلق بهر آشتیت	خشمه خلق بهر آشتیت
برک بی برگی نشان طوبی است	او بصورت پی یعنی پیشتر	پیش نشان خوار و زاری	پیش نشان خوار و زاری
هر که کامل تر بود او در منزل	راجعون گفت رجوع ایسان بود	که کله و اگر دو خانه رود	از گزافی کی شدند این قوم
پیش حق مطلوب و محبوب است	پس فتنه آن بزرگ پشیمانک بود	پاشکسته میروند این قوم حج	از حرج را نیست پنهان تانج
چون که کله باز کردید از ورز	وقت واکشتی تو پشیمانک	آخر و انسا تبون باشی انک	ای درویش طبع از فقر و تنگدستی میترسد و از آن پنجه است که کال
فخر دادند و بخیرید تنگ	او درین صفتهاست چنانچه آن بند و پی از سلطان محمود می رسید و از آن غافل که شرف او از دست	و ازین فقر اگر نظر طاهری خواهی	معنی راست است اما مراد فقر معنویت غنیست فقر شستنی
پس مجویشی ازین سر تنگ باش	چون علاج درد تو آن نیستیت	از فنا و نیست این پریر نیست	رحمت الله علیه گفته است
برش بر سابق بود میوه لطیف	و کمرشته محمود غازی گفته است	کز غزای مندیش آن محام	در غنیمت اوقات دشواری غلام
او درین صفتهاست چنانچه آن بند و پی از سلطان محمود می رسید و از آن غافل که شرف او از دست	پس خلیفه کرد و بر تخت نشاند	بر سپید بزمیش و فرزند خواند	او بگریه اشک میزدی سبزه
و ازین فقر اگر نظر طاهری خواهی	گفت شش او را که ای فیروز	از چه گریه دولت شد ناگوار	فوق املاکی ترین شهر مار
معنی راست است اما مراد فقر معنویت غنیست فقر شستنی	تو برین تخت و وزیران رسا	پیش تخت صف زده چون خم	گفت کودک گریه ام زانست زار
او درین صفتهاست چنانچه آن بند و پی از سلطان محمود می رسید و از آن غافل که شرف او از دست	که مرا ما در دران شده و دیار	از تومی تهدید کردی هزاران	پنمت در دست محمود سلطان
پس پدر مرا درم رادر جوار	جنگ کردی که چه شمشیر	می نیامی هیچ نهرین و کمر	زین حس

در

زین چنین نثرین ملک شکر من ز کنت مرد و چنان کشتی در دل ابتادی مراهم غمی
 آنچه در رخ خواست محمود آید که شکی کشتت در ویل و کرب من می لرزیدی از بیم تو
 غافل از اکرام و از عظیم تو مادم کوتاه به پند این زمان مر مرا بر تخت این شاه جهان
 فقر آن محمود است ای بسعت طبع از و دایم می ترسانست سر برانی رحم آیین محمود داد
 خوش بگویش عاقبت محمود با فقر آن محمود است ای پم دل کم شنو زین باد طبع مضل
 چون شکار فقر کردی تو تین میجو کو دل اشک باری بوم میجو ندی مین ای خوابه باشی
 روز محمود عدم ترسان مباحش از وجودی ترسناک کنون در می آن خیالت لاشی و تولا شئی

لاشه بر لاشه عاشق شده چینی مرهچ نی راره زده **العینی الثالث**

در توج انوار حقیقت و فرسخت نکات این عین بخت تعارب بهایتی قلوب عرفا در سندر
 جویان می یابد و این ماجرا صافیت از شوا یب چون و چرا قال سبحانه عینا شرب بها عباده الله
 میجو و نهما بنجیه **ند اول** در میان عشق که نبوت جاذبه او از مستی توان رست و در محوید

نیتی غوطه تران خورد و از انجا گفته اند که هر چیز که هست او را قبله است یا از راه صورت یا از
 راه معنی و لیکن گفته میگویند که عشق بی روی را که ماحی قلبهاست هرگاه که عاشق روی
 بطرفی آورد عشق کریان جاننش گرفته باز بر او محو کشد چشمتی از همه بدوزد و جیب پندار و غرض
 بر شعله نار الله مودت التي تطالع علی الایقده بسوزد این همه انوار که بشا بده در دل و دایم

اسرار که استماع می افتد از عشق است **پیت** که عشق نبودی و غم عشق نبودی
 چندین نخی نقره که کفتی که شنید و بیان شمه از صفات عشق که قیام دقایق سلوک حقان از دست

هی خانه

و قوام حقایق جذبات ربانی بدو ازین ندرتش رشح طالبان سرچشمه معرفت را به بیخ نفع فیض میراند

رشته اول در بیان صفی چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مراتب

قلوب و مجالی ارواح قال سبحان شل نور و کشف او فیها مصباح نه از حقیقت کنه ذات و تجرد

از صفات که حضرت متعالیه عشق ازین وجه بحجاب غمت محجوب و به پرده غیب مخفی که لایله

الایه مشنوی مرصع ای عشق خوش سودای ای طیب جلد علمت ای

ای دوا می تخت و ناموس من ای تو اطلایون جالینوس با جسم خاک از عشق بران ملک

کوه در رقص آمد و چالاک شد عشق جانان طور آمد عاشقا

باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی در و نش بود

بی بهار و بی خزان بهر دست باد و عالم عشق را به کانیست

نخت پنهانت و پیدایشش جان سلطان جان و رعیش

تخت شامان تخته بند پیش رو مطرب عشق این زند وقت کلاغ

پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را انجا قدم

تاگزیرد هر که پرونی بود عشق آن شعله است کو چون بخت

تبع لا در قلی غیر حق براند در نگر که بعد لا دیگر ماند

شاد باد آن عشق شرکت سوزفت خود همو بود اولین و آخرین

ترس موی نیست اندر پیش عشق جمله قربانند اندر کیش عشق

کاسماند است سازد و در عشق پر عشق است نه ریش سفید

درت کیم صندرانان اند درت کیم صندرانان اند

عجانه

پوز بند و سوسه عشقت و بس
ورنه که دسواس را بنشت
کی زلفت و کوشد و فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن لطف دا
در آنکس عشق در گشت و شنید
عشق در یائست تعیش مایه
منبت در یابی آن حرکت خود
عشق جو شد بحر مانند ریگ
عشق بشکافد نعلک را صد
هر عشق او را خدا لولا که گشت
عشق لرزاند زمین را از لرز
گر نبود هر عشق پاک را
منتهی و عشق چون او بود فرد
تا بندی عشق را نمی کنی
کمی وجودی داد می افلاک را
با تو که دید این خیال را سبک
خاک را منی خوار کردم بکبری
کوبودی عشق بفریدی جهان
و حق حال عشق را اندر شتاب
کجا دی سحر کشت در نبات
اشارت بدان معنی که حکما میگویند که هر متحرکی را ناچارست از میلی مقدم بران حرکت که باعث
و سبب آن حرکت شود و او را بهمتی معین مخصوص کرد اندو آن میل طبعی ذاتی که جز نبض
فامری ساکنی نکرد از عشقت که سرایت کرده **نظم** طبع جگر کشت کاری نه اند
حکیمان این کشت را عشق خوانند اما ترده محتقان غیر از حرکات اربعه کی و کیفی و این و آن
و میلی و حرکتی دیگر نیست از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم و آن ثوران سیر و جودی و اقتضا
ذاتیت که همه اعیان موجودات بعبئه میل او از قوت بیعل آمده اند و مرز حاجت
اعرف خلقت الهی اشارت بدوست **مشهور** کرده پند عاتقی احوال عشق

عجانه
عجانه
عجانه

کم نکرد ماه نیکو فال عشق	حسن یوسف را دل افخوانند	از دل یعقوب کم شد نابید
هر عصا را چشم موسی چو بید	چشم غیری تنه و آشوب بود	بنگر این کشتی خالقان عشق
از دمای کشته کوی عشق	از دمای نابید دل رها	عقل بچون کوه را او که با
عقل هر عطار کاکه شد از د	طبلها را رخت اندر آب جوی	رو گزین چون بر لبای تابید
لم یکنی حقاً له و کنتو احد	عشق را پانصد سرت و هر یک	از فراغ عشق تا تحت اثری
شرح عشق ارمی مجوم بردو	صدقیات بگذرد و آن تا	زانکه تا به قیامت راحت
حد کجا آنجا که وصف این دوست	هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون عشق اکیم غل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن نیست	لیک عشق از زبان سوزان	خود تلم اندر نوشتن عشق نیست
چون عشق آمد ز بهیت شربت	عشق را در بخش خود با شربت	محرم اندر ده یکدی و با شربت
عقل در شرحش چو خود در کل با	شرح عشق و عاشقی هم گفت	آفتاب آمد دلیل آفتاب
کرد لیلیت باید از وی روتاب	شعر دوم در صفت عشق حقیقی و اطوار اسرار بنیان ششوی	
ی غرض نبود بگردش در جهان	فی جسم و غیر جان عاشقان	عاشقان کل نه آن عشاق بزر
ماند از کل هر که شد مشتاق جزو	هر چه گوید بود عاشقی بو عشق	از دانش محمد در کوی عشق
گر بگوید تنه فقر آمد همه	بوی فقر اید از آن خوش فتنه	و بگوید فقر اید بوی دین
آید از کنت شکش بوی تبین	عاشقی پیدا است از داری	میت چاری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصله لای اسرار خدا	عاشقی کوزین سر و کوزان
عاقبت ما را بد آن شره بهر	عاشق ترا کار نبود با وجود	عاشق ترا هستی بر سر آید

بال نه و گرد عالم می پرند دست نه کور از میدان می بزد عاشقان اندر عدم خیزند
چون عدم یک رنگ نمی واحد عاشقان را شد دمانی و غم آوست دست مرده و اجرت خدمت
غیر معشوق او عاشبایی بود عشق نبود مرز و سودایی بود هر که اندر عشق یابد ز بندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی حکایت محبت عاشق که نوال دنیا و بنیم آخرت هر دو عرض کرد

بنظر قبول هیچ کدام التماس نمود و زبان حال از روی نیاز با معشوق می گفت مصرع
من نادیده ام از مرد و مرا عشق تو بی **مشبو** پیش شنی عرفه کرده بود حتی
کنجهای خاک تا نهم طبق شیخ کف خالق من عاشقم کز بجوم غیر تو من فاسقم
مشت جنت کرد در ارم قنطر در کرم خدمت من از خوف مومنی باشم ملالت جوی منی
زانکه اینی مرد بود و خط بدن عاشق کز عشق بزدان خورد صدد بدن پیشش نبرد برکت تو
عاشق عشق خدا آگاه مرد جبریل مومنی آگاه دزد عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یکدزد بود پیش او یکسان شده با خاک زر چه باشد که نه بد جان من
شیر و کرک و دوز و واقف بچو خوشی آن کرد او جمع آمد کین شده از خوی حیوان پاک
پرز عشق و شحم و لحمش زهر کرم عشق معروفست پیش یک و بد
در خورد از دهر خود او کشید لحم عاشق زهر کرد و در کشید هر چه جز عشقت شد ماکول
دو جهان یکدزد پیش نول عشق در دام آورد و مراد را عشق سار و بنده هر آزار را
بنده آزادی طمع دارد و جده عشق آزادی نخواهد تا ابد بنده دلم خلعت و او را جو
خلعت عاشق عمر دیدار اوست تا تو باشی در حجاب بوالبشر سر سر می در عاشقان کشید

زین کدکن پندین پندین
عاشقان پران ترا ز باد هوا
همچو مشک آسیا اندر مدار
بانگ و تشنه و آنگاه خوا
وصال محبوب محروم **نابینوی**
سالمها در بند وصال یار خو
که قهر از مهر زانیده بود
در لعلان جگر نشین تا نیم
که بیدار آمد مهرش از زیر کرد
بعد نصف الیل آمد یار او
اندکی از استین او درید
چون از خواب عاشق جمید
آنچه بر ما میرسد آن هم زنت
ای به بسته خواب جان از جا
که تو مهر و عشق از خود در کرد
عشق مستقیمت مستقی
دل محمود لیسوزی عاشق ام

عاشقا ترا تو چشم عشق پین
عاشقین در سبیل تند افتاده
روز و شب گریان نالان بر تو
حکایت آن عاشقی درد که بسبب خواب غفلت از دولت
عاشقی بود دست در ایام شب
شاه مات و مات شاهنشاهی
کفت روزی یار او کا شتاب
تا بیا یام شب من بی طلب
شب در آن حجره نیست آن سو
صادق الوعدانه آن دلدار
کرد کافی چندش اندر حبیب کرد
استین و کرد کا نهار ابد
ای دل چو آب ازین اینیم
نخست دل یار که در عالم توئی
عشق و ناموس ای برادر
در پی هم این و آن چون
در دل معشوق جمله عاشق
زاندی بازس می نازد بیا
بر قضای عشق دل نهاده
بر چو ای عاشق بر او اخطار
پاسبان عهد اندر عهد خویش
عاقبت جوینده یابنده بود
که به بختم از پی تو لو تنها
مرد قربان کرد و نامهای کرد
بر امید وعده آن یار غار
عاشق خود را قناده خفته دید
که تو طغی کیر و این می باز
کفت شاه ما همه صدق و صفا
چون جری بر لبم چو یک بند
عشق نکند از دباغ عشق خواب
برد ناموس ای عاشق نه
روز او و روزی عاشق ام
در دل عذر اعمیته واق
در دل

در بول عاشق بخیر معشوق نیست
 در میانشان فارق و مفروق نیست
 عشق و فانی شدن عاشق در غلبات **مشغولی**
 دل نیایی چو که در دل بروی
 غرق عشقی ام که غرقه اندرین
 بچو موج بحر جان زیر و زبر
 چون باشد عشق را پر وای
 جسم بگذارم سر اسیر جان شود
 همین کلهی صبر کبر و می شمار
 ای دل من خاندان تریش
 خوشی بسوز این خانه را ای شیر
 زانکه شمع من بسوزش رستم
 چون دمانم خور در حلوائی او
 عاشق شکرد و شکردنوا ایم کرد
 عاشقی و توبه یا امکان صبر
 توبه و صف خلق و آن صف قدس
 این بود آن خطه کوشنود
 کش کش این عشق و این **شیر**
 چشم رویش کشته و پینای او
 برک کام پیش تو ای نند باد
 این محالی باشد ای جان پیش
 عشق خود بی شرم در وقت خو
 من چه گویم چون که چشم آلود
 کشتش به از هزاران زندگی

شعله
رشته سیور در بیان استیلا
 ای حیات عاشقی در مردگی
 جانب جان با حق نباشیم
 غرق حق خواهی که باشد غرق
 زنده معشوق و عاشق
 وقت آن که کن عریان شود
 که دریدم پرده شرم و حیا
 تافسوزی که خاک کرد دلش
 کیت آنگی کیت بگوید **خبر**
 بعد ازین این سوز را تباه
 چون شکر شیرین شدم از عشق
 بردلم زو تیر و سودا ایم کرد
 من چه دانم تا کجا خواهم نتاد
 توبه کردم و عشق بچون از دست
 خوی دارد مبدم مردم کشی
 لیک و مشرع جان فدای شیر او
 سلطنتها مرده این بندگی

زل
 عکس

زانکه عشق مرده کان پاینده
هرمی باشد جو غنچه تان تو
چیت جان کندن سوی مرگ
عشق بود عاقبت تنگی بود
آنچه بود صورت نیست
عاشق و این که معشوق تو
بر کلافی دل چه بندی کی سلیم
در ره چون شد شاه تو پیر خو
شادی که عشق او آدم گزیت
کرد دعوی کینی حلی ملک
باز میکردند چون استار با
ماند مرد یوار تار یک و سیاه
زانکه آن حسی زرانند و داشت
همه و عشق مجازی که آن زمان
نورمه راجع شود هم سوی ما
کرد و آن دیو ربی او بود
پس شش رسوا باند و دود

زانکه مرده سوی ما آید نیست
هر چه جز عشق خدای است
دست در آب خیالات زد
همین را کنی عشقه های صورتی
خواه عشق این جهان خواه
پرتو خورشید بر دیوار تافت
و اغلب اصلی که او باشد تمیم
چون فرشته بود همچون دیو شده
عالمش میراند از خجسته چیت
و استایم آنکه نادانند تین
نور آن خورشید از آن دیو
عشق زان آن خدای می نیا
ظاهرش نور اندرون دود
چون رود آن حسی سوی اصل
وار و عکسش زد یو سیاه
قلب اگر ز راز روی او گشت
روحه ترزو باند عاشقی

عشق زنده در روان دیر
گر شکر خواریت آن جان کند
عشقه های گزنی ز کنی بود
تو چرا و ایسته هر صورتی
مورثش بر جات این سری چیت
تا بش عاریتی دیوار یافت
چون زرانند دست خوبی
کان ملات اندر عاریه بد
جوش آنکه زیورش عاریت
خوش آن نام ست خوان خوش
پرتو خورشید شد با جایگاه
عاشقی بر غیر او باشد جاز
چون رود نور و شود پیدا
جسم ماند کنده و رسوا بد
پس باند آب و کلی بی آن
بارگشت آن زربان خود
عشق نیستان بود بر کان ز

هوا
ای بی تا زون
سیرت
عاشق

لاجرم سر را روز باشد پشت زانکه کان را در زری بود شک
 سرکه قلبی را کند انبار کان وار و در زتابان لا مکان عاشق و معشوق موده را
 مانده مایه رفیه زان کرد آب عاشقی روشا هدی خون بچو حید مرغابی می کنی جو بچوی
 عشق بر سرده نباشد پای دار عشق را بر جی و بر قیوم دار عشق را بنیت نورشید کمال
 امر نورادست خلدن چون بنوا دی پنی تو در هر روشنی کوفتا و آن نور در هر روزی
 ای درویش پرتو نور حسن دوست در ز نهامی صور افتاده و حسن هر صورت چون ظر نیست
 که هر کسی از و چیزی دیگر خور جز عاشقی حقیقی که ازو شراب وصال نوشد و مصنع و آئینه
 جمال صانع پند پس در اصل آو نیرد و از فرع بگریزد و درین باب حکایت **مناشی**
 ابلیهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان سگی بهتر از وی صد هزاران دگر
 مست **مجنون** ماه اندر شد ما گفت صورت کوزه است و حسن می خدایم میدها از ظرف وی
 تا نباشد عشق او تا بگوشت مرثما را سرکه داد از کوزه آری یکی کوزه دهد ز هر عمل
 هر یکی دادست حتی غر و جل کوزه می پنی و لیکن آن شراب روی نماید چشم ناصواب
 قاصرات الطرف باشد ذوق جز بجنس خویش نمایندشان قاصرات الطرف آمدن ند
 دین حجاب طر فها همچون های صورت یوسف چو جامی بود زان پدر میخورد و هد باد طوط
 باز خواند از آن زهراب بو کان دریشان زمر کینه میفرود باز از وی خبر لیلی را شک
 می چشید از عشق افیونی دگر عیز آنچه بود مر قیوم بر ا بود از یوسف غذا آن خوب
 گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند ز می غیبت شکمی با و از غیبت و کوزه پدید

گزاره پندار و در وی نهان
چند بلی عشق با نشی سبوع
عاشق مصروع تا کی محو کبر
صورتش دیدی ز معنی غامضی
لیک اندر صلب او بنو کده
تا کنی بابت آن در غین
روشنی و شکره بخوان
دولتش از آب حیوان قیامت
اندک اندک می ستاندن جمال
جانب خوشید و رفت آن نشان
عشق تو بر حسب آن موجود بود
طبع سیرامه طلاق او بر اند
کمان خوشی در طبعها عاشقیت
تو بدان خور و که در نور میزد
منت معشوق آنکه او یکتوب
همین شوقان بنور مستعار
صورتش نورست در تحقیق مار

بسی نهان از دیده نامحرمان
بگذر از نقش سبوع آب جو
عاشق صنع خدا با فر بود
این حد فهای قوال در جهان
چشم کشتا در دل هر یک نکز
بر امید زنده کنی اجتماع
دل طلب کنی دل منه بر آخو
صورت ظاهر نما کرد در بدن
اندک اندک خشک کرد اندک
بر مران چیزی که افتد آن شمع
آن ز وصف حق نه ز راند و بدو
از ز راند و دضعاتش با بکشی
زیر رقت پایینی ریشی است
زین ز پس بستان تو آب از کمان
مبتدا و منتها بیت او بود
چشم را این نور عالی بنی کند
کریا خواهی و دست از روی

لیک بر بحر موهید او عیان
عاشق آن صنع شود شکو
عاشق مصروع خود کافر بود
کریه جلد زنده اند از بحر جان
کان چه دارد آنچه دارد میگرد
کو نکرد و بعد روزی چون
کان جمال دل جمال تبت
عالم معنی باند جا و دان
آن شعاعی بود بر دیو نشان
تو بر آن هم عاشق آیی ای شمع
چون زری با اصلیت من ماند
از جهالت طبع را کم کوی خوش
نور از آن دیوار با خود میزد
چون ندیدی تو فغان از نادان
نور آن رخسار بر انداز
عقل را و روح را گر کنی کند
دمدم در رو قند بر جارد

ضمیمه سحر

از نور و کمال مرود
سور که کمال و نور کمال مرود



دیده جانی که حالی بینی بود سینه را آن نور چون گشتی کند
 آنکه کرد او در رخ خوابت و نور خورشیدت نه شیشه زنگ
 می نماید اینچنین زنگی با چون غایت شیشه های زنگ
 خوی کنی بی شیشه دیدن زنگ تا چو شیشه بشکند بنود
 اینده ایست که از هر طرف که نکرد روی دلدار پیدا اما این معنی وقتی رو نماید که از خود فانی
 باشد چو که اگر باقی بود چون دست خود را پند اما چون فانی باشد درست که از دست چو چشم
 خود او را می پند و درین بنده ^{محمل} است موقدرت قاهره را زرقا الله **مشو**
 کرد آن جوه زاینی پر صور تا کند یوسف با کاشی نظر
 خانه را بر توشی خود کرد از یکد تا بهر سو نیکو آن خوش غذا
 بهر دیده و روشن نیرد آن نر شش جهت را خطرات آیات
 از ریاضی حسی ربانی چو نر بهر این فرمود با این سینه
 از عطش کرد در قدح آبی خورند در درون آب حقی را ناظر
 صورت خود پندای صاحب صورت عاشقی چو فانی شد در
 حسی حق پنداند روی خو بچو مر در آب از صغ عیور
 غیرتش بر دیو و بر استور دیو اگر عاشقی شود هم کوئی
 اسم الشیطان از پنی شد بد که نیریدی شد رقصش با
 تخلیص عاشق از تعلی با سوی معشوق و انقطاع اراده او از همه مرادات و مطلق
 و قطع نظر

موعود
 و شکر
 خواج

آتینان آنگند خود را سخت زیر که مخفی گشت جسم آن دلیر چون چنین آنگند خود را بر سر
 از قضا آن خط هم پایش شکست کوی پیرا بر بست و گشتا گو شوم در خم چو کانش غلطان میوم
 عشق مولی کی کم از لیدی بود که گشتش از نه او اولی بود کوی شو میگرد و چو کانش عشق
 غلط غلطان در خم چو کانش غلطان غلط ویران کن فرو آای روی تابکی و بسته مرکب شوی
 راه لذت از درون دان تر چید آباد افی و حصون قصه چیزی نیست ویران کن
 کج در ویرانیت ای میرمن این بی بینی که در برم شراب منت آنگند خوش شود کوشد
 کرد و پرتشت خانه برکش کج جو و ز کج آبادان کش ای درویش اصل این کار نیست
 و کلید مستی حقیقی جز وی نیست و جهمت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خوش
 نای که نبرع و امانده بود و از اصل بچ گشته کالجی ^{قلعه} ^{کشتی} ^{کشتی} ^{کشتی} آن یکی عاشق به پیش یا خویش
 میشود از خدمت و از کار خوش کرد برای تو چنین کردم چنان تیرا خوردم درین رزم و
 مال رفت و زور رفت و نام بر من از عشقت بهر کام رفت بهر جهم خفته یا خندان نیانت
 چه شام با سر و سامان نیانت آنچه او نوشید بود از تنم و او تو فیضش کایک میشود
 نذر برای منی بل مینمود بر درستی محبت هد شود عاقلان را یک اشارت بر سر بود
 عاشق ترا شناسی زان کی و آتشی بودش نمی دانست است یک چون شمع از تن او
 گفت معشوق این چه کردی و کوش بکش همین و اندر باب کایک اصل عشقت و د
 آنگردی آنچه کردی و نمک گفتش آن عاشق بمو که اصل جنت گفت اصلش مرد در تن نیست
 تو می کردی غمزدی زنده همین بمرار یا جان باز هم دران دم شد دراز و جان بداد
 همچو کل

همچو کل در بخت سر خندان شود
 ارجی بشنید نور آفتاب
 سبوی اصل خویش بار آمد
 نه ز کاشنهها بروشکی بماند
 نه ز کاشنهها بروشکی بماند
 خوششتم در اتی و عاشق
 با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانه و من احسن من الله صفت و این رنگ بی رنگی باشد
 چه اتحاد و یکاکی عاشق با معشوق از روی حقیقت نه از روی صورت برای آنکه بر دو
 صورت مشاهده نه که یکی مظهر نیازست و یکی منبع بی نیازی چنانچه آئینه بی صورت و ساد
 و بی صورتی ضد صورت است اما میان آئینه و صورت اتحاد است که شرح آن قابل عبارت نیست
 و عارفان با اتحاد معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت بدتر از کفر
 چارنان را که غیریت می آید و فی الواقع **مصرع** لبس فی الدار و غیره یار
 پس اتحاد و حالت استخراق عاشق است و در حضرت معشوق بمشابقی که غیر او در وجود مظهر
 شهود در نیاید و این غایت سیر عشقت **مصرع** امان اهو او من اهو انا
نظم از ضای می و لطافت طم در هم آمیخت رنگ هجام بدای حضرت شیخ ما قدس سره بنویسند
نظم اتحاد آنجا ناز استی است در ظهور نور وحدت میست
 و از اینجا سخنان مفهوم میگردد که مراد از این اتحاد نه معتقد اهل اتحاد است بلکه مراد آنست
 که در آئینه جزو جمال و دست مشاهده نمی نماید و حضرت مولوی معنوی قدس سره ازین معنی
 بدین نوع خبر میدهد **مشکو** باز آید آب جان در جو با باز آمد شاه مادر کوی ما
 چو آید بخت و دامن میکشد نوبت توبه شکستی ببرد ای تن منی دای رنگ من پوز تو
 توبه را کنی کجی باشد درو سایه بایی که بود جو پای نور **مشکو** کرد و چون کند نورش

بدین برای است

وید کرم
 هجام اگر سر
 ۱۴۴

ببغدد بک توام ورتوندانی چرا هم تو بلویم چنین یاد بکن همچونا

۲۸۴

من چون خوشیدم میان نور غرق من ندانم کرد نوزاد ز نوشن تو

مجنون که چنان مستغرق در عشق لیلی بود که میان خود و او امتیازی نکرد

جسم مجنون زار و مجروحی اندر آمد ناگهان رنجور بی خون جگرش آید ز شعله آتش

تا بدید آمدن بران مجنون عشق پس طبیب آمد بدار و کرد گفت چاره نیست باج ابرک

رک زدن باید برای دفع خون رک زنی آید بدانجا دفون باز ویش بت و گرفت آن

بانگ برزد و در زمان آن عشق مرده خود بتان و ترک غصه کرم

گفت آخوازم می ترسم چنین چون نمی ترسی تو از شیر عین گفت مجنون من نمی ترسم

صبر من از سنگ خار است من بیم بی زخم ناساید تنم عاشق بر زخمهای بر تنم

لیک از لیلی وجود من پرست این صدف پر از وجود آن در ترسم ای فضا چون فضا

نیش زانما گاه بر لیلی زنی و اندان عقلی که آن دل زو در میان لیلی و من فوق

در بیان قنای صفات عاشق و تباه صفات معشوق و کم شدن در و چون آب و شیر و نمک

این کلمات آنکه معشوق از عاشق خود پرسید که خود را چه کرده ای یا مرا گفت من از خود

و تو زنده از خود و صفات خود نیست گشته و تو هست اگر خود را دوست دارم ترا دوست

داگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم و هو الحبيب المحبوب

گفت معشوق جاش زانتی در صبحی کای فلان بن فلان مر مرا تو دوست دارم عجب

یا که خود را راست گویا بگو گفت من در تو چنان با می شدم که پریم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی تو جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش نام زان سبب نانی شدم من اینچنین

محو سر که

میزن تیر

کلام

مکر را

چون محمداک شد زین مارو	هر کجا رو کرد وجه الله بود	هر کجا باشد بسینه فتح و باب
او ز شمری به بند آفتاب	حق بدیدست از میان تو	نحو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نه بیند روی و	جز همان جان حاصل او از دست	آدمی دیدست باقی پست
دید آن باشد که دید دست	چونکه دید دست بنود کوی	دوست کو باقی باشد و بر
دو سر انگشت را بر چشم نه	پنج پنی در همان انصاف	کر نه پنی این جهان معدوم
عیب جز انگشت نخی شوم نیست	تو ز چشم انگشت را بردار	و انکها نی سر به میخوای پس
در میان نظر و ندکان راه که پرد	از پیش برداشته اند و اسرار از دل	و ابرشاهد میکند شوک
آن نظری که آن افروخته	جز رونده جز درنده پزده	چونکه سدیدش و سدید فاند
شد گذار چشم و لوی غیب خواند	چون نظرس کرد باید و وجود	ماجر او آغازستی و نمود
چون نظر در پیش افکند و به	آنچه خواهد گشت تا محشر به	پس ز پس می بیند او تا اصل
پیش می بیند عیان تا روز و صلی	هر کس اندازد روشن دلی	غیب را بیند بقدر ضعیلی
هر که صیقل پیش کرد او پیش به	پشت آمد بد و صورت بدید	پیش این عقل باشد تا مکور
و ان صاحب دل بود تا نایم و	این خرد از کور و فالی بگذرد	وین قدم عرثم عجایب بسپرد
زین قدم زین قفل رویند از	چشم غیبی جوی و بر خود در	زین نظر زین عقل نماید جز و
پس نظر بگذارد و بگزین انتفا	و دیده پنا از لقای حق شود	حق کی همراه بر احق شود
در گذر این جمله تن را در صبر	در نظر شود و نظر شود و نظر	چون گذار شد حواسش از
پس عیانی کرد کس دید خطاب	هر که دید آن مکر را و امای	هر که دید الله را الهی است

نظر در آن مکر را و امای

چون

چشم که در میان چشم است و در میان چشم است
 چشم که در میان چشم است و در میان چشم است
 چشم که در میان چشم است و در میان چشم است

چو تو پیرونی نه بینی رویت
 وقت بی زکی چه دانی منوریت
 تانه بینی پیش ازین افکار
 لیک چون در رنگ کم شد شوکت
 چو نکاشت آن رنگها مستور شد
 پس بدیدی نور رنگ از نور

بچینی نور خیال اندر درون
 این برون از انساب و ازها
 نور چشم خود نور دست
 نور چشم از نور دلها حاصلت
 کوز رنگ فعل و حس پاک جدا
 مرد باید با نظر در جبهت و جو
 دارم از مرکب تا پند نجات
 زانکه دید و دست آب عیون
 دوست بنود که میو تشش بزرگ
 آنکه او این نور را پیدا بود
 شرح او کی کار بسینا بود

در میان تغضیل بهر بر سع که یکی علامت یقینی است و دیگر نشانه میان ادراک این تا آن چند
 فرقت که از نده تانیه و درین نشان تحریص است بر آنکه علم را بعین باید رسانید و نقل را بحدی

کوش و دلاست چشم اهل حال
 چشم صاحب حال و کوش اهل
 چشم گفت ازین شنوا نرا اهل
 وصف تصویر است بهر چشم
 عرو باید که تا درگاه و کاه
 ناکه بنا از قضا افتد بجاه
 که مراد افغان طبع و نحو
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خامه چشم دل که آن نهاد تو
 وین دو چشم حس خورشید
 صد هزاران ساله گویم گشت
 در میان چشم و کوش از رنگی
 حق و باطل چیست ای نیکو
 کرد مروری سخن دانی سوال
 حق و باطل چیست ای نیکو

بدل

بدل باید کرد

در شنود که در شنود
 در عیال دید که در عیال

مد

چشم حق است و قیاسش حاصل	همدکنی کز کوشی در حشمت رود	آنچه آن باطل بدست از حق
زان سبب کشت شودم طبع	کورری کرد و دو گوشت چو شام	بلکه جمله تن چو آینه بشود
جمله چشم و کور رسیده شود	کوشی انگیزه خیالی کان خیال	مست دلال و صال از اعمال
همدکنی تا این خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود	تا نسوزی نیست آن عین الشیء
آن تین خواهی در آتش و نشینی	رشته دوم در میان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و	

و تحقیقت یکی اند اما آنکه ازین دو صفت در مقام نشی بود انرا خوف و رجا خوانند و آنچه در تمام دل بود که تعقل است با صبعین جلال و جمال انرا قبض و بسط خوانند و بسط و اردیت از حق تعالی که در وی اشارتی بود به قول در حشمت و انس و قبض مالیت که حاصل کرد از واری که موعود

در صفت موصوف

باشد بقاب و تادیب و بیست	و این موصوف پیکر در حرکت اند و سالک موصوف یکی از مشهور	
دیدۀ دل است پنی الا صبعین	چون قلم در دست کاتب صبعین	اصبع لطفت و قلم در میان
کلک دل با قبض و بسط برین	ای تلم نکر که اجلا لیستی	که میان اصبعین کیستی
جمله قصد خوشبخت زین صبعین	فرق تو بر چار راه جمعین	اینی حروف عالم از اینجاست
عزم فست هم ز عزم و فست او	جز نیاز و جز تقصیر راه نیست	زین قلب قلب هم نگاه
چون که قبضی آید ت این راه	آن صلاح است آیتش دل مشو	ز آنکه در خروجی دران بسط و
خروج را داخلی میاید از اعتدال	که همیشه فصلی تابستان بدی	سوسش غور شید درستان بدی
مستی بیش را سوختی از اینجانی	که در کبارۀ کشتی آن کشتی	که ترش روی است آن دلی مشفق
صیف خندانست اما طعوت	چونکه قبضی آید تو در وی	نارۀ باش و چنین میفکند بر

همین را

غم جو

غم جوایه است پیش مجتهد
 کاندین خدای نایدرودی
 رود یعنی گشت دو گز و فر
 نکر غم گمراه شادی میزند
 میفتند برکن زرشاخ دل
 تاب و دید برکن سبزه معتدل
 در عوضی تھا کہ بہتر آورد
 این دو وصف از پنچہ دست
 پیچہ اگر قبض باشد وایا
 یا سبب او بود چون تپلا
 چون پر مرغ این دو حال اورا
 حافظ است و رافع است این
 خفصل رضین پنی و رنع اسان
 بنم سالی شور و نیی سبز و تر
 یمن دایان جمله احوال جهان
 جذب و غصب صلح و جنگ
 این سالی شور و نیی سبز و تر
 یمن دایان جمله احوال جهان
 جذب و غصب صلح و جنگ
 این سالی شور و نیی سبز و تر
 یمن دایان جمله احوال جهان
 جذب و غصب صلح و جنگ

اشتران بختی ایم اندر سبق مست و پخود زین محلهای مست حق بشمار نبود از دوبر
 مست حق نماید بخود تا وقت صبح خاصه این باد که از خمیت نه می که مستی او یک شیت
 آنکه او اصحاب کفر از نقل و سیصد و نه سال کم کرد و نقل زان زمان صحرای غورده
 دستهارا شمرده کرده اند ساحران هم سکر موسی داشتند داری و دلداری پیدا شد
 خفیه طیار از ان می بودست زان کرو میگرد خود بی باور تا چستی ما برد املک را
 وز جلالت روحهای پاک را که به بوی دل و روان می شبنده خم باد این جهان بشکسته اند
 چون پیروز اید می توفیق را قوت تو بشکند ابرق را قطره از بادای آسان
 پر کند جان را می و ز ساقیان بهر بخود غذا جام ظهور بهر مرغ کورست آن آب شور
 بینی بهر مستی و لاغره مشو هست عیسی مست حق خورست مستی چون که خاری نبودش
 جز که بر حیرت مداری نباشد آنچنان مستی باش ای بخور که بغفل آید بشیانی خورده
 شاه و آن مستان که چون می بخورند عقلهای نخته حسرت می برند آنکه مرد داری خور و بنی سید
 شرع و اراسوی مغدوران مست و بنکی را طلاق بیعت بچو طاعت و معاف و مستیت
 مستی کاید ز بوی شاه فرد صد خم می و در سر و مغز آن پس بر و تکلیف که باشد و
 اسب سا قو شکست و شد با عطا بخون حقم بی قرا در چنین پخوشیم مغدور و
 در میان جنون آهنی و نابو و بودن در تو اتر صدقات نامشاه و یکی از مراتب تیز و نفوذ
 بر طرف ماندن و مرکب است بسوی دریای جمع زانند **مشتوی** باز دیوانه شدم من ای طبیب
 باز سو دایی شدم من ای طبیب حلقهای سلسله ای و فزون مریکی حلقه و بد و یکر جنون
 داد مر

داد هر حلقه فینو فی دیکرت
 خامدور زنجیر کان میر اجل
 نیست از عاشق کسی دیوانه تر
 طلب زارشاد این احکام
 می سر ماه سه روز ای صم
 زور فید و دست فی فید و زور
 کیف یاقی التظم لی و التایه
 بل جنون فی جنون فی جنون
 چونکه پیم دید مهندستان خواب
 این چه سود ای پریشان
 نه گاه او راست کو عظم پیر
 اسواک للفقول مر تجا
 که بتازی گوید او و فارانی
 حلقه او سخره هر کوشی نیست
 عزیزان زنجیر زلف و لبم
 که در پیم سلسله تد پیرا
 عداشتم من برفنی دیوانگی

پس مرا بزم جنونی و دیگر است
آنجان دیوانگی بکستند
عقل از سودای او گریخت و کرد
کر طیب را رسد زبانی جنونی
بی لکان باید که دیوانه شوم
هر دلی را که سر آن شده بود
بعد ما ضافت اصول آلاءیه
در چنین حالی مرا عاقلت ادا
از خراج امید بزد و بعد خراج
چونکه مغرور من عقل و شش نیست
عقل جمیع اعلان پیشی برد
بل حیوانی نمی توان مستطاع
کوشی و هوشی کو که در هوش
باردیر کدام دیوانه وار
کرد و صد زنجیر آری بروم
غیر جغد آنکار و تمبلر ها
سیرم از زرنیکی و از زردی

پس جنون باشد فنون این شد
که همه دیوانگان بیدم و هند
ز آنکه این دیوانگی عام نیست
و نقد طب را فرو شود و بخون
همین که امروز اول سر روز است
و بیدم او را سر می شود
ما جنون و اجدنی فی الشجون
خود نباشد و ب بود اینست
دوره کو عقل و هوئی با نیست
پس کنه همین در تخلیط چیست
یا مجیر العقل نقان آلحا
قل بل الله یخرجک الثواب
باده او در خور هر سوئی
رو روی جان باز زنجیر کار
همین بنه بر پام آن زنجیر را
کرد و هدز زنجیر آری بکلم
چون بدر و شرم کویم زار

از نمودم هر دو را از کور
از نمودم هر دو را از کور

24

عاطلا

خدا این صبر و زحمت و استقامت
عادلا چند این صبرای ماجرا
پندم که بعد از این دیوانه را
اندیش ره دوری و پیکت
چاره گو بهتر از دیوانگی
ای درویش عقول جزئی که لای سلوک میشو و بواسطه آنکه
بکشد صد لنگر از دیوانگی

تفرقه محض و محض تفرقه اندیش
نزدک ایشان موجب جمعیت آمده باشد **مشهور**

داندا که نیک بخت و محرم است
زیر کی را بیس حقی از آدم است
زیر کی سباجی آمد و بخار
میل سباحت را را مکنی که روی
یست همچون نیت خود در پستان

و آنگاه در یاری شرف پی پنا
در باید گفت در یار چو کاه
عشق کشتی بود او بهر غلص
زیر کی غلظی است و چنان نظر
کم بود آفت بود اغلب خلاص

زین خرد جاهل می باید شدن
درست در دیوانگی باید رفتن
مرجه پی سود خود را میگزیند
سود گوایه بندگی دام ده
زیر کی غلظی است و چنان نظر

اینی بگذارد و جای خوف است
بگذارد از ناموس و روان عاشق
که خود را از تنگ عاتقان ناقص در لباسی جنون جلوه میداد
مشورت کردن بد و از مشکلی
آن کو که گفتش که اندر شده است

برنی کشته سواره نمک نلانی
میدواند در میان کو ذکایان
نیت عاتل خبر که آن محنون
خرا و کروی را بر جان بکشد

او در آن دیوانگی پنهان شده است
کسی نداند از خرد او را
چونکه او سر خویش را دیوانه
ساخت

مشورت جوینده پیش او
کای شده عالی مکان رزمی بگو
کفت آن طالب که آخر بنفسی
ای سواره برنی این سواره

اندهنوی او که بی زور و تیر
از چندی برسی بگو سپید او نشان
تو در ای قتل کلی در بیان
که درین شهر خودم قاضی گشتند
با وجود تو حرامت و خلیف
لیک در باطن عالم که بدم
اوست دیوانه که دیوانه شد
هم من میروید و من بخورم
عقل را قربان کنی اندر کوئی تو
هر سرعوت سرو عقلی شود
نه ترا از خویشم آگاهیت
این از غیر خیر نشاندیت
هر که کلوز انسانی دیده است
باشکر مقرون نه که چو نبی
من چو غافل نیستم و چو پست
سج حیرت عقل را از سر گشت

کاسب من می تو سست و تند خو
گفت ای شبه با چینی عقل و ادب
آفتابی در جنوبی چون نهان
دفع می گفتم مرا گفتند نی
که کم از تو در قضا گوید خد
عقل من بخت من ویرانه ام
این عین را دیده و در خانه
عقل قربان کنی پیش مصطفی
عقلها باری ازین نیست کو
من نیم در امر و فرمان غلام
در دل من کج جزا الله نیست
منی چلویم یک رکم مشایرت
غارت عشقش نه خود دیده است
رخت ملکوت با تو است و عا
حیرت اندر حیرت آمد قسم
حیتی باید که روید فکر را
حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است و هر که در تحیر افتاد از فکر برست

ما که بر تو نکو بد زود باش
این پیشیدست و چه نعل است
گفت این او باش را بنی
نیست چون تر عالمی صاحب حق
زین ضرورت کج و دیر اندام
کج اگر پیدا کنم دیوانه ام
کان قدم نیستم شکرم
حسبی الله که الله ام کفنی
زین سر از حیرت اگر غفلت تو
تا بر اندیشم ترش نیغان عام
آنچه دی خودم از این یاد
وصف کن یاری که اورا یار
توفرد در خور این دم نه
از جنودم تر و غافل
خیزه گشتم خیر کی بس خیر
خورد حیرت فکر را و ذکر را
مشو

کان قدم سرگشته نیستم

آن یکی مردی دوسو آید شتاب پیش یک آئینه در مستطاب گفت از ریش سفیدی کنی جدا
 که عروس نوکنه آیدم ای فتا ریش تیرید کل پیشش نهاد گفت خود بکن زین مرا کار فتا
 این سوال و این جوابت ای کلاه که سر دنیا ندارد مرد دینی مثلی دیگر در مینی حنفی که کلاه
 دردی دارد در حیرت فاخته از غوغای ملکوت **مثنوی** آن یکی ز سبلی مرزید را
 حله کرد اوم برای کید را گفت سبلی زن سوالت میکنم پس جوابم کوی و آنکه منیرم
 بر قفای تو زدم آید طراق یک سوالی دارم آبی بر دقان این طراق از دست من بود
 اشفای کاه تو ای خضر کیا گفت از درو آبی فروختیم که درین فکر و فکر میسم
 تو که بی دردی می اندیش بینی نیست صاحب در دین فکر نه پس بدان اصل رای و ضل
 هر که از دست او برست **رشته چهارم** در بیان قرب و آن ارتقا مسافه است و انتقا
 خانه و گفته اند زوال حسن است و اصحلال نفس و کان بزی که قرب حق تعالی بکانت
 بکان نیست چه حضرت ذات متعالیه از مکان و زمان و جای و جهت منزمت تناسل **مثنوی**
 کارگاه کنه حق در نیستیت غره هستی چه داند نیستیت گفت پیغمبر که معراج مرا
 نیست بر معراج یونس اجتهاد آنکه تر با او و آن اوتوب زانکه قرب حق بردست
 ای درویش قرب چون چون تو حمیدانی که نزدیک که و غنی و اقرب من جبل الوریاد از غایت
 نزدیک دوری انتی چنانچ جان و خود بسیار بسیار تو نزدیک اند و از غایت قرب بعید **مثنوی**
 چون خود با ت مشرف نیست که چو زو قاص بود این دیدنت نیست تا هر دین او ای **نلان**
 از سون و حقیقت در اتقا از خود خامل شدی بر تند بعد از آن غلش ملامت میکند
 که نبودی

کمر خودی حاضر و غایب بدی از علامت کی ترا سیلی زدی چون به بدنی قرب حق اندر شد
 زان بدانی قرب خویشید و خود قرب چونت عقلت را بتو نیست چپ و راست پس بدانی
 قرب چون چون نباشد شاه که نیاید بحث و عقل آن را با نو چشم و مردمک در دیده است
 از پیراه آید بغیر شش جنت عالم خلقت با سوی جهات بی جهت دان عالم امر و صفات
 بی جهت دان عالم امرای صحن بی جهت تر باشد امر لاجرا بی جهت تر عقل و علام ایشان
 عقل ترا از عقل و جان ترا از جان دانم که حق را قرب از خیل آن تو نمکندی تیر انگتر از بعید تر
 حید نزدیک و تود و راند خسته هر که نزدیک از توست او از چنین کنجیت او همچو تر
 قرب بر انواع باشد ای پسر میزند خویشید از کسار سر ای درویش قرب و دوست
 فرائض و سنو اتقی اما محراب فرض مرتبه است که بنده را در مقام محبت خالی دست و پایی نیست
 و غیر خودی شعوری مانند اختیار که از لوازم شعور است بسبب سلب شعور از خودی
 و وی مر قدرت کا به را اکتی باشد که آنچه نچر حق سبحانه و تعالی خواهد کار فرماید و نکته
 و ارمیت از رمیت و لکن الله رمی و رمز قال الله علی لسان عبده سمع الله لمنی حمده
 شاه این تمام اند کمال قدس سر و **مشهور** او بصفت آدرست و حقیم
 نمی شوم هر آلتی کو سازدم کمر مرا ساغر کند ساغر شوم و مرا خنجر کند خنجر شوم
 کمر مرا چشمت کند آبی دم و مرا آتش کند تابی دم کمر ما باران کند خمر من دم
 و مرا یاری کند خدمت کنم کمر ما ماری کند زهری دم و مرا ناو کن کند در تنی جهم
 و مرا یاد کند در تنی جهم

که کلمات می کند کامیاب شد
 ما شایم اچنین و اخی گشت
 می کند میسوزد این خطا کو
 دست پنهان و تلم بن خطا کو
 اسب در جولان و ناپیدا سوا
 تیر پران پنی و ناپیدا گان
 پس یی در غل برداشته
 این که با جنبه جفا نده
 فتم کن اما با ظهار اثر
 تن جان جنبه نمی پنی تو جان
 لیکن از جنبیدن تن جان بد
 اما قرب ننگی تمام محبوبیت است و درین مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا شود و آن
 مراد را چون آتی باشد که گفت سعه الذی یسع به و بهره الذی یبهر به و لسانه و دیده و
 شیطیات اکابر همه ازین تمام است و درین حال کوییده و ششونده جزا نیست **مصرع**
 خود کوید و خود میشنود غیر گشت
 دان غارف ازین تمام سخن فرمود **تط**
 فلا مطلق غیری و لا مطلق ولا
 سمع سوا من جمیع الخلیفه **شعری** ما چون مایم و نوادر ازت
 ما چون کویم و صد از دست
 اچو شطرنجیم اندر برد و ات
 برد و ات از دست ای کو
 ما که باشیم ای تو را جان جان
 ما که باشیم با تو در میان
 اسم شیران ولی شیر علم
 حلقه ای که
 حمله مان از با باشد مبهم
 ما عدم مایم و مستیها غا
 تو وجود مطلق غا
 یاد او بود ما از دست
 مستی با حله از اجا دست
 عا جزی و بسته چو کو در شکم
 پیش قدرت حله خلق بارک
 کاه نقش دیو که آدم کند
 کاه نقش شادی که غم کند
 در بعلیم آیم آن ایوان است
 وز خواب آیم مسکن و نیم
 و ربه پیداری بستان و نیم

حلقه ای که
 از یک پیکار است

که بگرشیم ابر پر ذوق و نیم	در خندیم آن زمان برق و نیم	در خشم آیم عکس مهر اوست
در بصلح آیم عکس مهر اوست	تا نشد مغلوب کس این برپا	در تو خواهی آن طرف باید
هر که شد مغلوب او معدوم رفت	بهترین مستها افتاد و رفت	او نسبت با حضرات حق فاست
در حقیقت زان فضا و ارباب	جده ارواح در تند پیراوست	جده اشباح هم تا پیراوست
گفت او را من زبان و چشم تو	من خواهم و من رضا و چشم ند	رو که بی بیع و بی پسر تو بی
سرتو بی چه جای صاحب سرتو	آکه او مغلوب اندر لطف است	نیت مضربه مخبر و لست
منتهای اختیارش زان خود	کاختیارش کرد و آنجا معتقد	چون که آنجا اختیارش گرفته است
هر چه گوید آن و اگر کس گفته است	حکایت مغلوبیت سلطان العارفين و طه و زکریا که شبی بانی ما	
اعظم شای و اعتراض کردن مریدان و جواب دادن سلطان العارفين مرایش را بطریق بی		
بلکه بر پهل عیانی مشهوری	با مریدان فقیر محترم	با مرید آید که مک نیر دانه
گفت ایشان را اینی آن و فزون	لا اله الا انا ما عبدون	چون گذشت آن حال گفتند
تو چنین گفتی و آن بنو و صلح	گفت این بار را کنیم این شغل	کار و ما بر من زیند آندم مده
حق شتره از حق من و ما تنم	چون چنین گویم بیاید کشتنی	چون وصیت کرد آن آزاد و
هر مریدی که کار دی آما که	مست گشت و باز زان سخنان	و آن وصیتهاش از خاطر رفت
نقل آمد عقل او و آواره شد	صبح آمد شمع او پاره شد	عقل چون شعله است سلطان بود
شعله پاره در کنج خزید	عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب آخر پرتاب
چون پری غالب شود بر آدمی	که شود از مرد و صف مردی	هر چه گوید آن پری گفته بود

ترک بی الهام تازی کوشده	او بی اثر رفت پری خود او شده	زین سر یکی زان سر یکی گشته بود
پس خداوند پری داد می	چون پری است این ذات	چون خود آمدند اندیک گفت
کرد کار آن پری خود چون	چون پری این دم قانون	از پری کی باشد بشی آخر کی
در سخن پرد از دانا و اکیس	تو بگوئی او بگوید این باد که	شیر کیر شیر نره شیر خود
نور حق را نیست آن فو تک	باده دای بود این شد و شور	تو بگوئی باد که گفت این سخن
کر چه تر آن از لب پیغمبر است	تو شوی پست او سخن عالمی	که تر از تو بکل عالمی کند
آن سخن را با بیز با غار کرد	چون بمای بخودی پرواز کرد	هر که گوید حق گفت او کافر
بیت اندر جبهه ام الا خدا	زان تو می گفت کا دل گفته بود	عقل را سیرت در ربو ده
کار و ما بر جسم پاکش میزدند	آن سرید ان جمله دیوانه شدند	چند جوئی بر زمین و بر سما
یک اثری در تن آن دونون	بار کونه از تن خود می برید	هر که اندر شیخ نهی میخسید
خلق خود میرید دید و زار	هر که اسوی کلوش خرم سرد	دان سرید ان شسته و غوغا
آنکه او که از ان صاحب قران	سینه اش بشکافت شد مرده	و آنکه او را زخم اندر سینه زد
جان یزد الا که خود را خسته	نیم دانش دست او را بسته کرد	دل نه ادیش که زند زخم کمران
پیش او آمد هزاران مرد و زن	نوحه از جان نشان برخواست	رو گشت و آن سرید ان کشته
چون تن مردم ز خجسته شدی	این تن تو کرتن مردم بدی	کای دو عالم درج در یک پری
زانکه بخود مانیت و ایمت	هر تنی خود میرن کن شوشی	ای زده بر خجودان تو ذوالغفار
هر کسی غیر آجای نه	تشق و فانی و او شد آینه	تا به در این اوسا کنت

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب را در روز جمعه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر کابل
 کاتب محمد علی

حزب

که کنی تن سوس روی خود کنی و زانی بر آید بر خود زانی و بر به پنی روی شرت آن هم تو
 و بر به پنی عیسی مریم توئی او نه نیست و نه آن اوست ^{است} نقش او در پیش او نهاده ^{است}
 چون رسید آبی سخن در لبت چون رسید آبی قلم در شکست لب به بندار در فصاحت داد
 دم مزن و الله و اعلم بالشر **رشته پنجم** در بیان وصلت که عبارت از سبق حجت نجات
 چنانچه فرموده فاجیت ان اعرف من مضمون این حال مجربست و گفته اند قیومیت حق است
 مرا پیشتر ازیر که بدان واصل میگردد و بعضی از کثرت بعضی و آنچه اکثر به اشتد است که اصل
 اشتد است بنما، عید از او صاف خود و ظهور با او صاف حق سبحانه در و چون سالک متصف
 بصفت حق سبحانه و فانی گشت در ذات الهیه بوصول حقیقی رسد ابد پنجه پیر درانی بود
 یعنی بعد از تنزل بادی مراتب مبوطعینی عالم غا را از مرتبه عین جمیع احدیت که اعلا صرا
 و انرا واصل مطلق گویند و رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان تمام که داشت **تکم**
 این آن سرکوی بود کاوّل زینجا همه جهان سفر کرد ویتین بدانکه خبر انسان کامل
 کسی مگر تبه وصال نیرسد و این وصال و اتصال یحون و چگونه است **مشکی**
 اتصال بی تکلیف و بی تکیس است رب الناس یا با جان بیک کفتم ناس من نفسا سینه
 ناس غیر جان جان را نشناسنه ناس مردم باشد و کو مردمی تو سیر مردم ندیدستی دمی
 مار میت ادر میت خوانده بیک جسمی در تجزی مانده بگذر از جسم و وسایط را پا
 کز وسایط و ریاضی نا حاصل واسطه هر جا فرو شد واصل واسطه کم ذوق واصل از خوا
 واصلانراست چشمی و چراغ از دلیل و را مشان باشد ^{است} بر که واصل شد باصل خود ^{است}
 زورسد

نورسد باقی خلعت را خرید	ی از و نه هد کسی حق را نوال	شسته کفتم من از صاحب کمال
سویبت را در کف دستش نهاد	وز کفش آنرا همچو دامن و هد	با کفش دریای گل را اتصال
همت بچون و چگونه بر کمال	ارتصالی که ننگید در کلام	گفتنش تکلیف باشد و اسلام
در بیان آنکه حقیقت جوای وصال معشوقست پس جوای عاشق نشانه باشد از آن و		
اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق پنهان درین طرف احتیاج		
ظاهر است و در آن جانب اشتیاق مخفی الا طال شوق الطار را الی لقائی و اما الیه هم آمده		
شوقا و اینجا گفته اند مصرع	مابه و محتاج بودیم او مثنوی که تو مگو با ابدان شده باز نیست	
با گریان کار با دشواریست	همه عاشق خود نباشد وصل	که نه معشوقش جوای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و نوبه کند	چون درین دل برق مهر و جیت
اندر آن دل دوستی میدانست	در دل تو مهر حق چون شد تو	هست حق را بی گمانی مهر تو
هم با یک کفن زدن نماید بدر	از یکی دست تو بی دستی کرد	میل معشوقان نهانست و شیره
میل عاشق با دو صد طفل و شیر	چون بنالد عاشقی و پیش پا کرد	ز بار کویده کای ز تو دل پیوار
گشته و مرده پیش پای تو	به که شاه زنده گان جای دگر	از مودم من نه از آن بار
همی تو من شیرین نه بنیم عیش تو	بر امید وصل تو هر دل خوش	تمنی بجز تو فوق آشت
کوید ای جان و میده از بلا	وصل را ما در کشت دیم وصل	کوی خود ما بخودی و سبقت
ای ز دست ما نماند سبقت	با تو بی لب این زان من خوش	رازهای گفته کویم بی شنو
کوش بی کوشی درین دم بر کشت	بدر از نیل الله مایشا	در بیان ذوق و شبارت

فانی بنی آدم صوفی و مریض

که تا کی می ماند

و بشارت وصال و طلاوت اشارت ایصال **شعری** و کلام ایها العاشق اقبال جدید

از جهان کنه نرسید	اگر یا قوم قد جاء الفرج	اگر یا قوم قد جاء الفرج
خبر شیرین جان نوبه رسد	لاجرم در شهد قندار را کشد	یوسفان غیب شکر می کشد
تنگای قدم صحرای میرسد	اشتهای صحرای و سوسای	بشنویدای طویجان بایک در
شده ما نزد ابراز شکر شود	شکر از زانت از زان شود	در شکر غلیظه ای حلوا بیان
بچه طوطی کو ریغ صفا بیان	نیشکر گویند کار نیست و بی	جان برانش نیدار نیست و بی
یک ترش در شرم اکنون ماند	چونکه شیرین خبر و از ابرش ماند	نقل بر تل است وی بر سلا
بر مناره و برین بانگ صلا	سره که نه ساله شیرین میشود	سنگ و مرمر لعل و زری میشود
آفتاب اندر غنک و شکران	ذره با چون عشقان بازی کنان	چشم دولت محو مطلق میکند
روح شد منصورانما الحی میکند	زبان شراب لعل جان فرا	لعل اندر لعل اندر لعل ما
بلغ خرم گشت و مجلس لغو	خیز و دفع چشم بر اسفند	بوی جانی سوی جام میرسد
بوی یازمه با نم میرسد	نغمه مستانه خوشی می آیدم	تا ابد جانان چنین می بایدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالا مالست و ایستان شراب غنلت راه بدین شراب
 نبرند و اگر کسی گوید این اتصال را ورنه باید راست میگویی بخت آنکه چو نیت و تا کسی از چوئی
 بویی نبرد و ریخته بدنه پنی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز بجبهه چوئی و نتوان یافت **شعری**
 آخر ای جان با بدن پوسته است
 هیچ این جان با بدن مانده است
 تاب نور چشم با پیه است
 شادی اندر کرده و غم و حکم
 عقل چون شمع درون مغز است
 نور دل در قطره خوشی نیست

این

این تعلقیها نه بی گفت و نه
و آن تعلقی هست چون ای امید
نی بیای می بر از دوری وصل
بحث کم جوید در ذات خدا
مست آن پیدا و ازیر این
و هم او است کان خود عین
بعد و فراق که بواسطه توئی ترست
عمر زان از هر جنبه خور ترست
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد
طالع مقبل کن و چرخ بزن
یا شب زار و بهجوری مده
خاصه بعدی که بود بعد وصال
در فراق یا **مشهور**
پیش تیمارم خیداری چرا
که چو عورم دست و پایم میزد
آستین پر من نبود و زن

عقلها در دانشی چون نی
زانکه فصل وصل نبود در
تارک مردیت آرد سوی
آنکه در ذاتش فکر کرد نیست
صد هزاران پرده آند تانکه
پس پیمیدن کرد این و هم
بعد و فراق که بواسطه توئی ترست
عمر زان از هر جنبه خور ترست
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد
طالع مقبل کن و چرخ بزن
یا شب زار و بهجوری مده
خاصه بعدی که بود بعد وصال
در فراق یا **مشهور**
پیش تیمارم خیداری چرا
که چو عورم دست و پایم میزد
آستین پر من نبود و زن

بی تعلقی نیست مخلوقی به
غیر فصل و وصل تشنه کان
زین وصیت کرد ما با مصطفی
در حقیقت آن نظر و ذات
هر یکی در پرده وصول خود
تا باشد و غلط سودا پر او
بعد و فراق که بواسطه توئی ترست
عمر زان از هر جنبه خور ترست
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد
طالع مقبل کن و چرخ بزن
یا شب زار و بهجوری مده
خاصه بعدی که بود بعد وصال
در فراق یا **مشهور**
پیش تیمارم خیداری چرا
که چو عورم دست و پایم میزد
آستین پر من نبود و زن

عمر فصل وصل باران
لیک این بیت
ان فلان و ذلک
بشخص و وصل آن

کسی کسی را کسود ز میان ماژ گفت ای زن یک سوالت میکنم
 این و زشتت و غلیظ و اسپند یک بندیش ای زن اندیشه
 این ترا مکروه تر یا خود فراق بچنین ای خواب تشنگ زن
 لاشک این تیغ هوا تیغی دست یک از تنی بعد حق
 یک این بهتر بعد ای تیغی رنج کی ماند می که ذوالمتن
 در نه گوید که نه کت نه آن نه یک آن ذوق تو پریش کرد
 سوسو رنجوران به پریش مایند در بیان اضطراب عاشق در فراق و مباله کردن و طلب وصل
 بآنکه فراق محالست خواه بکند اعاطه و معیت کبر که الا الله بکل شیء محیط و خواه بواسطه بواسطه
 تصور رکشت و مغایرت و هو الله الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسب و می
 و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات نیست **نظم**
 تو هست قد ما ان لیلی نیت وان لنا فی الیمن ما تمنع الا فلاح ولا والله اثم مانع
 سوسو این عینی کان من حسبها ای دوست با هر مکان میجستم مردم خبرت ز این و آن
 تو در دل من ترا بجان میجستم خلعت زده ام که ز تو گشایم پس مبالغه عشق و طلب
 و حال استند عای حرف حجب تو ممانت و رنج استار تعینات **بشعر** **مشق**
 کر بنا لم شید از دستان تو چون نیم در حلقه مستان تو چون باشم محبوب بی روزگار
 ی و حال روی روز افزونم عاشقم بر شوق خویش و درو بر خشنودی شاه فرد خویش
 صبر را صبری که بود اکنون نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند صبر من مرد آن شبی که عشق آمد
 در گذشت

در گذشت لقا حاضر از اعراب	ای محدث از خطاب و از خط	در گذشتیم امن سر دی مکتوب
سزایم مبین را کن پای من	فهمم که در حلقه اجزای من	اشتم من تا توام میکشم
چون تمام زار با گشتی خوش	من علم اکنون بصر میکشم	یا سزا اندازی و یاروی صنم
حلقه که بود سزای آن شراب	آن بریده بدین خط	دیدم که بنود زو صدش در فوه
آن چنان دیده سفید و کور	کوشش کوشید سزای راز او	برگشت که نبود آن بر سر نگو
اندازان دستی که نبود آن نفا	آن شکسته به بیابان قضا	آنجنان پای که از رفتار او
جان نه بودند و بر کس زار او	آنجنان پا در خدی اولی تر	کاخچنان پا عاقبت در دست
ای جهان کنه را تو جان نو	از تنی جان و دل نغان	شرح کل بگذار از بهر خدا
شرح میل که گشت از کل جدا	از فراق تلخ میکوشی سخن	سر چه خواهی کنی دلی و آن
تلخ تر از فراق تو هیچ نیست	در فراق غیر هیچ نیست	صد هزاران ترک تلخ تو
نیست مانند فراق روی تو	رحم کن بروی که روی تو	فراق تلخ تو چون خواهد شد
دل فرو بست و ملول انگشت	کز فراق یار خود در خس بود	از فراق این خاکش شوره بود
و ز فراق آبها تیره بود	عقل دراک از فراق دوستان	مچو تیر انداز از شکسته کان
دوزخ از فراق چنان سوزان	بید از فراق چنان لرزان	که بگویم از فراق چون شراب
تایامت یک بود از صد هزار	پس ز شرح سوز او کم تر	رب ستم رب ستم تو بس
نزد است و الهیات مراتب سلوک	و این نزد کام جان مستغنیه اثر بر سر شرح حلاوت	
بی اندازه می کشد عسلها الله علی شکره	در بیان معرفت و در نوعت او	

حرب

معرفت رسمی و آن اذراک حقیقت جلی و علی باعتبار تعینات نور در محالی ممکنات و مشوعات
 ظهورش در مراتب ثمرات و ازین حیثیت مدوره از نور و ظلمت موجودات بر ظهور او بسیار
 عدلت و برآیتی از آیات و صحاب ارضین و سماوات بر وجود او گواهی صادق قوله سبحانه ان فی
 خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لای الالباب **تنظم** و الله فی کل شیء
 و تسکینه ابد ا شایده و فی کل شیء لایینه تدلی علی انه واحد و اگر عوام را ازین
 اوصاف و آثار نوعی ارشاد حاصل میشود اما خواص بارگاه حمدیت قدس چند بیشتر

میرانند و مجود نشان صفات از مشاهده ذات و انمی **مثنوی** بر صفاتی را چنان دارای پدر
 کز وی اندر و هم ناید جز اثر ظاهرست آثار نور و حقیقت لیک کی داند جز او و تبارش
 چه ماییت او صفات کمال کس نداند جز با آثار مثال پس اگر گوئی بدانم دور نیست
 و بر بگوئی که ندانم زو نیست که کسی گوید که دانم نوع را آنرا یوں حق و نور روح را
 که بگوئی چون ندانم کان قمر است از خویشید و همه مشهور نام او خواندیم در قرآن مجید
 قصه اش گفتند در ماضی فصیح راست میگوئی چنانست او که چه ماییت نشد از نوع کشف
 و بر بگوئی نمی بدانم نوع را همچو ادبش داند او را الای منی بدانم موریتم خیل را
 پیشگی داند اسرافیل را این سخنیم راست از وی که ماییت نهایش ای خدا
 عجز از ادراک ماییت عمو حالت عامه بود مطلق بگو زانکه ماییتات و بر سر آن
 پیش چشم کمالان باشد عیان آفتاب معرفت را عقل مشرق آن غیر جان و عقل نیست
 جان شرع و جان تنوری غایت معرفت محصول دهد سالیست زهد اندر کاشتنی گوینده نیست

معرفت که گشت را روینده است
 آنی نبود تیرا نداشت
 تو بر یار و ندان عشق باخت
 یار را اختیار نداری
 شادی را نام نهادی غمی
 آسمانها باز من یک سبب دان
 کز درخت قدرت خفتی شد
 آن یکی کرم و کرم در سبب هم
 یک جانیش از برون حاجت
 جنبش او و اشکند سبب را
 بر تن باد سبب آن آسیب را
 قطره خود را چشمت افکند
 تا از بجا جانب دریا کشد
 عارفان را چشمت آن بجز
 تا که دریا کرد و آن چشمت بجز
 در و درون یک ذره نور عارفی
 به بود از حد معرفت ای انجی
 نوع دوم معرفت با الکنه است
 که ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد از تعینات اسما و صفات و این متع است غیر
 حق سبحانه را که میعرف الله ان الله اینجا خبر آنکه زبان ادب در کام غیر صر و کرد و صبر بار و
 کربان حیرت کشنده هیچ چاره نیست **پست** کنه ذاتش ره سوال است
 عقل چنان و نطق لال نیست
 جل من لا اله الا هو
 لا تغل کین هو و لا ما هو
 میان او و ما سوا هیچ مناسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی شائبه
 از قبیل محالات است **باب** و رب الارباب **نظم** چو نسبت خاک را با عالم پاک
 لاجرم عجز این معرفت نوعی از معرفت و درین باب گفته اند العجز عنی ادراک و خیر
 مولوی معنوی قدس الله سره بهمین معنی باین بیت مشغول
 ای که اندر چشم موت جا
 تو چه دانی شط چون و نورا
 و دو کلخی کی رسد در آفتاب
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 جز که نور آفتاب مستطیل
 سایه کبود تا دلیل او بود
 این بی شائبه تا ذلیل او بود
 چون قدم آمد حدت کز عیب
 پس کی داند قدس را حد

این جلالت در دلالت تصادف
جمده ادراکات پس اوست
جمده ادراکات بر خرداکی
او سوار باد پیران چون نیک
کرکر نیز و کسی نیاید کرده
در کر نیز و کسی نیاید کرده
جمده ادراکات را آرام نه
وقت میدانت وقت جام
چون تهم میکی تر نور ذات
ذات بنود وصف اسما و صفات
دوم مخلوقست و مولود آمد
حق نر اید است اول بود
چونکه غیب آمد و رار و پوشش
پس دمان در بند لب غاموش
ای عزیز دین پست ایمان
بدانکه غیب هویت حق جل و علی که اش ترست با طلاق او سبحانه و تعالی باعتبار لا تعینش
یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار سوسوی وعدم و این اعتبار معلوم و مفهومیست
از خواص انبیا و کبار اولیائشده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت الطلاق مذکور حکم بر او
نشان کرد و هیچ نشیستی بوی اضافه نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لا عدم جو اسپین غیبت
و او هام را پس از این مقام راه گذر بر بسته اند و طایران عقول و افهام را در طیران هوا
دون در کن المرام پروبال طلب شکسته **نظم** در این خیال در بخت تو خیال را بر خا
زحمت بود مبر طلب **نظم** آنها که در معرفت یگانه اند و ریختن نشانی نشانه از بی نشانی
ذات چنین نشان داده **نظم** ای آنکه بجز تو نیست در بر تو
سر چند که خود عینی نشانی **نظم** اینست نشانت که ترا نیست
که انسانست از سر جرات خواهد که حقی در وصف این ذات بزرگان را نه عبارت را این
اشارت مقصد چند چنانچه فرمای لا احصی ثناء علیک انت کما اثبتت علی نفسک فرغ
این سماع نموده و اگر مثال واجب الالمثال او که الله نبود که در آتش داشت که حلقه
این کار

این کار بجهانند با این ورق سبق خواند کما قال قدس سره **مشنوی** اذکر الله شاه ماکستور داد
 اندر آتش دید ما را نورداد گفت اگر چه باکم از ذکر شما نیست لایق مرآت تصویرها
 لیک مرکزست تصویر خیال در نیاید ذات ما را مثال ذکر جبهانه خیال ناقص است
 وصف شاهانه از نهال عالم شاه را گوید کسی جولا نیست این چه محدث این مکر آگاه
 تمثیل از قصه آن خوبان که ستایش حق سبحانه و تعالی بمقتضای طبع خود میکرد و هر چه میخواست
 میکند و درین حالت تنه است بر آنکه وصف جمیع و اصناف هر حضرت ذات را چون شایسته
 جو پاست سبحانه و تعالی عما یتولون علوا کبر **اشنوی** دید موسی یک شبانی را بر راه
 کوهی گفت ای خدا وای که تو کی بی تا شوم من چاکرت چارقت و وزم کنمش است
 جامه ات شویم پیشانی شمشیر پست آورم ای محشم دستک بوسم بالم پاکست
 وقت خواب آید بروم بکشت ای خدای تو همه بزمای من ای بیادت میسر و میبهد
 زین غطیپهوه میکند آن گفت موسی باکیت این ازین ملا گفت با آنکس که ما را آفرید
 دین زمین و چرخ از او آید گفت موسی وای خیره سر خود مسلمان نشده کافر شد
 این چه ژاژ است و چه کنست پنبه اندرد بان خود فشار چارقی پتانم بر لایق تر است
 آفتاب را چنین باکی رواست کردندی زین سخن تو خلق را آتش آید بسوزد خلق را
 شیداد نوشد که در نشود نام چارقی او پوشد که محتاج پا دست و پا در حق آستانها
 در حق باکی حق آلاش است بی ادب گفتن سخن در کار حق دل میراند سیر در سبق
 گفت ای موسی دهم و دغی و نه چشمانی تو جام سوختی جامه را ببردید و آس کرد گفت

سرمه اندازد بر بیا بان و فربست	و حی آمد سوی موسی از خدا	نبدۀ مار از ناگردی خجده
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی	مرکبی را سیرتی نهاده ام
مرکبی را اصطلاحی داده ام	در حق او مدح و در حق تو زخم	خلق او را شهید و در خلق کج
باری از پاک و ناپاک همه	از گران جانی و چالاک می همه	من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	ما را با نرا تنگیم و قال را	ما در و نرا تنگیم و حال را
ز آنکه دل جوهر بود گفتی عرف	پس طفیل آمد عرض جوهر غرض	چند از اخبار و الفاظ مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز	آتش از عشق جانان بر فرو	سر سبز نکرد و عبارات بسوز
موسیا که دل دانا نگیرد	سوخته جان و روانان دیگر	عاشقا نرا هر نفس سوزیده نیست
برده ویران خراب و عشت	و ر خطا کوبد و را خاطر مگو	و ربود پر خون شهید او را
خون شهیدان را از آب و آتش	وین خطا را از صد صواب او	ملت عشق از همه دنیا جدا
عاشقا نرا مذبح و ملت	بعد از آن در سر موسی حق	راز با می گفت کان نماند
شرح انرا که بگویم البته است	ز آنکه شرح آن و رایی آ	در یکبوم عقلم را بر کند
در نویسم پس قلمها بشکند	چونکه موسی این عتاب از حق	در بیا بان از پی چو پادشاه
عاقبت دریافت او را و	گفت مرده ده که دستور کرد	پس آمد ای و دستور بجو
هر چه میخواهد دل شکست بگو	گفت تو دینت دینت نور	ایمنی و ز توجهانی در مان
ای معاف نیعل الله ثناء	بی محابا روز با نرا بر کشا	گفت ای موسی از آن گذشته ام
من کنون در خون دل آ	من رسد ره شتبا بگذشته ام	صد هزاران سال زان گذشته ام

تا زیانه بر

تازیانه برزدی اسبم بکشت کسب کرد و ن کردان در کشت
حال من اکنون برون از گشتی
آنچه میگویم نه احوال منست محرم ناسوت مالا موت باد
آفرین بر دست و بر بازو باد
مان و مان کرد کوی در پسک همچو نافر جام آن چو پاشنه
حمد تو نیست بدان کبر بکشت
لیک آن نسبت حق او بکشت شرح حق پایان ندارد بچو حق
همین و همین در بند و بر کردان
در بیان آنکه محد و را از چند نشان دادن چنان باشد که کرم در درون میوه کال و دهان پان
کند و چون این هر دو محالست بدین سبب نشانهای مختلف بدیده آید و هر یک نشان میوه
از بی نشان در افتد **شوی** پیشی چو در هر چه محد و دانت
کلی شرح خیر وجه الله راست
چون تجلی کرد او حاف قدا پس بوزد و صفت جاوید را
هر چه اندیش پذیرایی نیست
و آنکه در اندیشه ماند آن حد آن که چون در اشارت ناید
در غزلن چون در عبارت ناید
بی اشارت می پذیرد و بی پان
نی کسی زو علم دارد بی نشان
هر کسی
میکند موصوف غیبی را صفت ندی از نوع دیگر کرده شرح
وان ذکر در مرد و طبعه میزند
وان ذکر از دقت جانی میکند هر یک از ره این نشانها را
تا کان آید که ایشان را ند
در کد از نام و بشک و صفات
تأصنات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام و وقتا چون معنی رفت آرام او
نقاد
همه را جنسیت محی سببی نه اختلاف لفظی پیش نیست اما این اصل جمعیت نشانهاست
تغذیه **شوی** چار کس را داد و مرد می بکند
آن یکی دیگر عرب بد گفت
من عتب خواهم نه الکو رای
آن یکی گفت این الکو رای
آن یکی ترک بنده اند لفظ کم

حی مانده

گفت بگذر از غلبه غوام اوزم آن بجای و می بگفت آن قیل را ترک کن خواهیم شتاقیل را
 در تفریح مشب برسم میزدند که رشده و نامها غافل بدند مشب برسم میزدند از ابله
 پر بدند از جهل و از دانستی صاحب سر عزیز صد زبان که بدی اینجا بدادی حشمتان
 پس بگفتی او که من زین یکدم آرزوی جمله ترا امیدم چونکه بسیار بدتی رای و غل
 این در تمان میکند چندین عمل پس شام خوشی باشی و نقتو تا زبان تا میثوم و دگت کو
 صد هزاران و صف اگر کو پیش تو جده و صف اوست او پس دایم بر جوی بنور حق رود
 بر صوراشی می عاریه بود چون نهایت نیت این را گشت لاف کم باید رزن در نبد
 رشده دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطه استیلائی ظهیر
 هستی حق سببی نه بر باطن و آنکه از آن بی شعوری هم بی شعور بود که از افای فنا کو نند و
 فای فنا در فنا مند رجبت زیر که اگر صاحب فنا را بفای خود شعوری باشد صاحب
 فنا باشد بخت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قیل ماسوی حق اند پس شعور بدان
 و بشود آن مانی فنا باشد و این مرتبه فای فی الفنا، اکل و اعلمی نیست ماقیل **تنظم**
 در خدا کم نشو وصال نیست پس کم شدن کم کن کمال نیست پس و حضرت مولوی قدس سره
 سیره صفت فنا و تنویف فانیان بدین وجه میفرماید **شعور** ای برادر گوید و زاری تو
 مستم آنرا و شیارسی تو راه فانی کشته راه دیگر ز آنکه شیارسی کنای دیگر
 ای خدایات از خرد و پنجه توبه تو از کنایه تو بتر خیر حق باید ترا ای ذوالعنان
 که بکنی در زمین و آسمان جت و جوی او و زاری من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و تالی از روی حال و قال	غرقه کشته در جهان و الجلال	غرقه کنی که خلاصی باشدش
یا بخور یا کمی بشناسدش	ای درویش آنکه غرقه است	چون رخسار و شیراکر و تصویر کنی
که است انانیت و اگر چه جان بری که نیست اما است و این مقدمه فاست	مشق	شوی
گفت قایل در جهان درویش	در بود درویش آن درویش	است از روی تباکی ذات ا
نیست کشته و صف او درویش	چون زبانه شمع پیش آفتاب	نیست باشد است باشد حساب
است باد است تو تا تو اگر	بر نمی پند بسوزد آن شیر	نیست باشد روشنی بر حد ترا
کرده باشد آفتاب او را فنا	در دو حد من شده راکب قیود	چون در انگیزی و در روی
نیست باشد طعم خل که پیشی	است یک دقیقه فروزن کر	پیشی شیری آهوی پشه ش
استیش در است او رو پیش	ای عزیز این سخن در معانی بود که هنوز مقدمه فنا باشد و فی	

شعوری باقی باشد و این بالا تر از فانی فاست	مشق	چون فانی از تقویر آید شود
او محمد و ارباب سایه شود	شمع جمله شد زبانه پا و سر	سایه زابود بگرداود کرد
موم از خویش در سایه درخت	در شمع از بهر آنکه شمع تخت	گفت اگر بهر فانیات رخت
گفت نمی هم در فنا بگرخت	شمع چون در مار کل می شد فنا	نه اثر پنبه ز شمع و فی ضیا
است اندر دفع ظلمت کار	آتش صورت میوی پایی در	بر خلاف موم شمع جسم گاه
تا شود کم کرد و افزون نور	این شمع باقی و آن نمانیت	شمع جانرا شده زبانی
این شمع باقی آید مقرر	فی شمع غالی از عرض	این زبانه باز جمله نور بود
شمع فانی سایه از روی نور	ابر را سایه پشته بر زمین	ما و ما سایه نباشد محبین

نسخه
نسخه
نسخه

بچو دخیلی ابریت ای نیکخواه
 رفت هر روز از وی خیالی ماند
 مه فراغت دارد از ابرو بربا
 که گذره را ز چشم ما نماند
 برکم بود خودی را می زرا
 بچو صم اپنا و اولیسا
 کاچنان کا ندر صباغ روشنی
 رشته او از محو مانند سا
 تی بود اما تنی رفته از و
 تا که او جسی ایشان اشکار
 مرغ و روشی را هر انگیشت
 دست او میاد هرگز بر نت
 من نه مرد و ارم مرا نشسته است
 جنبش اکنون از دست او کرد
 بین مرد و بدبینی گزیده
 من بگفت خالق عینی درم
 شد ز عینی زنده لیکن او زود

مجلس

باشی اندر چندی مانند ماه
 مه خیالی نماید ز ابرو گرد
 بر فراز چرخ دارد و متزلزل
 بود منی ابرست و پرست
 تا به بنم حسن مهر ارم ز ماه
 آچنان ابری نباشد پرده
 قطره می بارید و بال ابر
 بوده ابر و رفته از وی خور
 کشته مبدل رفته از وی گشت
 مرغ مصطفی کشته اند وصل
 چون بریند شد شمار شد یار
 گوید او منکر مرداری منی
 صورت می شد مرده کشته است
 جنبش نایم پیرون شد پرست
 و کف شام نمکر کمر بند
 کی مانند مرده در قبضه بند
 شاد او کان جان بدان عید

باز چون ابروی بیایند سر زنده
 این بدن ما را حیا لایق آید
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 زانکاس لطف او شد او ضعیف
 صورتش بجاییش در وصف لا
 پرده در باشد یعنی سود
 معجزه نغمه‌ی بود آن سقا
 ایچنی کرد تن عاشق بصر
 چو مرغ مرده شان کمر تیر بار
 خوانده القلب و بی الحیات
 هر که او زین مرغ مرده سزا
 عشق شمعین در نکه دارک
 جنبش زبش بود از بال و پر
 جنبش باقیست چون الکوا
 مرده زنده کرد عیسی از کرم
 بر کف عیسی مدان این مرم و
 اوی جان فانی چونکه بابا قتی سپرد
 کشت اقی

گشت باقی دایم و مرکز فرد
 بچو قطره خایف از باد و خاک
 چون اصل خود که دریا گردد
 از قوت خورشید و باد و خاک
 ذات او معصوم و پابرجا
 کل شیء ملک الا و جسمه
 هر که اندر وجه باشد فنا
 کل شیء ملک بنود و را
 هر که در الاست او فانی
 چست معراج ملک این نیست
 جلد استادان بی اظهار کار
 نیست جویند و جای انکار
 کارجی و کارگاه آن سرت
 چون شنیدی شرح بخو نیست
 نیست شومست کردی در آله
 آینه مستی که چه باشد نیست
 عاشق آینه باشد روی خوب
 صیقل جان آمد و تقوی القلوب
 محض است در آینه نیستی شاید
 محض است در آینه نیستی شاید
 یوسف صدیق راشد میهن
 بعد قصه گفتش گفت ای فالان
 بر دریا را از تنی مست آمدن
 مست بی گندم سوی طاحون
 ارغافانی در نظر نامدرا
 جبه را من جانب کان چون بر
 کرب پشی تو دل و جان آدم
 غرضی نه که از ایام نیست
 لایق آن دیدم که من آینه
 تاب پنی روی خوب خود در آن
 ای تو چون خورشید و شمع کان
 خوب را آینه باشد مستقل
 هر که او از صلب فکرت خوب
 که فخر کرد بدین مرد و ملک
 ظاهرش کم گشت در دریا و لیک
 چون نه در وجه خنی هستی محبوب
 زانکه در الاست او از لاکه
 که خلائق بی ثبات و پایست
 هر کجا این نیستی افزون گشت
 مستی مست کند ای مرد راه
 آینه مستی که چه باشد نیست
 در بیان آنکه چنین یار را که هستی
 آید از آفاق یار مهربان
 مینی و آوردی تو مار از خان
 گفت من چندا ر مغان جستم ترا
 قطره را سوی عمان چون بر
 نیست تخمی کا ندین ابناء
 پیش تو آرام چون در سینه
 آینه پیردن کشید او از غنبل
 آینه در پشی او باید نهاد

کمالی که در این عالم است
 و کمالی که در این عالم است
 و کمالی که در این عالم است
 و کمالی که در این عالم است

این کلام
 در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

این کلام
 در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

هر که دارد روی خوب بانظار طالب آید باشد و السلام
 کاندرو بنهید اندر لقا هستی اندر نیستی نتوان نمود
 پس که آید وجود حقیقت و آنکه با حق وجود مطلق است
 و زبون در چو نطق پرده است جنس با چون نیست جنس شاه
 خاک بر جان و نشانی او نیست بر خاکش نشان پایاد
 تا شوی تاج سر کردن کشتن پیش شاهان مگر خط باشد جان
 شاه چون شیرین تر از شکر بود جان شیرین کرد و خوشتر بود
 قال سبحانه ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون اما
 این کار مبارزان میدان مجاهد است و آتیدی بجایه و اقیامتیم سبیل
 ای فرده عاشق سنگین شد کونیم جان ز جانان میرسد از پی این عیش و عشرت سفا
 صد هزاران جان بیاید با حق جان فشان ای آفتاب معنوی مرجهان کنده را بنای نو
 جان شوی تلخ پیش تیغ بر جان چون دریا شیرین بخور سوی تیغ عشق ای تنگ نهان
 صد هزاران جان نگر دستش جوی دیدی کوزه اندر جوی آب ابر از جوی کی باشد کسیر
 آب کوزه چون در آب جود محو گردد روی و چون وی شود و اونی شود و اونی
 عاشقانه در فنا از جان برید بچو پروانه شر زانوار دید یک عشق شمع چون آن شمع
 روشن اندر روشن اندر شمع می نماید آتش و جبهه خوشیت او بکس شمعهای آتشیت
 در بیان طعنی جماعتی بد عیان بی معنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت وقت از کار

باز مانند
 مشغولی

پشته از دانه آسان بود	در دل مردم خیال نیک و بد	چون در اید اندرون کا زار
آزمان کرد بر انگس کا زار	چون نه شیری همین منه تو پاکی	کمان اجل کرگست و جان
ورز ابدالی و میشت شیر شد	ایمن آکه حرکت تو سر زیر شد	کیست ابدال آنکه او مبدل
خوس از تندیر نیردان حل شد	عاشق حتی و حتی انت کو	جان بیاید از تو بنود تار مو
صد چو تو مانیت پیش آن نظر	عاشقی بر نخی خود خوابه مکر	سایه و عاشقی بر آفتاب
شمسی آید سایه لا کر و شتاب	در بیان نهای پیوندان در تبای حق سبجانه و تعالی چون اندلاع	
نور کو اکبر هر روز در نور آفتاب و تمیل کردن از قصه پشه و باد و درین حکایت اشارت		
بلکه پشه وجود ممکن در پیش باد و وجود ظهور واجب تا بنی ندارد		
پشه اند از قدیمه و زکیاه	در سلیمان گشت پشه داد خوا	کای سلیمان معدلت می
برشیا طینی و ادمی زاد و پری	داد ده مارا که بس زاریم	بی نصیب از باغ و گلزاریم
مشکلات در ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل	شهنشاه در ضعف و اشک تیر
شده تا تو در لطف و مکنی بر او	داد ده مارا ازین غم کنی جدا	دست گیرای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف	داد و انصاف از که میخواهی	گفت پشه داد منی از دست با
کو دو دست ظلم بر ما بر کشاد	ما تو ظلم او تنبکی اندریم	بالتشانه از خون چجویریم
پس سلیمان گفت ای زیار کو	امر حق باید که از جان بشنو	حق من گفتت مان ای دادگر
نشوی از خصم بی خصمی ذکر	تا نباشد هر دو خصم اندر حضور	حق نیاید پیش حاکم در ظهور
منی نیارم روز نرمان تان	خصم خود را رویا و روی من	گفت قول تست بر مان دست

همی مانده

خشم من باد است و در حکمت	بناگه زو آن شه که ای باد صبا	پشه افغان دارد از طاعت
باو چون بشنید آید تیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه کثر	پس سیلیمان گفت ای پشه چرا
باش تا برسد و بر برانم قضا	گفت ای شه مرگ من از دست او	خو سیاه این روز من است او
او چو آمد می گجایم قرا	کو بر ارد از نهاد منی دمار	پنجینی جویای درگاه خدا
چو خدا آید شود آن بنده لا	کر چه آن وصلت بنا اندیش	لیک او اول فنا اندیش است
عقل کی ماند چو کرده مرده	کل شیء مالک الا وجهه	مالک آید پیش و جیش است
هستی اندر نیستی خود طرقت	نیستی در هستی آسپن نیست	کم شدن در کم شدن نیست
اندرین محض خرد باشد زود	چون تلم انچار رسید اندر	ای درویش اگر عاشقی جان
عاریت در بازو جان جان	در یابد نانی بدید و بد باقی ببرد	و هم سخن حضرت مولوی است
سره نظر او لم ختم شکست و کبر	بناگه کردم که این زیانم کرد	صد خم شهید صاف از پی آن
در خورم داد و شد دامنم کرد مشوکی تو سکنی تمدیدم از کشنی کن		عاشق زارم بخون خوشیتی
آنکس کشی اینچنین شامی کشد	سوی تخت و بترین جایی کشد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در دست نیاید آن دهد	عاشق از اهر زمانه میزدست	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دود صد جان دارد از نود	وان دود صد را میکند بزم	هر یکی را میستاند و ده بها
از رخ خوان عشرت اشالها	سر بریزد خون من آن دست	عاشقانه جان بر افتانم بر
آفتلونی آفتلونی یا ثقات	ان فی قلبی حیاتی فی حیات	از نمودم مرگ من در زینت
چون رسم زین زیندگی پانید	از جادی مردم و نامی شدم	وز نام مردم بخوان سر زدم

محمود

مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم که ز مردن کم شدم حله دیگر میرم از بشر
 پس بر ارم با ملک بال و پر با ملک هم بایدم جستن ز جو کل شیء با ملک الا وجهه
 بار دیگر از ملک قربان شوم و آنچه اندروم ناید آن شوم پس عدم کردم عدم چون از غنوم
 گویدم انا الیه راجعون مرک دان کان استحقاق کاب حیوانی نهان در ظلمت
 بچویندو فرزدین طرف جو بچو مستحق حریص و مرک جو مرک او کبرت و او جویاکی
 میخورد و الله و اعلم بالصواب **رشته** در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت
 غایات و مراد از توحید آنست که کونین مشهود سالك نمکرو دالاحق جل و علا و این نسبت
 توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت اللہ و توحید عقلی و آن اثبات وجوه است
 جل جلاله و منی وجوب از خیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجودست مرتبی را تعالی و تقدس
 و پس و تر و بعضی عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید اشثالی و آنرا توحید ایمانی نیز گویند و آن
 آنست که بنده بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تنفرد و صف الوهیت و توحید استحقاق
 معبودیت حضرت حق جل و علا تصدیق کنند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم
 و موجب ظلال از شرک جلی و مخفی درین مرتبه جز خصه آلا و نهی الهی و ذکر آثار و افعال الهیه
 ایشان گفته نشود و چه که درک زیادت ازین لایق حوصله طایفه که درین مقام نیست و نقل
 مقام مثال اما توحید استدلالی و توحید عقلی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم
 علم الیقینی است و آنچه آن باشد که بنده در بدایت طریقی تصوف موفق شود بدلائل
 و براین تا از سیرتین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم و درین

مرتبه افعال و صفات اشیا را بر توی از فعل و صفت حق بسیانه و تعالی شناسند و اینها
 توحید افعال و صفات بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفنی منتفی گردد و نام
 زیرا که سبب تمایز خلقت وجود اکثر اوقات از مقتضای عالم جزو محسوب شود و سایر
 که روابط افعالند معتبر شناسند و درین حال مایمی و منی بدید آید و معتبرست که تمام این
 و شود و او سوفیه نکرد و بعضی توحید و توحید محض نیست **نکته**

چست توحید خدا افروختی خوشتی را پیش و افروختی وری خواهی که بنور وری چو
 هستی همچون شب خود را بنور چونی و لست که موختی شع افروختی آفتاب او را یار و سوختی
 مستیت در دست او هستی فوار پیوستی در کیمیا اندر که از بر درش هر که منی و ماینرند
 رد بآبست او و بر لاینرند **تجلیه** در بیان آنکه هر که صاحب ما و نست درون خانه و وحدت راه

ندارد **نکته** آن یکی آید و دیاری بند گفت یارش کیتی ای معتقد
 گفت من کنایه تو و حکام نیست بر چنین خانی تمام خام نیست خام را جز آتش بجز و فراق
 کی پزدکی و اربان از خاق چون توئی تو هنوز از تو نیست سوختن باید ترا فرست
 رفت آن سکنین و سالی شد در فراق دوست سوزد از پنجه شد آن سوخته بی باز
 باز کرد خانه انا باز گشت حلقه بر در زرد بصد ترس و تاب پندی ادب لطیفی لب
 بانگ ز دیارش کو بر گزیت گفت بر درم توی ای دستان گفت اکنون چو منی ای منی دل
 خشت کجایی و من را در سرا نیست سوز ترا سرشته و تاب چو نمکه یکایی درین سرشته در
 رشته یکتا شد غلط کم شد کنون کرد و تا منی حروف کاف و پس و تا باشد کند اندر صو

گر چه یک باشد آن دو ذراتش
 زین قد ههای صور کم باشد
 پاده در جامت یک از جام
 از قد ههای صور بگذرند
 چون رسد پاده غایب جام کم
 صورت از بی صورت اندر
 حیرت محض آورد بی صورت
 زاده صد کون آلت از بی
 از دوشی بگذریم یکی حق را انکو
 گر بنگریم در آن این ممکن بد
 بی ضرورت چون بگویند نشن
 فهم این موقوف شد بر مرکب
 با چنان رحمت که دار و شاهنش
 در بیان آنکه چون نظر تبعینات و صور کرده شود نیست
 تا نگریدی بت تراشی و بت پرست
 سوی پاده بخشی بخش پهن فهم
 بچنان کز استی زادست و دود
 زاید از صورت دوشی بی
 فهم این موقوف شد بر مرکب
 با چنان رحمت که دار و شاهنش
 در بیان آنکه چون نظر تبعینات و صور کرده شود نیست

پس دو عالم دانسته شود یکی نیست است غای و یکی است نیست غای **میشود**
 نیست را بخود دست آن خشم
 هست را بخود بر شکل عدم
 باد را پوشید و بخود او غبار
 کف می پینی روانه بر طرف
 جنبش کفها ز دریا و دریا
 چون حقیقت شد زمان بعد از
 این جهان نیست چون هستان
 و آنکه نه نیست اصل و مغز است
 ابلیس حیا و آن سایه شود
 به خبر که اصل آن سایه کجاست
 بچو میادی که کردست یه
 هست را بخود بر شکل عدم
 کف می پینی روانه بر طرف
 کف می پینی و دریا با عجب
 این فنا پرده آن و کشت
 و آن جهان است خود پنهان
 مرغ بر بالا و پیران سایه است
 میدود چند آنکه بی مایه شود
 آگاهانه دور از مظلوم
 سایه گی کرد دور از سایه
 سایه مرغی گرفته مرد سخت
 بحر را پرشیده کن کرد آشکار
 گفت پی دریا ندارد مصر
 لاجرم سرشته کشتی از ضلالت
 چون چوای خفیه اندر زیر طشت
 این که بر کارست سیکارست و
 میرود بر خاک پیران مرغ و
 بچرخان عکس آن مرغ است
 سعی ضایع رنج باطل با پیش
 سایه مرغی گرفته مرد سخت

مرغ چیران کشته بر شاخ قدرت کین خیال چیست میگیر عجب اینست باطل نیست پوشیده سبب
 ای عزیز سایه مرغ عبارت از عالم ظل وجود حق سبحانه کائنات سبحانه الم ترا لی ربک کین ^{الظل}
 و فی الواقع این عالم روی پوشیت منور حقیقی را چون صاحب بصیرتی که بکلی متین در
 از دیاد نور بجزرت کوشیده باشد رنج این پرده و کشف این عطا دست دهد و بداند که فلا
 موجوده الا الله و الله هو السجد الفرد الا احد و حضرت مولوی درین باب نوعی تمثیل منویایه
^{مشق} کوی که در کز چشمت چشم تو نور او روان کرد دست پی نخل و نه زبده آن مایه دارد نه زبر
 روی پوشی کرده در ایجاد دست در خلای کوشی با ذجا پیش مدرک صدق و کلام کاوش
 آنچه با دست اندازان خرد ^{سخت} کو پذیرد صوت و حرف ^{توان} استخوان و باد روپوشت پس
 درد و عالم غیر روان نیست اما توحید حالی و آنچه ان باشد که حال توحید وصف لازم دات
 موحود که دو جمله ظلمات رسوم الا انک انک و بقیه در غلبه اشراق نور توحید مضحک و متلاش
 کرده و درین مقام وجود موحود در مشاهده جمال واحد چنان مستغرق عین جمع کرده که خبر
 ذات و صفات واحد در نظر شود و در نیاید و درین مرتبه اکثر از صفات و رسوم ^{بست}
 منتفی گردد و پیشتر از شرک خفی بر خیزد و نظر شود موحود بنیاتی رسد که این توحید راضف
 واحد بیدنه صفت خود و این دیدن هم صفت او شناسد و متنی او قطره دارد در ثلث طعم ^{مواج}
 بحر توحید افند و غرق جمع شود کائنات قدس سره ^{مشق} چون انامی بنده لا شد در ^{نور}
 پس چه باشد تو بیندیش ای ^{بخت} کنت نوع ای سرکشان ^{بخت} من زبان مردم زبان نیست
 چون مردم از حواس بوالبشر حق مرشد سمع و ادراک ^{بصر} چونکه من من نبستم این دم ^{بهر}
 پیش این

پیش این دم هر که دم کافراست / چون بود چون آنکه از غولی بر
 گشت چون بی بخش اندر لکان / کرد خوانش جبه جانها چون سکان
 در جابست تن زن این سوره / تاز چونی غسل ناری تو تمام
 هر که محراب نماز است عینی / سوی ایمان رقتش میدان تو
 زیر و بالا تو چو میخواستی بگو / و امن او کیرای یاز و لیر
 با تو باشد در مکان و لاسکان / توانی او باند جا و دان
 تا تو باشی او نیاید در میان / گرتو پیوندی بدان شده شوی
 اشارت با آنکه چون از خود نمانی شوی بدوست باقی شوی اما نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون
 در آینه نگر و را بپنی نظم / تدا و نشوی ولی اگر بحد کنی
 چنانکه این گرم شد از آتش خود را عین آتشی می بیند و اما الحق گفتن ازین داوید است که چه آن نیز در
 بی تجد درین حال **مشق** / چون دران خم انداخته کویشم
 این هم خم خود و اما الحق گفتن آ / زانکه آتش و ارد اما آهنت
 ز آتش میلاند و این و شایست / چون بر رخ گشت چو زرکان
 شد زنگ و طبع آتشی مستم / گویدت من آتشم من آتشم
 آتشی کن دست را بر من بن / آتشی چه آتشی چه لب به بند
 شد خامش خوان دیگر تو شخ / در چنین خوشک کی ماند کلوف
 آتشی می آیدم بوی خدا / بوی را بین میرسد از جان و پی
 بوی یزدان میرسد از انوشی

ای دل
 که در آتش
 می آیدم

چون اوین از خوشی غافل گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود	آن مملیده پروریده در شکر
جاشنی از تخمیش بنود گذر	آن مملیده کشته از ما و منی	نقش دارد از مملیده طعمی
کان جهان همچون ملک سار آمد	هر چه آجا رفت بی موی گشت	خاک را بهی خلق ز کجاست
میکند یک رنگ اندر کورنا	این ملک را جسم ظاهر است	خود نمک را معانی دیگر است
آن نمک را معانی معنویت	از ازل او تا ابد اندر نیت	این نویر اکینکی ضدش بود
آن نویسی بی ضد و بی ندهد	اندر آجا کرد و رای از نوی	در کلاستان خوشی بزرگ کل
گر تو میخواهی کزین کل بوبری	چو خردان ز رنگ بوبری	در پله ملک تا از رنگ و بوی

کثرت در نگذارد بکستان وحدت راه نبرد کمال تدس ستره مش **وی**

اندر او هر چه سبب بر سنگ زنی	اشک اندر بود و اندر رنگ زنی	کرده در راه دینی از زلفان
یک و بوی پیرست مانند زانی	هرست معشوق آنکه او بگویند	مبتدا و منتها یک ز و بود
تا زهر و از شکر تو نمکد	از یک وحدت کجا بویی بری	صورت کثرت که از آن کج
تا به پنی زیر آن وحدت تو کج	کجا بداند ره بدینی نکته خیال	رنگ و بوی باشد دلیل بقیال
این صور جویند و معنی چویم	بگذر از جو سوی دریانه قد	رو بدریا نه که ماهی زاده
چو خوشی در دست جو افتاده	خس نه دور از تو رشک کو	در میان بحر موج بحر اولیری
حجود حدایت جنت در قیامت	کوهر و ماهیش غیر موج نیست	ای محال و ای محال اشراک او
دور از آن دریا و موج پاک او	در بیان آنکه نایب کثرت که بواسطه تجلیات مشک و قتیات	دات

منوعه و ظهورات مختلفه زان غافلان بر او یجهت مانع وحدت نیست چه اعیان موجود
منزله

بمنزه و مرایای متعدده است که چون واجب بر آنها متوجه گردد در آینه صورت خود بیند و خود را

متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع محب مرآه است نه محب تعدد رایی **نظم**
فی الوجوه الما و احد غیر انه اذ انت اعدت المرایا تعددا
یکت روی در صد آینه کر میکند
اینها حدیث در عده و اوگان **نظم**
اینجا نکته است که بیان رایی و مرای و آینه مرآت و رؤیت است

جز از حیثیت تعیین نیست و فی الحقیقه **مصرع**
معشوق و عشق و عاشق هر یکی

کامال تعدی سره **مشهور**
چون زیک در یاست این جورا

چون که جلد از یک دست است
این چرا شیر و این است است

صیغ صادق صیغ کاذب از چو
چون زیک سره است ناظر را

چون خدا فزوده را راه من
این دلیل از حقیقت و آن یک

صد هزاران جنبش از عین قرار
ای که چون و چگونه چون پید

بر شمار بر کس بسته شد
چون کفی بر کوبی خداوند

چون چگونه بگذراند زوان بخت
در جهان کجی که هر قطره دران

کی بگذرد و مضیق چند و چون
عقل کل اینجا است از لای معلوم

خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سوسپش آهوسر نمند

ربوب دریا خوش کن لب گزان
نه که جان من فدای بخیر باد

تا که پادشاه و درانم در و
چون مانند پا چو بطالم در و

کی ز طوفان فنا دارد دفغان
بطور از شکستن گشتی چشم

کشتی شس را آب بس باشد قدما

باز رایی

نخستین دعوی بود جان تنم من ازین دعوی چگونه تی زتم
چو شمع بر فرو ز روشنی ایاقن آلوده کرد و خوش کرد
پاک کو از خوش بهجور اوقتا ایوز پاک خوشی هم دور اوقتا
برصفت دارد و همواره کثرت سرگردان میرود و عارف عرق دریای ذاتت و کوه و حدت
می یابد **مشغولی** صنع بیند مرد محسوب از صفت
درصفت است کو کم کرد فاعلت

و اصلان چون عرق فاعلتی کی کند اندر صفت او نظر
کی بزمک آب افتد منتظر طاعت عامه کنه خاصه کان
عامه را باشد تطهر فعلی و کم پیش خاصه بخور و دو صفت
که از او این بزمک ظاهر کیست عامه را باشد غنیمت کار
که نظر در شیشه داری کم شوی زانکه از شیشه است اعداد و
از ویس واحد او چشم منتهی از نظر کا است این مغز و جو
اختلاف مؤنث و کبر و بود

حکایت در بیان اختلاف نشانه که منشاء آن نظر او محتاج است با وجود اختلاف سبب
مشوئگی اندر خانه تار یک بو عرض را آورده بودش یک
اندران خلعت می شد بر کس دیدنش را چشم چون مکنی تو
آن یکی را گفت منظر طوم اوقتا گفت چون ناودانت این نهاد
آن بر و چون باد پیرن شدیده آن یکی را گفت چو بر پایش بود
آن یکی بر پشت او نهاد دست گفت خود این پل چون تختی
چنین بر یکدیگر جزوی چون

فهم آن میکرد هر جا میشد از نظر که گفتن شد مختلف آن یکی دالشی گفت کرد و او
 و گفت بریک اگر شمع بدی اختلاف از گفتن بیرون چشم نمی چون گفت و شست و بشو
 نیست گفت را بر همه اوست چشم را دیگرست و گفت کف بهل از دیده در دریا
 اما توحید دو الجلال است که حق سبحانه و تعالی در ازل از ال بقش خود نه بتوحید دیگر
 همیشه بوصف و حدانیت و لفظ فردانیت مبعوث و موصوف بود کان الله و لم یکن معه
 شیء و اکنون بخانی بر نعت ازلی واحد و فرد است که الان کما کان و تا ابد الابد برین
 وصف خواهد بود کمال شیء مالک الی و جمده عزت ذات احدیت تبهر و حدانیت
 وسطوات فردانیت غیر را در وجود مجالی ندارد **در شرح** بگویند تو باشی این
 نیست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت کنبد و نه اشارت نه بیان ماند و نه بیان
 چه رنگها سر به یک رنگی بر او در وجهه چونها در همچون عرق کرد و کمال شیء یجمع و الاصله **مشق**
 هست بی رنگی اصول رنگها حلکها باشد اصول رنگها چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
 موسی با موسی در جهل شد چون بی رنگی بری کان **مشق** موسی و خروغن دار خوار **مشق**
 صنعت الهیست غم رنگ هو رنگها یک رنگ کرد دانند طالبت و غالبیت آن کرد
 که هستی با برادر او دار تا فاعله و در کارگاه من علیها فان برین باشد
 که در چشم حق شناس آمد ترا دوست برین حرور بر تو آن همه ادوام و تصویرات
 نور نور و نور و نور و نور که تر از حشیت کبش در رنگ بعد لا آخر و میماند بکسر
 لا اله الا الله گفت گفت لا اله الا الله و وحدت که مرا از اندیک کسی نیست

نعمت
عظیم

چون خیالات عدد اندیش نیست
اصل بیند و دیده چون اکل بر
لازم آید سر کانه دم خن
یا چو احوال این دوی را بر سر
احوال نه طبل مین و آسلا
کل شیء اعلی الله یا طلع
گر بگویند خلق را سر و سر
جهد او سر به پیش او بید
غیر ذاتش کل شیء مالک
هرگز آتش شاه و پست شد
آتش جان پس کز و سوزد
خضم بر شیر آید و هر و او
تا بیا بد ذوق علم می لدنی
تعرف ما محرم آن محض طما
اولا بر جبهه طلب کن حرم
چون ز راه نماز او کوید ز
قدس پریشین او پند است

نیت اندر عمرش هیچ
رومی بیند چو مرد احوال
آن یکی که زان سوی صفی حال
یاد آن بر دوز و خوش نامو
این دوی او صاف و یا حو
این فضل الله عظیم یا طلع
قوم کبست چون انچه بید
ملک ملک اوست ملک اودا
غیر او هر چه خوشست و یا حو
همه خوشی کشت و هم زشت
نه خیالی و نه حقیقت را لدان
کل شیء مالک الا وجهه
عاشق دستی و بکشد ده ران
یا حبیبی آتش خواند آسمان
چون بخوشم تا سرش نهان کن

لیک با احوال چو کیم هیچ
چو که جزوی احوال نام ای
جز دوی نماید بنیدان ممال
یا نبوت که سکوت و که کلام
در نه اول آخر احوال
بهین سخن را نبوت کجاست
چون تو ام کرد اتی سر ران
ملک ملک اوست او بود
آدمی سورت و عین
آتش دیدی که سوز در نهان
زین چنین آتش که در سوزان
این سخن بایان ندارد حرم
در سکوت بر درج و سر ارشادان تا از آید
بان و آن باشد از بر نهان
الله الله اشتری بهزا و عا
ستیر چه در پشم و پنبه آید
سر بر آرد چون علم کایک
گر شودی

کر بودی ز حفت ناخسری	چند جری از وفا و اخستی	نه گویم چونک تو خانی مسنوز
در بهاری تو ندیدستی نموز	زان حدیث تیغ میگویم ترا	ناز نیکها فرو شویم ترا
تو ز غمی چونکه دل پر خون شدی	بر ز نیکها همه سپردی	بس گفتم که اگر سخن افزون شود
خود جگر چه بود که کار خون بود	این جگر که خون نشمار سخن است	غفلت مشغولی و بد بختی است
خون شود روزی که خوشی بود	خون بشود روزی که غم شود	چون جهانی شهبخت و انکسار است
حرف میرانیم مایرون پوست	که ز خود را بشکنی مغزی تویی	دستان تو ز غم غری بشنوی
جز را در پوستها ابر است	حرف و در غم را خود ادا از یک	از دوا داری نه اندر خورد و کوشش
است ادا کش نهان در گوش	همه کای بی لب و بی گوش باش	و آنکه آن چو لب حرف تو باش
بی حس و بی گوش و بی فکر تو	تا خطاب رجبی را بشنوی	در خموشی گفت ظاهر شود
که ز منع آن همس افزون تر شود	من ترا خاشکم و آن اندر	از سوی دیگر بر آید از دلقاب
حرف گفت بستان آن روز	چون که در آن سخن بگوشی	ببیند به زنی در روی کل
تا کنی مشغولش از بوی گل	تا بقل مشغول گردد که مستان	سوی روی کل نه برود و هوشان
ناطق روی و آن تعلیم است	و ز زبان زلف را جانی نیست	محبت گفتم کردم زان بیان
ورنه هم نپا بود هم نهان	تا که در هر گوش نایدین سخن	یکتایی گویم ز چند سر شدن
چار پا را فدای طاعت بار نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه	دانه هر مرغ اندازد و بسبت
طعمه هر مرغ انجیری کی است	طفل اگر نوزد ای بر جانی	طفل میسین را با ذان من مرده گیر
چو کرد و ندان برادر بعد از آن	هم بخود طالب شود آن طفلان	مرغ برادر تو چون پیران شود

نقشه بر کوه در آن شود چون برادر پیرد او بخود بے تکلف و بی غیرت و بے
 چونکه با کودک مروکار افتاد هم زبان کو دکان با یکستاد با وجود او این اسرار کار
 یکث بود و وقت بیان از صدرا زاندر و نم صد خوش خوش است دست بر لب میزد یعنی که پس
 خاشی بکرت و گفتن بچو جو بجز بچو به ترلو تو محبو از استار تمامه دریا سرتاب
 ختم کن و الله اعلم بالصواب و در بیان باور کشیدن عدل عبارت که ای پیش برسد
 و این نوبت و از استارت نیز باید که است العاقل فکفه الاستاره
 این محبت باید بی گفتن است هر چه اید زین پیش به حقیقت و در بگوین و در بگوشتی صد هزار
 است بکار و کرد است کار فایده را بکسیر است و زین بعد از اینت مرکب چو این بود
 مرکب چو این بخشک است مرکب خاص آن در باها نرا است این خموشی مرکب چو این بود
 بجز اینرا خموشی یقین بود از خموشی که دولت میکند نغز و عشق انسو میزند
 تو ای کوی محبت خاشی خیر است او ای کوی عجب کوشش است من نغز و کوششدم او بختیست
 تیر کوشش زین بهر حقیقت است این یکی در خواب نغز میزند صد هزاران بخت و یقین میکند
 این بهر حقیقت و بختیست خفته است و کز آن نور تو در آن کوشش مرکب چو این شکست
 خرد شده و بجز و آن خود مانی است نه خموشی است و کز او یاد است حال او در عبارت نام نیست
 نیست زین و در هر دو است ای محبو شرح این گفتن بر تو است لایق پس زبان کن و صبر و طلب
 بی نام و بی کام میگو نام رب فارقی زین و صبر این فانی است در جهان حال بی جلودان
 و بسوی جلال خود چون جلال بگذر از استاده و صبر علیین پای نیست و خود بر نام نه

سر بران ایوان و آن درگاه نه ای خودی محکم اندر خدا تانانی همچو لپسی حسد
 آب صبر بر آید ز بحر جان تا شوی در بای مجد و کران چون رسید اینجا پانم سر نهاد
 محوشد و الله اعلم بالارشاد جامع این آیات و مرث این کلمات دوسه تنی هم درون
 مشغولی در بیان تاریخ این برتیب وصف حال خود میگوید و آن سلاله را بدین حتم میگوید و سلاله اوله
 منت از در کارکن باج بهشت میوای اک رودانی شربت باز کردم در لطافت بی نظیر
 نازک و زیاده و تقو و پسید بر درویشان نهادم طریق چون ارشاد دهم در سبقت
 این سخن تالیف به شریعت روح بخش عارفان معنویت شغولی کجاست پروان اربابان
 و در وصفه حقانی سکران وصف انکو خازن این کلید زن بیان عقل نماید در وجود
 شرح او را هم زمان او کند هر چه آن میگویند میگویند من کجا ترفیع آن شاه از کجا
 تیره خاکی از کجا ماه از کجا نور او را غیر چشم او ندید وصف او هم کوشش او دانست
 بزرگان عالم و هم در حیل کی تواند از حق دان نشان چون که او در بی نشانی محو شد
 عوشت در وی نشانی ناکه بود شغولی از بحر او یک کوه است گریان کرم بالا راست
 چون یک کوه چهره من شغولی شغولی بجز که موجی برآرد چون شوم شغولی کجاست قعرش ناپدید
 فتم هر خواص سکه در وی رسید شغولی از خم او یک ساعه است کیه سوش میرود غنی ز دست
 چون زبونی باد کس محض شود که خورد سکر که حالش چون شود اثجاب از آن بحر سرفیض
 کوهی چند است زیبا لطیف ناکسی کوره نداند سوسى بحر کوهی آر که بر روی بحر
 و در نداند خورد از آن می کوزه باشند بلفها دریو زه روز نشسته احرام ضعیف

کشت این نو باد غنچه تمام	سال بخت نهصد و شصت و پنج	مرقع کشت این طلم از روی کنج
جلوه کرد شوی بار در	رخسب داد و دارا از	حاجات جلال ملک و دین
خاتم اقبال و دولت از کن	کوهر درای علم و معرفت	خواجیه صافی دل صوفی صفه
زین کیش افتد نقد و کمال	بر صفتش مشکف بر حال	حوز حال طلم جهان آرا می
خبر و اندیشه ای لا اله الا	آصف دوران مسکرف	استاس رسا ساز اندکف
دربزرگی راه درویشی کرش	لاحوم بر دیگران شی کرش	بهت عالی او شد زهن و دل
کین چسب فیضی عجب آید بر	مشوی کجینه را بکث و در	برج لیالی سفید ز بیم و در
مال کف اخلاصش آرد نیاز	خوش ز این نقد و نیر نیاز	دعوی کریم و توان اندر کیم
وزن عشان جتنی ساختیم	در کشادست و صلا	شرم گذارد قدم در نه
کاشفی تا چند ازین لاف دروغ	کی دروغ حقش نه بد و رخ	حال در و بنال خود بر بسته
از طبعی دم زنی خسته	غیر صوت و حرف آید بی	نیمت در دست چه دعوی مشکین
همزبان میکنی با اهل درد	هم دلی کن تا شوی آزاد و در	هم زانی را باید هم دلی
همست علم بی عمل و جاهلی	یا دار بجای معنیش کو	معنی قول تو فعل کونو
در نداری فعل در گفتش مسح	حاصل کفایتش بکس مسح	از سخن چندی نیاید کار کن
تا بر دید و نون علم من لدن	این سخن نخست در ویدل	پس پیش بر دشمن علم از دل
شم گشتی تربیت کن بنیر ساز	با پایانی از رش عمر دراز	تربیت جز زایب لطف و دراز
از پائی برین درگاه است	پای از باران آید و	قطره ده مرغ حشک مرا

Manuscript, 2022

(12)





بگفتا بچشم اندام
چو در چهارم از انظار
بگفتند بر سر مصطفی
چو آمد دعا و ثنا
هنادند کشت از رسول
سزادند مصطفی بایک
علی ایوبی خود از کرد

تأخیرا فی خبر بسم الله الرحمن الرحیم محمد مصطفی

کسانی که اعر و در سپرده اند
که یکروز سلطان کوئ مکان
به مسجد چو فارغ شد از راه حق
در آید زور و عزم کرد و بزرگ
سپاهی بر سبند از ارض و
در آتین نهمان چهار صد سوار
اگر دست بر تنغ بر آید کن
بر آتند لیک کن که فرمان ببریم
بنی گفت اندام بعد معاد
بر و نرد آن قوم بی اشتهار

بکشتار ای مود و نیکو
چون آن نامزدیدان کلبه
بلور ز خست چون آب
بسویح برونیم کرد
افشاه غاکر کرد
پادشاه

(Faint handwritten Persian or Urdu script)

جوانان و در هر شهر شمار
 فدا دینداران و در هر شهر
 از آن بت پرستان بهر شمار
 که شرافت و بیعت و بیعت
 قیام هر یک از این شهر
 بنزد و بعد و در هر شهر
 برادرش زاده و بیعت
 در هر شهر و در هر شهر

بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا

بیست جمله جمعی از کافران
 چو دیدند که فدا از ضرب دست



که آمد یکی از دای دو
 که رستم نیکو چسب کازار
 که اینک همین آید این اثر دای
 بیجی نوجوان دید چون شیر نر

بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا

بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا

بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا
 بر آنکه از کجاست که در کعبه بجا

بر آورد و مصمام آن شیر سر
بنفقداد و سین کاف و خا ک
در افتاد شته زاده بر دیگران
بکشتن بر دندانها حب
چه مرگ برادرشندان لعین
چه شته زاده دیدان سپاه کرمان
نهادی بر آتش کمان تیغ تیز
بر سو ک میر اند آتش سمند
چو سد سنگ در جوانان او
در اسخاک ناسلج پا و سر
ز غم ریخیر بر خویش خاک
بر آورد شمشیر خود از غلاف
بکفتا کشت دست و ران
بدان سگ نمود شته زاده را
یکی نو جوان دید چون آفتاب
بمصمام مصری بر آورد دست
بهر جانب او چو من بنمود

[illegible]

و اما بعد
فما دی تو ای که از دوزخ
بشتر شدی چون دوزخ
مناشستند بچرخ
و لیکن که عت بیایان
خواجه که فتنه خیز
ستاره چون قطب جان

بنید که در کشتان برآید
 و بنشیند زاده کفزار و
 نظر گیرد و بدست و رفتار او
 کی کا ف و بدید و رفتار او
 بباید و بنشیند و بنشیند
 بکفت ای بدید و بنشیند
 و بدید و بنشیند و بنشیند
 و بدید و بنشیند و بنشیند

از آن بت برستان سوار و در امانت
بشد بدین که سوار و در امانت

فاندا آخر پنجم کنگه
بدان قوم ریه یافت و در کنگه
از انقوائمان کشته شد با حق
لو کفی بگویند و صد کی با حق
ولی بکنند و صد کی با حق
میدانند و صد کی با حق
که آنکه بر یک چو صد رزم اند
کودیده است بر نونین کی دوازده
تحت بن کی دوازده
کودیده است بر نونین کی دوازده
تحت بن کی دوازده

به تنوع و بکری و بکوپال و تیر
و لیکن چو نژاده و دیده ایچنان
بکضا جوانان مریه یکن
بر اوید از بت پرستان و ما
همین گفت با او چهل هلووان
چه کشند از آن سکا نر بے
نرمیت کمان آن سپاه کرا
بد لیا ببردند آنها خبر
که کشند طهامت و کسان
مکن بعد ازین و دعوی پدو
تیر رسید آنجا فرزند نام
بگریه کرد و علی را چنان
سخو امید از خون طهامت
بسا زیم کار علی را سخت
پیکبار آن لشکر بے شاما
کشیدند بر کشته زاده صف
بکوشش کشودند یکبار و

این علقه قربان فاضله
 همین تاج پون برق زین
 همزاد شمعین میس و یس
 همزاد صمصام این صراط
 همیگره لذت پرستان لطف
 زدی نغمه مانند آبرو چش

[illegible]

[illegible]

دیوان بر تو خواب برده اند
 که باره از تو بیدار شدند
 و لیکن علمای با فرشتگان
 که باره از تو بیدار شدند
 و لیکن علمای با فرشتگان
 که باره از تو بیدار شدند

<p> و کمر نه که نه نشد بخاک کسی با نیا شد بد و خست بار همه رفت شتی چو بره بر آب با لباس کرد آن بداندیش رو نیکم چه بر ما بکمرید جهان بهار روز روشن شود فیر کین بر آن حرب بکرون با آن شکست در این شهر ما را همه جا بود بیا چون رسد با همه لشکرش گفتند وز بر حق پرستان سپاه بخشند بکین رعیت و طب که نه زاده را گشت آن بدیر همین سوخت هر کس آنجا بود در آن ناله بود ندانند کاشام جهان تیره شد چون دل مردگان چمن گشت ما وای زانغ و غن بهوشید ربات عیاسیان </p>	<p> که رویش را بر بصد کرد و ز ناک اگر نه گشت و کمر نه نشد بخاک بر انداخت شتی ز روی ستاب چو لیساک فارغ شد ز کار او که فردا اگر شهر را در زمان رسد شکر دشمن از سوی کین کسی را که کودک چنین بودست و کمر نه که این شهر را ما بود چه باک از سپاه همه لشکرش چنین کرد فکری که فردا بگاه پی کار سازی در آن تیره شب و زانوی در شهر بود این جنر همه شهر بر ناله و آه بود سر سر بر ناله شهرش تمام چو بنمود رخ شاه تیارکان برون رفت بلبل سوی چمن فلک باز در گشت و نواشان </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از آن خالی شد و در آن
 از آن خالی شد و در آن
 از آن خالی شد و در آن
 از آن خالی شد و در آن

چنانکه در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 از این کتاب مذکور است که در این کتاب
 از این کتاب مذکور است که در این کتاب
 از این کتاب مذکور است که در این کتاب

زن و مرد فریاد کردند
 زشته تا که در شیب و فراز
 تو ما را در این حال فریاد رس
 تو نصرت ده ای قار کار ساز
 بده از کرم بی کس از ایمان
 که یار بمل جل را اسیر
 در آندم که این است گفت و شنید
 چرا ز فضل سجده بر داشت سر
 در آند بچشمش کی شه سوار

که بادی بی اسلام همه داشتند
 بدرگاه حق کرده روی نیان
 که ما را بنیاد بغیر از تو گشت
 که در این کار ما را زشته کرد
 که در این کار ما را زشته کرد
 که در این کار ما را زشته کرد
 که در این کار ما را زشته کرد



از این راه مایل فرودست
 خدایا کی آن کو عاقبت
 بدوزخ فروزانده جاییست
 بنماید کافر نام خدای
 چو بنشیند آن کوزه عادی
 بگرداند آن کوزه کندی
 سستی بر آن نزهت شود
 سستی بر آن نزهت شود
 سستی بر آن نزهت شود
 سستی بر آن نزهت شود

از آن شاه که در این کتاب
 از آن شاه که در این کتاب
 از آن شاه که در این کتاب
 از آن شاه که در این کتاب

فما دشت نظیر او را در این عالم
زین کما دشت از آب خود زین بزم
مایل بود یاری را در این چنین
می بود شدین و این بزم
شما می جای گفتن این شمار
این گاه گفتند که هیچکار
زین روز داده و فرستادگان کافران
روست بزم را و در بزم کافران
گرفتند شما شش و دو و شش
زین روز شش و دو و شش
شش

بقصرش و بی خدا چسبیده اند که تا سر حد سازد از افروزش
 که تا خون بریزد از آن پاکیزش که تا خون بریزد از آن پاکیزش
 که تا خون بریزد از آن پاکیزش که تا خون بریزد از آن پاکیزش
 که تا خون بریزد از آن پاکیزش که تا خون بریزد از آن پاکیزش

بت نافعی بنی سربیش که دوشش بر ازینها بود یکی دان خدا را بکون و مکان و دادم رسد جانشین رسول حد سازد از تن سربیش که هست بر اندازد از راه و کیش تهمان بر آورد یک لغه از راه کین در آید و در هر یک کیش آید یکی ازینها می که از یار سیر روی او بود چون کون و دیک ز دیدار او خلق از غم مغر ز دیدار او دیون میگر سخت که نامه عسرا آمد لب سرش گفت برادر از راه کین پی فصل بر روی آن ریکت برود نهانی ز دل آید و کیش شد رزوی ارادت کم از سر گرفت	تو او ندانی خداوند خویش خدایا چه نسبت بدین آ بود یا بکنند از روی کیش تهمان اگر از منت این پناه قبول نسبت ماند اینجا و نه بهت پیرست تنی سازد بت پرستما جهان بر آشفست از شاه شمشیر طلب کرد جلا خون خواره را حایل و شمشیر زهرت دار که قلمه بریزد بر لطف ریکت چو خرمه را در دو تا چشم سبز بنفشه کن لطف و بر ریکت سخت چه فرمائی ای حسودا و کور اشاره بشده زاده کرد و این که نقش سیر و دست جلا کرد چو شتر زاده خود را بر آن ریکت دید چو مردان دل از خوشین بر گرفت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیادش که در این دنیا
 که در این دنیا که در این دنیا
 که در این دنیا که در این دنیا
 که در این دنیا که در این دنیا

مسلمانانند و دست از سوزناز بیاورند بر آن سوزناز
بهر شد که برستان بنام و نمک فرزند هیچ شام
مسلمان شدند و کافران کاروان
که کردید و کافران کاروان

[illegible][illegible]

و تکیه بر این است که اینها را در این دنیا
 و اینها را در آن دنیا و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا و اینها را در آن دنیا

بسیار و لغت که آن کافران بر پیش میارند که منع شدند چو از پشت دلد علی شد بد به پیش اندر آمد شراب و فا چو مردم کردند است برین بصدر غر و ناز و بعثت و طرب بشهر اندر آمد امام انام	گرفت آتش دین با چهل پس آنکه بسوی مدینه شدند بیایند در رسول خدا سلام و ثنا گفت بر مصطفی و پی و پی هر دو هم چنین بشهر مدینه امیر عرب علیه الصلوٰه و علیه السلام
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اینها را که در آنجا خفته اند و اینها را که در آنجا خفته اند

بنام خداوند یان و دین محمد که بد خاتم اینها نشست میسر رسول خدا ز کفشار معبود آن نامور که ناگاه شده زاده انوع جان درون آمدند بر صد احترام نهاده بهم دستها از ادب اجازت طلب کرد و پیشکار از مسجدی بر و ن شد چو با و زان	کلام سخن در زبان است برین برای شفاعت برده خدا کشاده ز بیم عمل کویر نما به پیون او اصحاب خود را جز محبت حقیقه شده کامران جماعی بخوبی چو ماه تمام سلام و ثنا گفت به عرب اجازت بدو آتش کار قضا را و دوشه زاده این جان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خزانه در آن می باشد
 که شهر آردی بدل می جان
 بر فتنه همه چو با و زان
 بر آن روی و او در حد
 بر اندن هر یک بی که
 که بود فضل حال از قضا
 نه بره دین بهیچ جنت هر

شهر آردی بدل می جان
 که بود فضل حال از قضا
 نه بره دین بهیچ جنت هر
 که بود فضل حال از قضا
 نه بره دین بهیچ جنت هر

که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر
 که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر
 که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر

کسی کرده بالا و کاهی بنه بر
 چو فردوس من ضلوعان مان زمین
 تماشا کنان از همین دیار
 کبی جتوانه ز پتی تاختند
 ته سلطان ته پرول ته شکل کشا
 ته مقصود و چهر ته نقد حرم
 بهر سو می زان بغم شکا
 که رفتند و زار وطن استخوان
 بر فتنه شامان کون و مکان
 بدیدند انشت هیران براه
 بر انداختند و ان پد رنگ
 هرا نکس که اید برین ره که ز
 سلامت بیانی که یارت احد
 دو پنجی بود و کارت پیچ و دان
 کند قصد خود که سخن شنود
 بگفتند باید که گویان چنین
 باریم خود را بختان خط

بر آورده هر روز مردم بغیر
 هوا چون دم جبریل امین
 روان بر نه شهزاده نادر
 کبی تیر بر مرغ انداختند
 ته نوباه و کلشن مر
 ته صاحب شجاعته کان کرم
 برو باد پایان دریا که زار
 ته راه رفتند و عافان زار
 ته روزا نذران وادی پیکران
 و را نداشت ناکه ماهر آ که
 تراشیدند و لوجی رنگ
 نوشتند بر انلوخ خطی بزر
 روان که شوی بر ره دست زار
 و که که درانی براه میسان
 نباید کس که بدان رود
 و اوق خط بخوانند و یاران
 در آیم هر یک براه دگر

که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر
 که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر
 که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر

که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر
 که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر
 که میسر بودم بر دست چهر
 شهادت که دیدن با جبر

که من خود پایم بنیست ترا
شده آن پیر غایب در آنجا که بود
بزد و چن دروغی بگوید و بمان
که تا نوشتن جان از آن کامیاب
که کی ایوان پرور ره گذار
همی کرد و در صغ ایند و نکاه
شده که در آن چش چو آن نویس
بر کرب نشسته باشد بادرنگ
بدیدند شاه پرور را
نهاده اندامش به سبکبان
بدان لشکر نوشتن جمله کرد
باین شیر نر چش بکناده اید
چو شخصه او را چشم بر روی قمار
بکی دیدم بامت چون چار
که ما لشکر او هم صفت کشید
ز سوی دیگر شاه عالی تبار
میخواست و در آن باد چار

چنانکه در این کتاب مذکور است که هر که در این کتاب
 بخواند و بفهمد و عمل کند به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است

بستی گفت این پیری رو روا
 جوانی که در پیش آن پسر بود
 بدو گفت که فریب آن را در
 اندوکی آن کافر از تو
 چنین گفت از قلم بوقی لات
 پس گفت و بمیدان خود
 راه را بگرفت آن نامور
 بگفتا که ای کودک جنب بگو
 بستی می شن که در کارزار
 بدو گفت نه زاده ز پیر می
 تو بر کوی ایمن که نام تو چیست
 بگفتا که نام بسی روشن است
 مرا باب پر دل بود و لب پر شور
 بدو گفت نه زاده ما و ما
 و را قم می شن درین پناه
 تو فرزند او چون شدی بت پست
 منم این حیدر محبت و بنام

پناه بروی هیچکس پناه
 که چون رستم نذر نظر مینمود
 بدین تیغ زن و ستم دی فنا
 که بر چشم ما کرد عالم سیاه
 که بتانم این لحظه از وحی
 بهر گوشه بسیار جولان نمود
 بنزد نعره همچو رعد از جگر
 بر روی چنای قناری بگو
 زدی بر یکی بر که و نهی بر
 که بهستم تحقیق تو عهد علی
 تو خود از کجائی و آن برکت
 مرا نام طلاق را شایسته
 کند ز نخل خرم و بسیار زخمی
 پدر بود با حمزه مؤمن و راه
 در او ز راه ما بطل و راه
 بسیار ز راه زره کفر و ست
 وصی محبت و جلاله السلام

در این کتاب مذکور است که هر که در این کتاب
 بخواند و بفهمد و عمل کند به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است

بگفت که مسلمانی و غیره
 و در این کتاب مذکور است که هر که در این کتاب
 بخواند و بفهمد و عمل کند به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است
 و به آن که در این کتاب مذکور است و به آن که در این کتاب
 مذکور است و به آن که در این کتاب مذکور است

در حال آنکه در این کتاب

بفرمود تا اسبش را زاده را
 بدو که بکشتش و بفرمود
 در آن چنگال را بویست
 که آن قلعه حاصل بیدید
 بکام ننگش در انداخت
 بکام ننگش در انداخت
 بقطران چنین گفت که
 بفرمود تا اسبش را زاده را

<p> که فرمود این شش جای شست که فرمود از نذیوناکس قرار بدان یک سپاهی نذر نذر یکی قلعه آمدش در نظر ولی شعله اش بر فلک رسید درین قلعه بیم اش از بهر حبیب یکی کافران نذر آن کینه دار همه در دم حرب از بهر مست که آن مله در شک خود رشید را ندیده کسی مثل آن دلند بر برین قلعه ام نیست از بهر دست که چون من سپهرست و بوسید که ننگش اید اندکوناکه کمین که هر کس شد پیش می از در است بدان قلعه هم که تو اسب گذار نه بتوانم اینجا نمودن گذار که از بداسب مرا نیز بر زمین </p>	<p> بکفای یکی دیوی حق پرست ز دور سلیمان دیر چاه سار دم او سیه کرده این شست را نظر کرد ز زاده سوید و کر از آن قلعه اش علم می کشید پرستید ز زاده کین الی شست چنین گفت طلاق کامی شهریار بود نام جمهور باده پسر یکی دختر است آن بداندیش را ز خوبی نذر و بعالم فطر زمین مدتی شد که دل برده است مرانیت بر وصل او هم امید سب و روز افش کند او همین که اندک عاشق بدان دختر است بدان گفت ز زاده کاخی مدار بکفای که من جابن آن حصا بدو گفت ز زاده نازنین </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که از نذر او از رفت
 در آن قلعه شش را
 بفرمود تا اسبش را زاده را
 بدو که بکشتش و بفرمود
 در آن چنگال را بویست
 که آن قلعه حاصل بیدید
 بکام ننگش در انداخت
 بقطران چنین گفت که
 بفرمود تا اسبش را زاده را

خداوند عالم را بپندار که این جهان را
 بدو کشف شده و او را بپندار که این جهان را
 بدو کشف شده و او را بپندار که این جهان را
 بدو کشف شده و او را بپندار که این جهان را

که تا بنکرد آن گروه از شکا
 در آید بچشمش یکی نو جوان
 چو کل کرده در سایه شمس جا
 چو شتر زاده را چشم بر او افتاد



بدان گوید شد محو اندرستان
 از انقوی ندر خسته زان زمین
 که از ما دورت گویا زبان
 ز بیم باز کرد آن لبش کزین
 بکام تو باد جهان بر سر
 بکفت السلام می علی را پسر

بدو کفت که گفتی چه کار کردی
 بگفت که از آن کوچه گریخت
 که دیدم یاری نیامده
 بپندار که گفتی چه کار کردی
 بگفت که از آن کوچه گریخت
 که دیدم یاری نیامده
 بپندار که گفتی چه کار کردی
 بگفت که از آن کوچه گریخت
 که دیدم یاری نیامده

بدو کفت که گفتی چه کار کردی
 بگفت که از آن کوچه گریخت
 که دیدم یاری نیامده
 بپندار که گفتی چه کار کردی
 بگفت که از آن کوچه گریخت
 که دیدم یاری نیامده

[illegible]

[illegible]

بهار و از آن شانزده حبه
 که بپزند چشند حال آندو کی مان
 یکا یک بر آن تخمها استند و بد
 بنزد یک چهارم بر آن حبه
 شد از کینه بر پشت مرکب سوار
 فدا دهن و بفرزند جلد نظر
 چو شخصی چرا بسی این مان
 که من شوقم از اینانی بر پیش
 که از کمر آن شد کمان که کوشش
 بکیمی را نیز ای نوجوان
 که میسر سازد بهینت نره بشتر
 که از من مکن قصه خود نمان
 که هرگز ندیدم چو تو من سوار
 منم بن جلد سر درستان
 که بود علی ابن ابوطالبم
 بر آن کف تاب از اسب در خاکدار
 گمندی ز زبون آتش نیبخت

جوانی که اول پیاپی بدر
فرستاد جمهور و در روان
جانب برون و با بخار سید
بتر سید و برگشت آن سپهر
شد راست جمهور و با هوش
برون اما از قلع چون شیر
بزد لغزه چون رعد کای نوجوان
اشارت نمود آن شمس و خورشید
بدانست جمهور و زوی هوش
بجو گفت خوابی که چون بیکران
بکفتا که اسی نوجوان و بپر
بدینی که در اسکیان نوجوان
بگو گیتی باخچین کبر و دار
بدو گفت شش زاده کای نوجوان
از آن بر همه دشمنان غالب
همی گفت و بر جنت آنده سوار
کمر بند جمهور بگرفت سخت

[illegible]

چون گفتی دوستها که
بر تو ایامی که در دور
چون گفتی دوستها که
بر تو ایامی که در دور
چون گفتی دوستها که
بر تو ایامی که در دور

بمرقت از آن چاه چهره پسنج دود
 یک سنک آورد از کوه سار
 چنان دید شتر زده انس جان
 بنیکن بدو را زور چاه سنک
 که بردار آن سنک را از شکوه
 بدو گفت شتر زده دین پناه
 نظر کن که بنماید بی و خا
 بزود دست و بر پشت سنک کن
 تو کشتی بنویس در آن جا بگاه
 ناملاق گفت انشراح حید
 جدا کن ازین لونا پاک سر
 مرا خدا آن نیست معن دار
 که این زهره نیست ای لکین
 که نیکو بکشد از مار گشت
 که لرزانم از سیم آن اهرمن
 با ملاق نصیب بدش تو دست
 سه نوبت زخم لغزه ز روی پش

رسیدند اینجا که آن جاه بود
 نبرد و پیش چون دیو ناهوش
 بنموده بر آن جاه سنک کمران
 با ملاق کشاکش آبشاری تنگ
 فرود آمد ملاق چون سخت گوه
 بچهند آن سنک از جایگاه
 که بگذشت این سنک و صنع خدا
 ز مرکب فرود آمد آن کامران
 چنان در و سنک از پیش چاه
 ز فراکش کشاکش و آنکه کم
 که در شو و بر چاه می نامور
 بدو گفت ملاق ایستاید
 مرا خون بریز و مفرای این
 بدو گفت شتر آرد و رحمت
 بکشتا شام نمکد استن
 گمزد حوزانش بان سنک سب
 بس آنکه آواز من و او گوش

[illegible]

نقل شود بی سرش بستر دایم بخت ای عمر
که افتاده بیدار شد نظر که در پای کز آب
شاکفت بر روی جان ازین پناه
چو از چنان دیدن پناه

که نام بدین جای من
کجا رفت سوز کف دست من
بود که گفت خنجر از ده مالدار
سودن کن تا نازل خیانت
خون در دمان غریب و دیار
میکوید از ده کفر و ایمان بسیار
چوب تابش من حسیب را بخت
در میان شادمانی با چرخ

زبان بیکش بدو گفت
 که منم که بدو گفت
 مردان عین علی را بر
 بود نام ایشان حسین
 که هم تکرار نمودیم صف
 ز عمر شریف از فتن زدند
 ز اولاد معصوم پیروزند
 پسندیدیم با هم خوشتر
 کردیم بدی که کجاست
 میان آمدند و از اول جا
 از آن نزد و از اول جا
 حسین علی گفت بر این
 که چون من بنفسم به میان
 یک جا و دیو بیرون از او
 بر او دم از جان نماند
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا

که ایشان بدو گفت
 که منم که بدو گفت
 مردان عین علی را بر
 بود نام ایشان حسین
 که هم تکرار نمودیم صف
 ز عمر شریف از فتن زدند
 ز اولاد معصوم پیروزند
 پسندیدیم با هم خوشتر
 کردیم بدی که کجاست
 میان آمدند و از اول جا
 از آن نزد و از اول جا
 حسین علی گفت بر این
 که چون من بنفسم به میان
 یک جا و دیو بیرون از او
 بر او دم از جان نماند
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا

که ایشان بدو گفت
 که منم که بدو گفت
 مردان عین علی را بر
 بود نام ایشان حسین
 که هم تکرار نمودیم صف
 ز عمر شریف از فتن زدند
 ز اولاد معصوم پیروزند
 پسندیدیم با هم خوشتر
 کردیم بدی که کجاست
 میان آمدند و از اول جا
 از آن نزد و از اول جا
 حسین علی گفت بر این
 که چون من بنفسم به میان
 یک جا و دیو بیرون از او
 بر او دم از جان نماند
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا

که ایشان بدو گفت
 که منم که بدو گفت
 مردان عین علی را بر
 بود نام ایشان حسین
 که هم تکرار نمودیم صف
 ز عمر شریف از فتن زدند
 ز اولاد معصوم پیروزند
 پسندیدیم با هم خوشتر
 کردیم بدی که کجاست
 میان آمدند و از اول جا
 از آن نزد و از اول جا
 حسین علی گفت بر این
 که چون من بنفسم به میان
 یک جا و دیو بیرون از او
 بر او دم از جان نماند
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا
 بدو بدیدم و از اول جا

علی شد بیدار و شادمان
بعلم ولایت بیان کرد شاه
و راهیچ در راه بر سر گذشت
تجده حنیفه کشوده نظر
ولیکن دلش بود اندوه کین
بعلم ولایت نام بین
بکفتش که ای دیده محرابان
بگو تا چراغی ملول بر چنین
بنفقا که ای ابل علم و ادب
همی آمد آواز کوسن ز حصار
میباد که آن کافری جزو
چو بشیند رخسارت آشفته
سوی قلعه کافران شد دل
بیدش که از بهر مایوس
بدو کفت آنخیز و برهنه
که امشب بدین قلعه کافران
برون آرم آنده خنجر با که را

نوازید و فرزند را پس گردان
ز احوال آن دیو ملعون و جا
بیان کرد و آن شاه و پسر گردشت
بشد چیزه از گفتگویی پدر
که یارب چه شد حال آن نازنین
بدانست اندوه شهر حسین
مبادا تیرا عزم دور زمان
که بسیار می نهمیت این سخن
همی سوزم دل بزین العرب
ندامت چه شد حال آن کلاغدار
رساند بدان نازنین دست
چمازدم برون رفت از روی
بمالک رسیدنش کلام
طلال به همین داشت آرزو را
که مایا بش از خود نکو چسب
در آیتیم با مر خدای جهان
که تو هست فرزندی من بتلا

بجز آنکه با جان و دل
 در آن کس که چون آب در دل
 قدم نه بر دشت کجای فرزند
 هر آن دردی که در دل
 که بزم آید از کس که
 خردش ز دل سازد بزم
 زشای بر دشت و بزم
 حبلان در دشت
 در دشت

[illegible]

که تاگاه اهلان بی پادشاه
که اندر خروش و طغیان
که تاگاه اهلان بی پادشاه
که اندر خروش و طغیان

بگویند که سپاه
 همه کافران بدست
 محمد صنفی و شیرشیران
 بر او که از دفع برون
 بر آید سرش بانه کام
 در روز آمدن تا شکام
 بگویند که سپاه
 محمد صنفی و شیرشیران
 بر او که از دفع برون
 بر آید سرش بانه کام
 در روز آمدن تا شکام

بگویند که سپاه
 همه کافران بدست
 محمد صنفی و شیرشیران
 بر او که از دفع برون
 بر آید سرش بانه کام
 در روز آمدن تا شکام



بگویند که سپاه
 همه کافران بدست
 محمد صنفی و شیرشیران
 بر او که از دفع برون
 بر آید سرش بانه کام
 در روز آمدن تا شکام

بگویند که سپاه
 همه کافران بدست
 محمد صنفی و شیرشیران
 بر او که از دفع برون
 بر آید سرش بانه کام
 در روز آمدن تا شکام

بگویند که سپاه
 همه کافران بدست
 محمد صنفی و شیرشیران
 بر او که از دفع برون
 بر آید سرش بانه کام
 در روز آمدن تا شکام

این کتاب از سید محمد باقر
 در شهر کاشان در سال ۱۲۰۰
 تصنیف شده است
 و در شهر کاشان در سال ۱۲۰۰
 تصحیف شده است

چنین بود تقدیر رب اکبر
 که آتش بدیدار او چنان ماند
 بشکست چنین گفت آنکه میسر
 که جفت کشن چنین روی را
 که جنبیده در دل مرا مهر او
 اگر من شدم بچ چنین نامور
 مرا و ابدارم چو فرزند خویش
 بشکست کسی مرد مردانه را
 بر اندام شاه چهل زخم بود
 بکشتا که ایند کفنی درست
 یکی کشت چهل روزه ای نامور
 و فخر و وقصری سپرد چشند
 که دیدند قصری و بهرند روی
 نشاندند او در آن جایگاه
 حکیمان داد او بگردند زود
 بحکم او بردند او را بزود
 یکی سب نازی مکتل بیزر

که بر بند کاست او باو شاه
 سرشک از دو دیدن رخ بر چکاند
 که ای سروران بیلان قدیم
 چنین پیش روی هنرجوی را
 دلم کشید بایل برین نکند و رو
 نخواهد از زنده کشن پس
 که پس خوب رو بست پاکیزه کبش
 خصوص این چنین شاه فرزانه را
 ولی خواند است او جراح زود
 نو ایند چند روزه کرد آن کشت
 در ستنش گم او درم در نظر
 در آن جای کوز علی حسند
 بفرمان سخن و زشت خوی
 عجایب نظر کن بفضل آنکه
 شفا هم بدادش خدای و دود
 که سر با شود بدشمن شاه جو
 رکابش لعن و لعن و لعن

این کتاب از سید محمد باقر
 در شهر کاشان در سال ۱۲۰۰
 تصنیف شده است
 و در شهر کاشان در سال ۱۲۰۰
 تصحیف شده است

در آینه ای بود آن خورشید
 که رخسار بدشمنش بود
 بفرمود تا که کوفتند
 بپای آنکه بکشند غدا
 عود می نوازان بدشمنش

این کتاب از سید محمد باقر
 در شهر کاشان در سال ۱۲۰۰
 تصنیف شده است
 و در شهر کاشان در سال ۱۲۰۰
 تصحیف شده است

اگر بشنوی هر سر بر بند من
 پس آنکه کفها بیارید هر بصل
 بمقدار سی من یکی بت ز زر
 بنزد محمد نهد او دزد زود
 زمین بشنودش بت بجز کن
 محبت پوشیند کفها را وی
 بدو گفت ای کافر تیره رای
 زبشت علی شاه در آن سنم
 چگونه کم سجده میشی صنم
 درین بود دختر در آمد ز در
 در آمد گشت او نقاش گشود
 به بت بجز کن ایش پاکت جان
 بنیم این منظر کفبتا بهین
 محمد ز حاجت آنکه بحشم
 نظر کرد و روی منم آن زمان
 دوید و ز جا در بود آن عمود
 بنزد بر میمان بت آن نامور

[illegible]

بدو کلف کن بخند بر این
یکی از خوش کردنی هم
بدین کشورت بنکسای هم
محمد باقر ای یابو حسین
که او تانی ای که در حضرت
کیش زین العابدین

گرفتند تا مهربانند آیند
چنین گفت و بارید ز دیده آب
رزاری امرو و گریان شدند
چو شمع موشه و حشر با مینر
یک تیغ الماس کون بر کشید
بدش صد کینه ان مراد را بخواب
همه بیکسا از خواب بیدار کرد
هر آنکس که او را بد آن تیغ دید
بد اینسان چو سیخ مسلان شدند
بگفتند با وی که اید کربا
مکر و پودی ایادستان
چو بشیند آن خان را در پست
بگفتا که کرد و بپروردگار
نه پیش مسلمانند که خبر
دو صد است تا ز می کنی بخت
نبرد پدر و رخ و رخسار
کلید خزینه مراده کنون

ابر جان من چو خواهد رسید
دل و سر و پایم میشد کباب
پس آنگاه هر دو مسلمان شدند
همی خواند نام خدای عزیز
سوی خوابگاه گیران رسید
ببالین ایشان در آمد شتاب
تمامی با سلام تشار کرد
ز همیش شهادت بی آوردید
و که حجت علی دل پریشان شدند
چه آمد بدین شب و کمر ترا
که گشتی تو مانده پیدلان
بیال برآورده تیغ و دوست
و کمر نه بر ارم ز حجت و مار
پروند نام خدای عزیز
بیرون کرد از قصر خود پندک
بگفتا که ای باب کارم قیاد
که حجت بدیده زربهارم برود

چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب
چون خبر رسید که آنکه در باب

شدند و می نمودان
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من
که گفتند که من

بگفتا که ای پادشاه
که هر چه بود
که هر چه بود
که هر چه بود
که هر چه بود
که هر چه بود
که هر چه بود
که هر چه بود
که هر چه بود
که هر چه بود

دلم که ده جمل مسلمان شدم
ایام و جمل مسلمان شدم
دلم که ده جمل مسلمان شدم
ایام و جمل مسلمان شدم
دلم که ده جمل مسلمان شدم
ایام و جمل مسلمان شدم
دلم که ده جمل مسلمان شدم
ایام و جمل مسلمان شدم
دلم که ده جمل مسلمان شدم
ایام و جمل مسلمان شدم

لیکن علقه چون بشنید و برانند
 بیایم بدینا که در اندرند
 بیا که علقه و پیاده هر دو
 بیا که علقه و پیاده هر دو
 بیا که علقه و پیاده هر دو
 بیا که علقه و پیاده هر دو

<p> کز بدم تو چون گزیدی مرا همه بنده و زنجیر در تنم گشت بفرموده تو هر چه اندر من بهوشیدم و دم من بکفایت مختار نهادش استاج زر سواره بشد او ماهر خند را لبان و ایران من از است نشسته بود و کبان هر سر برزد با خود و بگرد سوز محمدا با و خترنا محو چه شد روزی که با داد ز کردار و ختر همه سر ز زندان برون برود و کز بساعت بخواند و سپهر و کز بدادش با علقه و کز که این باید به هر خط ز اقل ندای که کشی بار </p>	<p> خوش است مژگان تو که اندر محمد ز شادی به چید دست ز زندان برون آمد و درون بگردند حاضر یک دست خست بخورند لغت به شد کمر دو اسبی به او رده لک بهار کزین شهر بر یکی برشت همان و ایر و هم کنیزان و کز بسی نیز دینار و زر با کمر بسوی مدینه نهادند و کز بر نشاند کشت بگردار باد بر دند و بتم این حسره که چون گشت چهل و دوم جهان غم اندر دل آورد و بکشد عشق هم اندر زمان است که بهیزار که اندر علقه می رسم زود بدو علقه گفت بشهر بار </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیا که علقه و پیاده هر دو
 بیا که علقه و پیاده هر دو
 بیا که علقه و پیاده هر دو
 بیا که علقه و پیاده هر دو

(Handwritten Persian text at the bottom of the page)

مقدمه
فصل اول در بیان احوال و عیال
فصل دوم در بیان احوال و عیال
فصل سوم در بیان احوال و عیال

[illegible]

عَلَى أَنْكَ بَدُ صَاحِبِ الْقَهَّارِ
وَمِنْ رُؤْيِ حَيِّ الْوَاقِعِ
لَا بُرْهَانَ بِكُلِّ شَيْءٍ إِلَّا بِالْكُونِ
بِمَعْرِفَةِ مَا فِيهِ مِنَ الْأَوْنِ
مَعْلُومٌ عَلَى كِلَابِ الْمَحْمُودِ
وَالْحَقُّ عَلَى كُلِّ مَوْجِدِ
عَلَى كِلَابِ الْمَحْمُودِ
وَالْحَقُّ عَلَى كُلِّ مَوْجِدِ

صف قلبت که ز هم بدر بد
ز ناکه سر سر برده کبر و بد
بگردند بخی خباک و در بخت
بد بدش و در خسار آن پاکیزه
پس آنکه علی جبین حسن
میو دند بر رخ پریشتر زین



ز بلیو چهل بابی پمپ برن
بر اندند ابر کافران جوی خون

[illegible]

چو درینکاسی میگوید
 شجری بود و نه درخت
 چو درینکاسی میگوید
 شجری بود و نه درخت
 چو درینکاسی میگوید
 شجری بود و نه درخت
 چو درینکاسی میگوید
 شجری بود و نه درخت

حکمی خواند خط طهر بر کان بن سر روز و شب نغمت سر نشن میخیزد جیفه خود اما و شد بتمیم این منظر بشارت دامن قضای خن را و نه فو احد الهی بیامرز خواننده را جدا اهل مجلس صغار و کباب	بگو و ندانم بر او افزین تو بخور و ندانم بر او افزین تو زو و ما کشتن دلش شاد شد بشد تا حصار خود اندر زمان چنین بود و یکبارشان در نبرد نویسنده و هم نشناوند را بیامرز ایقاد در کمر کار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چونکه اگر جناب امیرالمؤمنین در راه علم چنان

سبب نام خداوند بزرگان پاک فروزنده مهر و معرفت پاک کسی کوز حکمت بهین هر جفاقت نام برش زمین و زمان میاید امیر جهان احمد را شناس پس از رفت بوا انکاس نامدار شه نامور جعفر و مراد روایت کند را و سبک کلام ز جعفر چه سومی شیر سبزه	کار زنده صورت سازت خاک رساننده رزق این ملک بصر در که شد بر سر عزت میت ز کون و مکان مصطفی بگوید امیر اشقیع و خدا را شومو حجتی از صاحب انکاس وحی رسول و ولی خدا که یکروز از احمد علیه السلام روان گشت با فتح شاه جاد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زو و ما کشتن دلش شاد شد
 بشد تا حصار خود اندر زمان
 چنین بود و یکبارشان در نبرد
 نویسنده و هم نشناوند را
 بیامرز ایقاد در کمر کار
 کار زنده صورت سازت خاک
 رساننده رزق این ملک
 بصر در که شد بر سر عزت میت
 ز کون و مکان مصطفی بگوید
 امیر اشقیع و خدا را
 شومو حجتی از صاحب انکاس
 وحی رسول و ولی خدا
 که یکروز از احمد علیه السلام
 روان گشت با فتح شاه جاد

که نامور و حمید در لفظی
 که نامور و حمید در لفظی
 که نامور و حمید در لفظی
 که نامور و حمید در لفظی
 که نامور و حمید در لفظی
 که نامور و حمید در لفظی

که در اندک آن تو حق بی ماری
 که او شاه مردان علی است
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد



که درین قصه بدو حاجت افتاد
 که جبریل آمد ز پروردگار
 که درین قصه بدو حاجت افتاد
 که جبریل آمد ز پروردگار

که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد

که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد

که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد
 که در آن روز بیدار شد

چون بوی خوشی از لبش بیرون آید
 چو بوی گلستان از باغش بیرون آید
 چو بوی مشک از دامنش بیرون آید
 چو بوی مشک از دامنش بیرون آید

بدی پیش صفیای یکی تخت زد
 نشست بر آن دیو کی بخت
 بهر سر و تا شاخ بچان بلند
 بدی چشم او سرخ چون طاقون
 سران بعد شیب جوان
 ستاده بدید چیدوان او
 که ناکه بدیدند و هوا
 همه کوه و صحرا پریشان نهاد
 سر اسیر شد دیو که بخت
 که بابر در آمد اندر جهان
 و با این پلانو چیدارست
 هاما که از قوم روی زمین
 نماده بکیت میزدان مرد
 چه در روی دنیا و گین یافت
 بناید چنبر کج که بکیت گرفت
 از اندکم خلق حجب آن فرید
 کفون زد و مظار را بدزدنک

مکمل نیافوت و درو کمر
 مابر حرا و دزد و دزد
 و دانش چو غاری پر از بود کند
 بدی باز دانش چو آن
 نهاده ابر بخت آن کاغذ آن
 بخیمت همه بید فرمان او
 جوانی بر آمد چو فرسخ لقا
 بلرزید چون سرو از شاد
 بکف قضا سلمان بود این کمر
 که خود بخر است نشاید عیان
 که در روی بجا چو شیر زارست
 ز شیر فلکان و بلان کزین
 که باید در آید شود هم نبرد
 عنائی که نون بر سر شاست
 که جام نماده است از شکفت
 چنین مرد هر که نباید بدید
 سخن آیند کاید و دوجنگ

بدی باز دانش چو آن
 سر چو کجک بختی جوان
 و وزندان با نماند نیکو
 بدون تمام و دانش نماند
 چو غصه است از چو بدون نماند
 زو بخت خازن کین آمده
 نرسد بهر دوان بسبب جوانان
 که آینه اولان میان
 بگو تا حدی تو بگو کیت
 که در دلاکاش میاید
 بدو گفت شوق میاید
 خردمند با شوق میاید
 علی نام دارم آن خشت
 شاد سر از او میاید
 که او با کیری بیاری بوم
 لوت لاد با شوق میاید
 بوزندماند زنی از شکرم
 بوزندماند زنی از شکرم
 بوزندماند زنی از شکرم
 بوزندماند زنی از شکرم

برادر منی که در این زمان
بود و بهینم چو ای سر
سوغا غافل از آتش بود برهنه
که هستی بگوید تو را پهلوان
که مرا عار دانی که من
کم خرب او قدری بخشن
کنون که تو کز من شایسته
از ایشان شایسته

ولی بنمود زنده بر نزد خو
نیز کند از دینش شیر خاب
همین گونه سگی بکند می رجا
کشتی ز بهی از خیش ر
ساختن سگ سگ سگ

بیا لایق و چل ارش بد فرو ن
تحقیق ز جهوشن بدیر ما منتک
چو کشتی با کوه زور از ما
هیز بود و منتک افکند از دجا
همان که مشاخر و ز کج



یک استیاضاتش بشود نکون
باید بهر نخت بهشت دلیر

بهر شاخ و در بحیر انبیه بودون
بلکه یون نهاده خوشان چو ستر

بکماله و بوشند از آن شاه دلدل و از آن بخت ترا
مست بی خود گشتن پس از آن بخت ترا
بناشد تو را یک بدیدر
بمان در کاش خود را زاری
دوای هر یک یک
ازین بود پیش نام ترا
شفاخت کنم من بخت ترا
ایمون که تو دین بخن
مست بی خود گشتن پس از آن بخت ترا
بناشد تو را یک بدیدر
بمان در کاش خود را زاری
دوای هر یک یک
ازین بود پیش نام ترا
شفاخت کنم من بخت ترا
ایمون که تو دین بخن

یکی شد آتش از آن افتاد و هر
چو آتش نبود یک جبهه در رسید
از نطق علی آتش بر فروخت
چو دیدش جهان دیو بنقش برین
بر او زد خرطوم آن فیلسف
بگردد باز شکل فیصل روان
بزد و بر سرش چید از زمامور
نگردم بتوبه چاکونه ظفر
بگفت و بر آنکشت آن جانور
حواله بدو کرد پس ذوالفقار
بزد تیغ را بر میان سپر
سرو تیغ یکسو بودش ز شمشیر
بزد و غره و گفت و با سپر
بگردد و بتیغ و بر و پیش سنگ
چه از وی شنیدند از اقشوم دیو
بر روی دیوان هزاران هزار
بیکه همچو خرمن می چون بلندک

[illegible]

ابو جهل بد مهر و ما بهر
 محبت بد مهر و ما بهر
 سو می متقابل شدند در زمان
 همه جمع گشتند آن گزافان
 مرا و ما بدی گشتند
 بنده و ما بدی گشتند
 که بود در روزگار
 که پنهانی بودند
 که پنهانی بودند
 که پنهانی بودند

بد انداختن آب بر سر زن همه اهل موضع چه خرم شدند آتی بختی خد و ندیدیت که خواننده و بانو بستند باز اما اهل مجلس صفار و کمار هر آنکس که آیین بگوید یقین	پس ایمان پیاورد و آن آنجس کرده منافق مهاتم شدند با آن است بی مثل مانند میت پیاور می قادر کار ساز بیمار از ایستاد و کرد کار بیمار از نشو بگوید کار معین
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنام خداوند پروردگار خدائی که عالم هم زمان او جهان پرور و از جهان پندار محمد رسولش علیه السلام روایت کند سعد و قاضی بن چو در جنگ ابو جهل شکستید چنان پادشاهی که موصوفت شد ز کمار و عرب ما بهر چین بفروان و بود اندر جهان یک کافر می پس بزرگ و عظیم	گریه خطا بخش آن کار و را هر چه گوئی بفروان است همه بندگانش تنج کار ساز بر او باد هر لحظه از سلام غزائی که هست از غزائی گزین دل کا فزان شخارده شد منافق بدش نام و معروف بود هزار و صد و شصت نفرل بین مطیع بدی پس هزاران سها سری برنش همچو پهل سدید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ابو جهل بد مهر و ما بهر
 محبت بد مهر و ما بهر
 سو می متقابل شدند در زمان
 همه جمع گشتند آن گزافان
 مرا و ما بدی گشتند
 بنده و ما بدی گشتند
 که بود در روزگار
 که پنهانی بودند
 که پنهانی بودند
 که پنهانی بودند

بقیع کردار هم با برقصا
 و شمشیر کردند دست شکار
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی

بر روی عجب شاه فرزند بود
 میدان بی چیت و دفا
 چه صد مرد و جنگ شهاب
 ندانمش دوم باده و اینچین
 سلطان همسان بلند کرد
 فرزند خود که بقیع این
 و شمشیر کردند دست شکار
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی

بشهر مدینه رسید آن عین
 سوی ریکت زاری بی غرار
 گونا که ز زین کبر و اورا مکر
 که نخعی ز مکر نهان کار و شش
 چه یکم فقه نهان در آن فرغار
 چنین شمشیری آنکه اندر زمان
 حکایت رسانند آنجا به پا
 محبت و حقیقت رسول که
 او کرد فرض دو کانه انام
 ز با نذا بن گفتگو بهر کشود
 که اصحاب یک انما هم
 بیبا خواست از جمیع اصحاب زود
 که در نام بداد هم شمر مرد
 که بدین عم علی مرتضی
 که امی مصطفی کشم نیک سوار
 سبک غرم کرد و بنودش قرار
 چه فرزندک چندی بر انداز و قضا

بگرد آنگهی مرد آنجا کمین
 نهان گشت با آن نیز از آن کور
 بیاید بقیع از علی و جبر
 از آن صفت و در جهان کل و شش
 همی بود به سخا سکت نا بکار
 بنده رضی را خبر هیچ از آن
 شنبه بعد ازین بنیاد و چرا
 بسجده قدم برد و در صبحگاه
 پیش نشست بعد از سلام
 با اصحاب خود گفتگو مینمود
 که لحظ شکار می در آن روز است
 که کو می بر آورد و پیش می نمود
 بر دانه کی او را اصحاب فرود
 جوانی نکو منظر خوش لقا
 بفرمان تو میرودم در شکار
 سلام حاجت است و گشت او سوا
 در افتاد و نا که مبان بلا

بقیع کردار هم با برقصا
 و شمشیر کردند دست شکار
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی
 و نام از کی بی با باز کردی
 در آن لشکر ازین که کردی

بدو وقت که بد چار شستنی که چون بیدار شد
 بیفتاد و هشتاد و نه سال که در آن روز
 چنان بیدار شد که در آن روز
 چنان بیدار شد که در آن روز

چو تو ای کبک که بر بد کن
 نهانی بریدین علی را تو سر
 همین ساعت من بنویس
 ز تن هر دو پای ترا بگیرم
 بگفت و روان سوی آنکس
 بزود تیغ بر فرق آن محترم
 سبک جلد کرد و بند و بیکر

چو تو ای کبک که بر بد کن
 نهانی بریدین علی را تو سر
 همین ساعت من بنویس
 ز تن هر دو پای ترا بگیرم
 بگفت و روان سوی آنکس
 بزود تیغ بر فرق آن محترم
 سبک جلد کرد و بند و بیکر

چو تو ای کبک که بر بد کن
 نهانی بریدین علی را تو سر
 همین ساعت من بنویس
 ز تن هر دو پای ترا بگیرم
 بگفت و روان سوی آنکس
 بزود تیغ بر فرق آن محترم
 سبک جلد کرد و بند و بیکر



نقی می بر آورده کین صندرا
 یقین کشده ام که این چه دره است

چو تو ای کبک که بر بد کن
 نهانی بریدین علی را تو سر
 همین ساعت من بنویس
 ز تن هر دو پای ترا بگیرم
 بگفت و روان سوی آنکس
 بزود تیغ بر فرق آن محترم
 سبک جلد کرد و بند و بیکر

چو تو ای کبک که بر بد کن
 نهانی بریدین علی را تو سر
 همین ساعت من بنویس
 ز تن هر دو پای ترا بگیرم
 بگفت و روان سوی آنکس
 بزود تیغ بر فرق آن محترم
 سبک جلد کرد و بند و بیکر

[illegible]

یاساغت از بهر هم کویست
 بی آنکه ندانی بهشت کویست
 که شکر ملاجی که میزدند
 کجرب چنین پهلوان کویست
 که بر شمشیر خود وزیران
 چه میراند به بخا علی مصطفی

ناز زینب بی بی که با جواد
 همواره درین بند باغراب
 چون کسی او را فریاد کرد
 چنین کرد و با غنچه و دوز
 که فریاد می کرد زینب بی بی
 سبب دشمنی که با جواد

پدایان هر دو حاضر بر سول خدا
 بیتیمان و برادر گرفت
 علی گشت برودل خود سوار
 بسویش بدجوش گرفت باج
 فتمم عوز آنکه بجای حشر
 نکرده بود پس عزم کردن کنون
 چنان خواهم بدو تنه ای تمام
 حرام است باقی اگر دم زخم
 ندانم که گشت تر از خون زار
 بجای رانده اند از تو ای جیحون
 بگفت و برون راند تنها سوار
 چو دید اسب دهم بر اوست باند
 پیرانچه گذشت و بدشت بنفست
 پیرانین اسب می رفت جلد زین
 علی چون در اندشت تنها بایند
 بایستاد آنگاه پس مصطفی
 رسید از خدای رحمت امین

بیمارید از دیده و در صفای
مر آن نوحه را باز از سر گرفت
در دیده که بیان و پند فکار
چهل قطعه پرست بر خود مسلح
بختی محبت شد و دو سرا
بر انغم بیدان خود جوی خون
که خون تا بهر نو دهادت را
چمان را ز بهر تو بر بزم غم
بر از تم ز جانش بهین دم دبار
بخی خفت من چه انغم کنون
نه آرام بود من صبر و قرار
سبک رونما و او براده و زنه
مخود از گشت و چنینی گفت
بنید با علی خیر خدا و او بر سر
دل مصطفی سخن در غم بماند
بکشتا که ایقاد در رهنا
که ای مجز است از زمین

[illegible]

بشیدار نشسته شد و فرما از
بقدح چینی بیرون که از دست پادشاه
که او از او هم بیرونش رسیده
قدم از غریبان بنیاد کشید
بزرگ داد و از اسب شد سوار گشت
بزرگ افتاد و بگردش سلام
نشان برد و هر چه از پیشی
که بی سر نیدم منتر از چینی
در بغل پاکباز عیثم شکست
بکی بدت گفت چو بدت چرخ
بقدح جوهر و روغن چو شکر
چه وقت است که روی تو غم خیز
که ناکه رسیدت چنین چرخ
که ناجان رفتی بهاید بنی
ندانم چه سازم ز دندت به تیغ
ندانم که آخر چرا اندک
ز خون گشته رخسار اوله که گشت

در شمع خجسته و شکر
 جویان گشت خندان و شکر
 قفاده باز و خندان و شکر
 تن چهارصد باز و شکر
 علی گفت سبب این خندان
 باز و خندان و شکر
 کنان بن عم علی جبر
 کربان است حال این جبر
 که در حق و شکر

مشت ایمن
میانه ای
چنان بدی
کیوهی
علی رضا
کاسب
در آشت

بشماره دهم می آید
بیکه از نامه
بسی و یکم روز پنجشنبه
مقام جدیدین است
که سنک خانیست
بهر چهار ساله

فکوندا ز شایسته هر چهار اندر نظر
بدی چار و بدی چار و بدی چار و بدی چار
فکوندا ز شایسته هر چهار اندر نظر
بدی چار و بدی چار و بدی چار و بدی چار

کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست

بیرون برود هر جفت از یکدگر
 بقین بود مانند کوه قاف
 که بود استای صفت حنیان
 که با تو بد از کبریا نسل عاد
 و لی جفت که غرض نیست یک
 که بد جفت در بند زو کو شوار
 نه یک روز بد سال ماه تمام
 بخت مانده بود و فر صانع که
 حنیان جای تواند او استرید
 بدیدش یکی دیده بان از رضا
 نه یکری مرا و او نه توشه
 یک مر و عیار و چاکبک سوار
 رکوعی بگرد و نیز افونتاد
 نه بارست او را و نکس بدید
 که او را بجا آمد و این که بود
 خبر و دراز یک چشم از و
 ز خندق که شد ز کشتی

که یک ملک بود و جفت یکدگر
 بدان جفتی جای آن که لاف
 بند حاجی سر ز ندوم چنان
 مقابل یکی کبریا نسل عاد
 بیالامثال مناری یکدگر
 که میراث جیش بدی انحصار
 زو و بیاد هلس وضع تمام
 صلی چون رسید از کس طایع
 که قادر خداوند رب مجید
 ستاد بد بخا علی رضا
 ستاده سوار سیب کوشه
 نهاده و چشم خود را در حصار
 به پیش مقابل نهانک جو نابد
 که یک سوار سیب بد بخا
 مقابل نزد بانک و خبر دزد
 بر سپید نادیده فکر است او
 کشت او در بند ماتر

خلاصه و بعضی از نام
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 در میان کوههاست

بود و در وقت برایش ایستاد و گفت ای پادشاه که تو ای پادشاه
 تقصیر می کنی که تو ای پادشاه که تو ای پادشاه
 میماید که زنده بود و در وقت برایش ایستاد و گفت ای پادشاه
 بود و در وقت برایش ایستاد و گفت ای پادشاه که تو ای پادشاه

<p> چنان بوی خوشی بر من نشاند مقابل کافیا که ای پیر پسر که خوش نیاید ترا عزم من حلی گفت نه همچنین نیست این کشدم بسی لیسج و اسب من چه بر تخت و بخت تو خوردم من مخور عزم درین کار روان تر ترا عفو کرده شد سر فراز دلش شک و غم که دل دل گشت به نخت و بخت مقابل کنون نه بر زار نشستم نه هم می خورم درین هفت قلعه میان سکان درین بد که ناکه در آید ز در بقدر چون مناره بن چو میل مقابل برود که فریادش طبعهای زرد بر سرش نشاند ز ناکه هم گشت در حر و خجست </p>	<p> سبک آستین پیش من چنان بلا بر نشین کو بکستی ز و با جارا آید ترا زرم من قسم خوردم شاه مردان چنین که بودم پیش ماه پیا من مقابل کافیا که نسبت بضم و من شک کنون که به خط به نشت اینجا زمانی دراز جدا کشتن از نشت او همچو پست قسم خورده ام کن شش من نه میخور کار که من بن کرم که ندمی بناید ترا ناکه مان یک کبر ناپاک باز و رفته ما و از غریه چون رود میل پیوسته انداز ز زویر و رش به بالای سخت زرش پشاند بفرق وی از تیغ و تیغ و تیغ </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون در میان من و تو ای پادشاه که تو ای پادشاه
 بود و در وقت برایش ایستاد و گفت ای پادشاه که تو ای پادشاه
 میماید که زنده بود و در وقت برایش ایستاد و گفت ای پادشاه
 بود و در وقت برایش ایستاد و گفت ای پادشاه که تو ای پادشاه

کبریا که در آید از این عالم
 و در این عالم که در آید از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا

همان سست بر کردش زو چنان ز کبریا بر آمد زیکه و فغان چه مورد و پشه بر سر من کوفت ند کرد علی را چو ز غوغا فر و ماند آن مستمند ز زخم و ز کز و ز تیر بلا ز سوز و جگر آب و دین سفت ایا مصطفی نیست که ترا گنجائی بلا جبرئیل امین علی را فتاده است جان در خطر فتاده بکانه چن چن در بلا بیک لحظه عالم بر آتش شد همه اندا و ذوالفقار و دوسر روانند قبله و دود جوی خون بهر جای میرفت خون همچو رود در افتاد در قلعه آشور و شمر زباده همی گشت در حر جلیب	که چون کو برید سر از میان در افتاد شور و در آن کافران خزون تر ز باران برق هوا بسیار بد بفرق و کز و تیغ پیاده بماند آب اندر گند بر آید و سر را علی در رضا در احتیال این نوع شمر می که افتاده چن در میان بلا که بیغای از من بر می چن همین است وقت تو ای بی صبر که در او نیست کس خبر خدا بهر پنج سر با تو شاخ بشد سی بر سر از حد و نیکو زن و مرد خور و شماره بنود که از چاشنک که تا نماز که بفرق و می زبیر و هم تیغ و نیک
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چنان که در آید از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا

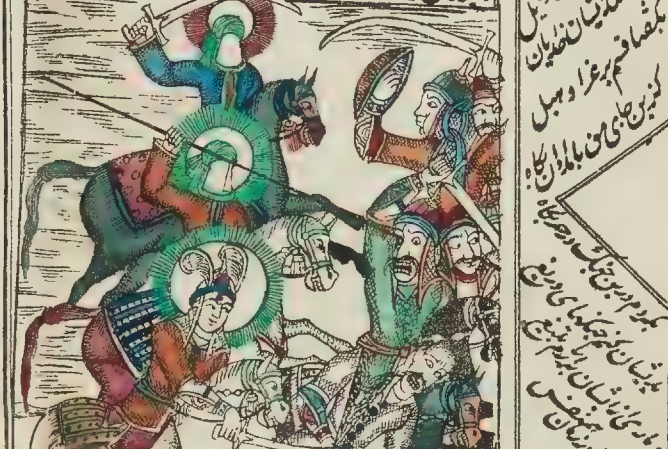
که تیره شد احوال از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا
 و در این عالم که در آید از کبریا

چنانچه در این کتاب
در بیان هر یک از اینها
که در این کتاب
در بیان هر یک از اینها

[illegible]

و زین کینه بی شماره بنویسد
 که آن جسمی که در سالار
 بدین صندل از آن برآید
 بیگاه شد از جگر و کینه
 مقاتل سوی لشکر کشید
 صفای آن حال کوهر کرد
 به طاعت آن شاه پدید

در آن روز فرما بدین حال و قیل
 شعاع سوزیده چندان بنیاد
 که از جاکش کینه نماز کرد
 بیدار کینه روان چون
 بلرزید کوه زمین رو به پیش
 که کس از خورشید و دریا
 جهان بود از حرب زیر و زبر
 در صندل از حد و سرنگ



همه مردان راه می یافتند
 چو خورشید در آنجا فرو کشید
 بدر بای خون سب می گامید
 سکونت پیر سار مغرب شد
 جدا گشت از آن کز آن جنگ
 شتر روزا مرکب چو بخت

که در جاکش با اندوهی
 ز تیر و تیران و تیغ و تیر
 لشکر از این روز و کوه و کوه
 شیب جلوه زدند و نظام
 یکت از این جنگ و کوه و کوه
 چو تیر و تیران و تیغ و تیر
 و کوه و کوه و کوه و کوه

و زین کینه بی شماره بنویسد
 که آن جسمی که در سالار
 بدین صندل از آن برآید
 بیگاه شد از جگر و کینه
 مقاتل سوی لشکر کشید
 صفای آن حال کوهر کرد
 به طاعت آن شاه پدید
 در آن روز فرما بدین حال و قیل
 شعاع سوزیده چندان بنیاد
 که از جاکش کینه نماز کرد
 بیدار کینه روان چون
 بلرزید کوه زمین رو به پیش
 که کس از خورشید و دریا
 جهان بود از حرب زیر و زبر
 در صندل از حد و سرنگ
 همه مردان راه می یافتند
 چو خورشید در آنجا فرو کشید
 بدر بای خون سب می گامید
 سکونت پیر سار مغرب شد
 جدا گشت از آن کز آن جنگ
 شتر روزا مرکب چو بخت
 که در جاکش با اندوهی
 ز تیر و تیران و تیغ و تیر
 لشکر از این روز و کوه و کوه
 شیب جلوه زدند و نظام
 یکت از این جنگ و کوه و کوه
 چو تیر و تیران و تیغ و تیر
 و کوه و کوه و کوه و کوه

بکام خفیه شیرین از آن
چو من جلوه نام زنده در دل
که بیدارم و نه باله سا
کیست عکسیت فلکات شکر
من خم لازم از آستان او
در استراحت کبریا
مسلط چو سلطان شمس
یکشتم هم میسر

باش که ز فزون آن کین
 بر او ز دلش که خود مار
 که شد میل خون همچو دیار
 که این شاه ما هم با او فتاد
 بلا شک که این شاه دیوانه است
 ز پیش مقابل نمودند فرار
 شده بود شکر بریز و زهر
 به پیش مقابل گفت اینجا
 همی تیش بر پای خود میزن
 پشیمانی گنونا نداده شود
 بشد شرمسار و بر زخمد پیش
 که کار محبت همه جا دوست
 زبان بر کشاد و بصدق و صفا
 سخی سر و جسد ابتداست
 من اینک ستماده بیکدیگر
 توانم دزدک معجزی خستی
 منم از رسولم از زنگبار

شماره پنجم
پیشین

منه خصله در سوز و دلخیز
مرا نام خفیه شیرین
عالمی نام در لعل و نضای
بدری بیدار منور و انوار
منی حکم از تو در کارزار
فرو در تو در صفا و شکر

بزدلو سرور و دوزخ برین
گفت از زمان در فضی از برین
چرا که عیلت بر دوزخ برین

حساب قیامت برین
مدار از علمای یقین برین
باید از کجای صلا برین
بوفتش یاران برین
بماندند سوی برین
بفست و بفرست برین

سلامت نزل چار آمد
کمران خود علی شایه
براهت از چرخ برین
خدا بیدار خورشید را
نویسنده را هم نگار
ابا بل علی خدای مبار

بخش که برست می است
بهمه خلق تقدیم می است
اصل خود به عالم علی است
ما جلی است به عالم علی است

سلام علیک
سواد هم از دست برین
بمردم از دوزخ برین
بمردم از دوزخ برین

چو نشیند از حرف آن شیر رب
بیا مدزد دل روانی فرو
بیوسد دوزخ برین مصطفی
فرز ناخت آن خط سوجی بین
چو ماهی که در آب کرد شتاب
چنان تیزی تیغ بروی کماشت
چنین زور از فضل الله نه
نه سرافت دم که کب انوار
مفاصل بنود که از زخم خود
بکضا که احسنت انجا بدین
علی گفت مرده نکوید سخن
عجبت هم بنک کوئی سخن
چو بر خود پیچید آن بدین
چو دیدند رخا و دوزخ برین
بکفشد حب که بکینه خدست
بکشند ما و طاعت هم
بیامدش رضی بر رسول

ز آن مردم که از دنیا
فانی که از دنیا
ز آن مردم که از دنیا
فانی که از دنیا

بمردم از دوزخ برین
بمردم از دوزخ برین
بمردم از دوزخ برین
بمردم از دوزخ برین

فروراند دل کلین غضب
رکاب مجرب بود بدزد
بکضا برو بار بادت حسد
تو بک حله از شاه مردان بدین
تو کوئی کشیدست تیغی بر آب
که از دوزخ تیغ که انداشت
دو نیمه شده مرد و آگاه نه
چو موئی فرو آمدش و القار
بخن ریدان لحظه از کبر و نند
نزد حمت که که نیم پیشین
رسید است کمارت بکورو کفن
یکی از نمون کن تو بر خود و چن
ابا اسب دو نیمه شد در زمان
بر و در قاده همه شکرتش
محمده حقیقت بچی نه ماست
مسلمانند از انجاعت هم
کزین دو عالم حقیقت قبول

از منی علی و از دنیا
فانی که از دنیا
از منی علی و از دنیا
فانی که از دنیا

کتابخانه ملی افغانستان
دولت اسلامی افغانستان
جمهوری اسلامی ایران

[illegible]

[illegible]

سید محمد بن علی
بن ابی طالب
بن ابی طالب
بن ابی طالب

رو و زو شبت و اعلیٰ همچون که در سنجی رکار
و در اگر سازی شومی زبرد و نیکی
الاقی الا علی السیف الذوالقهار
تخم منزل بس بدول فکر کار
شخص و کتب بی بی فتح و نظر زیبا
بی کمان ناد علی حضرت پروردگار
حلقه ناد علی نند در شاه وار
بود و سجده نشد که در دل صحای کمان
گفت که یود حق سلام باد و بدینما
کا آذر مغرب جاه کافران بشمار
بخت پرستان لعین کافران بیچار
در وفا ثابت قدم خواستار
نوش با نیش کل با خار و باخی

[illegible]

از صفت و چهره این پسر
ند که در دوزخ است

کافران مدغم کردند غم کارزار
 نامداران شکم که با کینه استوار
 روی در جنگ جد کردند با چنان
 نوزاد فرقی شش بر آسمان و شرار
 هر طرف صف بستند جله احیای کبا
 از فراز عرش می کردند بر ستار
 از بنی تلخ و حزمه و زیارتش فوج
 آمدند و کوشش بر کینه تلخ حصار
 لشکر و منی مین با کامیاب و شور
 تابش خورشید معانی برق تنگ انداز
 شد ملتسانی مدید از بهر جوش کار
 بستد بری برین بر کوه نامی کار
 شکوهن می نه از دست تیران
 کافری آمد میدان کرب جاد و سوار
 نرو سالار یل و شمشیر و آتشبار
 کو میدان اوض و انقار ز بار
 سوی میدان رفت کینه زار و دور

اندر آن تا خبر آمدن که آن آواز کوس
مصطفی فرمود و تم ماکمل شد بسیار
رایت بنر محمد بر بک و دین کبر شد
مصطفی با شکرش اندر برابر بسیار
شد بنی ها کن بهای رایت بن علی
جمله کوهان فدیهای بزرگوار
از آن طرف بفرست که لوکات علی
از خروش و آواز نامی با ملک کوس
از شتاب مرکبان جنگ نبوه
بسکه شمشیر بر بند گشت رخشان بجز
بسکه از هر جانبی لوک سناش بر چو
هر طرف جنگ از آن بسکه نمودن
نیم بر بند قلب جناح فرستند
چون ز هر سو قلب ضعیف آن رسید
پادشاه ملک عطا بود و دعوا نام داشت
بر رخو شد و کفتا حیرت صفی
چون علی آمدند از شاه در سل تحضرت

[illegible]

[illegible]

حضرت امیر اکبر علیه السلام
 با حاجی اوستا شریفین حاضر
 شد و داشتند در پیشگاه
 بپا افتادن و در پیشگاه
 دست بیدار و در پیشگاه
 روضه خفا و در پیشگاه
 خورشید و در پیشگاه
 شادمانی و در پیشگاه
 کمالی

[illegible]

در جانب راست خاسته و در جانب چپ نشسته
 در جانب چپ خاسته و در جانب راست نشسته
 در جانب راست خاسته و در جانب چپ نشسته
 در جانب چپ خاسته و در جانب راست نشسته

و گرفت و ای خالقان بد آید
 منم که در مشرق تا مغرب
 یابم حق نبیست و بود با من
 ولی حق منم از حق قرآن
 بنی از حکم نیران و دل ا و
 پناه دین امام حق اسم
 مرا از قدرت خود حضرت حق
 برون شهر عمر و عهد بود بود
 ببستم تیغ و بر کب نشستم
 بتوفیق خدا و بن احمد
 زدم در حلقه و زانند و نکشت
 در آن عبرت علم هفت شب و روز
 هزاران کبر پدید گشت از من
 ز غشام و جو بشام و ملحد
 ولی حق و صبی احمد من
 یابم داد کرمستان حکم
 اگر تو ایتم بر مشرق و مغرب

منم واقف علم چهار دست
 منم مشک شای بجز و بر سر
 بقیس حال دو عالم را سر
 وضع مصطفی سالار مشر
 بیرون کرد از ورون سنگام
 بنی اچا نشین می یار و یار
 فرستاد از سما تیغ و دو پیکر
 بهر اشس سپاهی سجد و
 ستم در پیش آندریای شکر
 بخت خند و چیل زرع فزون تر
 بکندم در برج و حصن جنب
 همی کردم غنای باد و مشک
 ز بهر نصرت و بن پیغمبر
 چو قیس و ذوالخاریمند پرور
 امام ره نمایم و ان زوا و
 روانم از زمین تا چرخ خضر
 است این اختران بنیدم بخاور

چرا که در جانب راست خاسته و در جانب چپ نشسته
 چرا که در جانب چپ خاسته و در جانب راست نشسته
 چرا که در جانب راست خاسته و در جانب چپ نشسته
 چرا که در جانب چپ خاسته و در جانب راست نشسته

در جانب راست خاسته و در جانب چپ نشسته
 در جانب چپ خاسته و در جانب راست نشسته
 در جانب راست خاسته و در جانب چپ نشسته
 در جانب چپ خاسته و در جانب راست نشسته

بیاورم از دست او من خراب
چو اینها گفتند که این را
ز ما که کیویم فدای جان
تو که او را و بویچه که
بیاورم از دست او من خراب
چو اینها گفتند که این را
ز ما که کیویم فدای جان
تو که او را و بویچه که

کجایان به چرخ میگردانند
 در این عالم به چرخ میگردانند
 کجایان به چرخ میگردانند
 در این عالم به چرخ میگردانند

ای منی که شدی در چهار باس که یک ناکاه بیرون شد از انعار نفس همچون منار در سر چو کند چو بام است بانی بنیش لجه و چشمش چون دو شعل بود روشن لبش چون ماباش کوشش چو آب بدش باز و روان پیل قرون دورانش چون چهار سال مجزده سفیدش موی ریش سر چو کافور ز است بلبش جهان در لرزه بود بدتش از پشت نهنگ چو کوه افروخته اندک عادی حایل کرده تعقیب همچو سخت خروشد و بکفتابین و نه چرخند چو جیل کاروان نخجین لجه هم کنون من شمار از حوز سازم به بندید ایلدیران دست هم را	گفتند اسباب اینم شوم و هم پر یکی دیوی ستاد اندر بر که رسته چون نیتان کوشش و من چون دوزخ و دندان چو دندان و در کانش چو بال بر است ز ماباش چون کلیم لجه همش ناخن یک پیل قرون چهل کز قد و سر و عریز رخش از قیو از فغان سینه ز افشاش شدی کوشش فلک هم از جرم پانکشان تره در بر عمود و هفتصد منی یک کف بر سر که ز قد استاسنکی چو اسپر همال من است این کج و کوهر شما کردید صبد ای قوم از بیک ضرب عمود کوه پیکر که تا از تن تیرم جسد را سر
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و در دستش کمان چو اسب
 پادشاهان حالت برنگار
 فطرتش که در کوه و دریا
 چو دران بلبلان تار بود
 و در غنچه و در کوه و دریا
 و در غنچه و در کوه و دریا
 و در غنچه و در کوه و دریا
 و در غنچه و در کوه و دریا

بود و فغان را در کوه و دریا
 بود و فغان را در کوه و دریا
 بود و فغان را در کوه و دریا
 بود و فغان را در کوه و دریا

کلبه کوشه چو کلبه
 ز جاج خوشین چو جاج
 سمنه سندان سپیل کجی
 پادشاهان افغانان گشت
 زبند زو بکند زلف و
 سوزن خاک گردان صفت
 علی بنین بن تدا
 یازد زال چو کلبه کجی

تو با فرزند و زن باشی خوشیا ن
 همان شیر یک کد از تن ترا سر
 منم غم و همت سربک بستد
 بضر دست خود تاج و کمر بند
 بدو صلصال گفت ای عمو عمار
 بخشی قهر بشیدی نور ایشم
 بدو گفتا که ریش و ایشم کحت
 بدو خندید و گفت هر که چو عمو
 چو از عمو این سخن شنید صلصال
 بکش که بایک زدو گفتا بکیرید
 خروشیدند آن کبران ز هر سو
 بزدمشت و لکدر چشم صلصال
 بروند از میان آهوی و چشم
 بساعت شد بر شاه و کس پاهش
 لعین گفتا کجا او روی عمو
 علی کرد و سبرین برکش کردین
 و زنان جانب برو افتاد صلصال

که خواهد حبس لکه اکث حیدر
 علی باشی رعب بین و اتی داوور
 که ریش را تراشیدم بستد
 بیردم پیش شاه واد کشته
 چراغی بش روی زو و شو کمر
 بنودانی که ریشم کنی تر
 کلانی رنجست چو شک و غلبه
 بشایدند بر ریش کشد تر
 نیز بر بار غم کل مانده چو جز
 نه هر سو کرد او را سب چو چینه
 ز بر خابن زجا چند شک
 بگفت آن نامور آند اکبر
 چو باغ ضر و مرغ سبک بر
 همکرو این حکایت کمر
 کلانی چو چمن کمر بود و جز
 عجب مانده در کارش سر سر
 پوزان خاک و خاک چشم شکم

بنده کتب شاه
 کراج علی
 بخشک
 باو داد القضا
 بدست صلصال
 منم سوزن با صلصال
 بنده کتب شاه
 کراج علی
 بخشک
 باو داد القضا
 بدست صلصال
 منم سوزن با صلصال
 بنده کتب شاه
 کراج علی
 بخشک
 باو داد القضا
 بدست صلصال
 منم سوزن با صلصال

که پادشاهان افغانان گشت
 زبند زو بکند زلف و
 سوزن خاک گردان صفت
 علی بنین بن تدا
 یازد زال چو کلبه کجی
 کلبه کوشه چو کلبه
 ز جاج خوشین چو جاج
 سمنه سندان سپیل کجی
 پادشاهان افغانان گشت
 زبند زو بکند زلف و
 سوزن خاک گردان صفت
 علی بنین بن تدا
 یازد زال چو کلبه کجی

نظام الملک و ارباب است
علی مرتضی ساقی کو
بعد از وفاتش وظیفه شایسته
روان شد بانه از آن وقت
پیش مصطفی

ز عبد القدوس عباس و نقل این غلامم
 لغشت بود در مجرای دین محشر
 چنین فرمود با صحنی که سوی کربلا
 خدا او را بر پیش در ثب جلال
 دو فرزند رسول الله گذارید ز منی
 چنین کن که بدختر روی گشته گیسوی
 سکنند راسخانه ز ناله و فغانش نام
 بقرب صندل از من و جنگی بود در راه
 یکی کرب و فراق بود و دیگری سالار
 چنان نماند و درون رشتن فوج بود بفرمان
 نشنیدم نامم فلقون علی کیسیا بود
 مخمل کیشی نشواید شیر خوار و بد
 مخملی اکشت قلعه را تا که مستخرج
 همانا کیسیا را گفت خیل خیل برادر
 علی را که بیاری علی سپیدالار در پیش
 چه آن بشنیدم غم شد چه جانم ببرد
 شنیدم کیسیا را در تار و جار و جاد و بود

چنین که با عباس و ز منی سپید علی
 حدیثی نقل از پیر جاسپان بود در ثنا
 رو و سوی غریبان بخواند از کج
 شود در روز قیامت دامن چنین الما
 شدند هر دو سو که غریبان آمدن
 مخملی نام و بود و حشاشی از دین
 ولیکن سال محمد قلع و قمع بودی جا
 هم کرب و هو و د و بیت پرو کا و تر سا
 که بجز کرب و راکا با کرب و راکا
 کرب و غول به با بانه فدا می فرمود چنان
 سپاده بهر شلو و آن کرب و راکا
 که شد و قلع و قمع که با کتب معنی آورد
 جود بد و انجوا بر کا ویز و با و تاجی
 بجنگ جید و حد بر و او را پناهی
 ترا باز دیت و زیور چشم خور
 رواند با پنا خود چه غرق نشود
 بشد با کیسیا همه آن بد صورت و رها

بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا

بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا

بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا

بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا
 بفرستادند از کربلا و کربلا و کربلا

غنی شایسته
 و روان کس که در قفسه خود
 عقل نبود و عاقلان را ازین
 که بهندستند و در کمال
 بود و با می تو کی و از این
 نوحی که توان شد چنان
 که است که گشتند و ازین
 چو بوی به بود که بیایان
 و ازین جوان و شایسته
 نواز و از کس که شایسته
 بیایان که شایسته
 و ازین

ن اعد بنام که کار دارد که
تو ای لیل نهاده باشی و من
یا که در آن سرور از دست
شخص و مرد و دزد و

دین پیرا کین که فخری م مینود و وید
 چارنانه این سخن شنید که او کرد و از کیند
 علی نسبت تغیر از نو که فدا القادر
 فرود آورد شاه اولیا بر لود و دستش
 چه دید آن قوت و شوکت فخری خیزد
 علی ایستاد و ز بر تارکش خبر که همچون
 اگر پیش تغیر مال خود را و هیچ شهب
 یکدم جلالت از رتب پیراسته که بود
 علی خدا دانای قلعه و میوه ایستایان
 دروشت دید ملت و فرزندش بر لود
 بگرد انداز چون بر حضرت حق و سلام
 فرمان چنان آمد و فرزندت که کرد
 کعبه این شب غایب علی را شکر بود
 علی کوبید که برود و لود نشان
 امیرالمومنین حیدریان بن کشتیدان
 وزان پس با دل و لعل و غنچه دست
 حمله مل شد جزا و خود و لشکر روان

از حق و قیامت و از این که در دنیا و آخرت
از این که در دنیا و آخرت و از این که در دنیا و آخرت

این بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر

شمر و ملک نظم آرم بآن نظم که
 هست ستم را دوی بند ستمان معتبر
 بود اندر سحر و احیای پیش سر سبز
 از دوی سحر و دریا و دایره و دایره
 جمع از سحر و دریا و دایره و دایره
 هست از قاعه صدر ز فخر و سحر
 بیکر شمس است سومی بچو و دایره و دایره
 و آن دگر سنجی بکلی است بکلی و دایره
 صدر ز شمس و دایره و دایره و دایره
 نسکی بیرون دایره و دایره و دایره
 شد ز جیل کاروانان شده نصیبی بیکر
 اندم سومی بدین بیکر و دایره و دایره
 گفت از سحر و دایره و دایره و دایره
 کافری باشد ز سحر و دایره و دایره
 از بدین باز دایره و دایره و دایره
 نامویشش فتنه و دایره و دایره و دایره
 ز دوی سحر و دایره و دایره و دایره

از جی پیکر آن جلالت حاکم
 در کتب و دایره و دایره و دایره
 این جی پیکر که دوی بدین دریا را بیکر
 مردی از سحر و دایره و دایره و دایره
 گفت با شاه رسل سیدم از راه و دایره
 کافری از عبادان باشد سکران نام و دایره
 کرد بیکر دوی بدین دریا را بیکر
 و دوی بدین دریا را بیکر و دایره و دایره
 و آن سکر بود دوی بدین دریا را بیکر
 کاروان چون امیر حسن سکران و دایره
 در زمان کرد تا لان کاروان و دایره
 من از آن سکر قبا از میان سکران و دایره
 چون بی بخت و دایره و دایره و دایره
 از آن سکر صف سکران و دایره و دایره
 مالک دوی بدین دریا را بیکر و دایره
 رانده اند بیکر و دایره و دایره و دایره
 نامر و دایره و دایره و دایره و دایره

این بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر

غره ندجدر سال چون بدین دریا را بیکر

این بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر
 تا بخت کرد و دوی بدین دریا را بیکر

من چو بخت را بختیست
چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست

چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست

چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست
چون بخت را بختیست

یا که از بالا فدا و است سمانی می بین
بسم در آیدم و میدانم قلعه نرزان درین
ز کوه از آمدن ترسوری در سپید
چون سکه لایق بیند و نشانی
چون علی را دید نرزان کشت و کشتین
ما و نیز خوشیست قضا پس نیکو گشت
شد و نیز از قلعه و درن با نرزان
از کجائی و نیکائی نام خود باز گوی
این بنیدت بانگ نعره با نرزان
بمن میری آنکه در می که کز نیجا عفا
چون علی شنید و گفتا چه چو نکر
رو سکه لایق بگوید جان و دل مایان
چون ایما نرزان در کن و از نرزان
تا امان مانی زیتیم و نرزان کافران
شد و نیز و سلاسل کشتی بزرگ
هر شاه و ایما فرمود بود و او نیز
چون عیسی شنید و نرزان گفت و گفت

خود شد از قلعه و نرزان
گفت ای نرزان و نرزان
کز نرزان کشت نرزان
رفت و نرزان و نرزان
روز شد و نرزان
باز نرزان و نرزان
بانگ نرزان و نرزان
چون نرزان و نرزان
باز کوه و نرزان
بک نرزان و نرزان
کا نرزان و نرزان
ور نرزان و نرزان
بک نرزان و نرزان
ز نرزان و نرزان
کز نرزان و نرزان
بک نرزان و نرزان
من نرزان و نرزان

چون نرزان و نرزان
چون نرزان و نرزان
چون نرزان و نرزان
چون نرزان و نرزان

ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان

ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان

ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان
ای نرزان و نرزان

قیسم که در آن بیگانه علی قزوین کند
 جبرئیل آمد که کافری صمدی در آن
 میخیزد و میخیزد و میخیزد و میخیزد
 گفت تا میاید با این
 مصطفی بنی هاشم صمدی در آن
 بود که با آن خلق با یکدیگر
 بنی هاشم را از آن بیگانه

<p> پس در آن شب در حوض جنت برین چون یک سال از آن روز خوش شد که یک شاه پناه چون در آن و در حوضی که بود است برین همچو قلعو که در حوضی است مصطفی فرمود ما را بخوابید این گفت باز آمد سوی سرکار جبرئیل آمد که کافری صمدی این چنین گوید که فرمود چون فرمود آمد در آن بی محال برین قلعو که در آن چون شنید از جبرئیل شاه فرمود روز دیگر جبرئیل آمد و چون گفت که میخیزد و میخیزد از سر و میخیزد و میخیزد چون سلاسل دید که از آن چون این شنید در دم کافری صمدی </p>	<p> و آنکه چون این قلعو برین رفت بر آن برج و کوه بار و نظر کشت بر آن حصار و کوه بر نظر بنی هاشم را از آن بیگانه رسته بدید که در آن روز و در آن روز که در آن شام شد و مشغول عشا کشت حق سلامت میرساند با در و بی آمد از آن نشان علی و بیفکن بر کشت و تیغ و کشت از آن پاک کرد و از حصار انت گفت با این قلعو که در آن از برای میخیزد و میخیزد و این سلاسل دید که از آن سر کشت بر فلک آمد گفت شخصی بهر یک که کند صد هزاران نیزه را چسب و تیغ </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت که در آن بیگانه علی قزوین کند
 جبرئیل آمد که کافری صمدی در آن
 میخیزد و میخیزد و میخیزد و میخیزد
 گفت تا میاید با این
 مصطفی بنی هاشم صمدی در آن
 بود که با آن خلق با یکدیگر
 بنی هاشم را از آن بیگانه

سوی شرب صطفی و زعفرانی کشیدن	بر فیدای تیان شش کوزه نیم در
لشکر حق کرد بر طبع و فواید این	آتش از سگ نظم آورد چون مذکر

از گناه ماکه کاران رطبه در کند
آتش را به حیات از کرم بیاورد

هر که خواند دل در طلبت می شود	بهر روز تو بفرامی داشت بزر
شوام کرد می و بزر چو شام ز جنت	بهر لب لب که بجزت بسوی گل کند

رازدن با تو بکشم ز کفایت بر خلق	چه گناه است که کسی نبرد و دم بداند
عاشق سوخته نذر از آن سیران	تو بیای زنی او به بر جان

هر که آید بجهان پیش نمازد و سرور	کار و نیت که از بل و جویم کند
----------------------------------	-------------------------------

مجمد آمد بر کوی تو با باد و آه
باز به بند رخ تو با نیت

تمام شد که خجسته و خجسته می رست تمام عایق زشت بنیاد از آب و فواید
و خرد لب لب که بجزت بسوی گل کند

Terrible Histoire

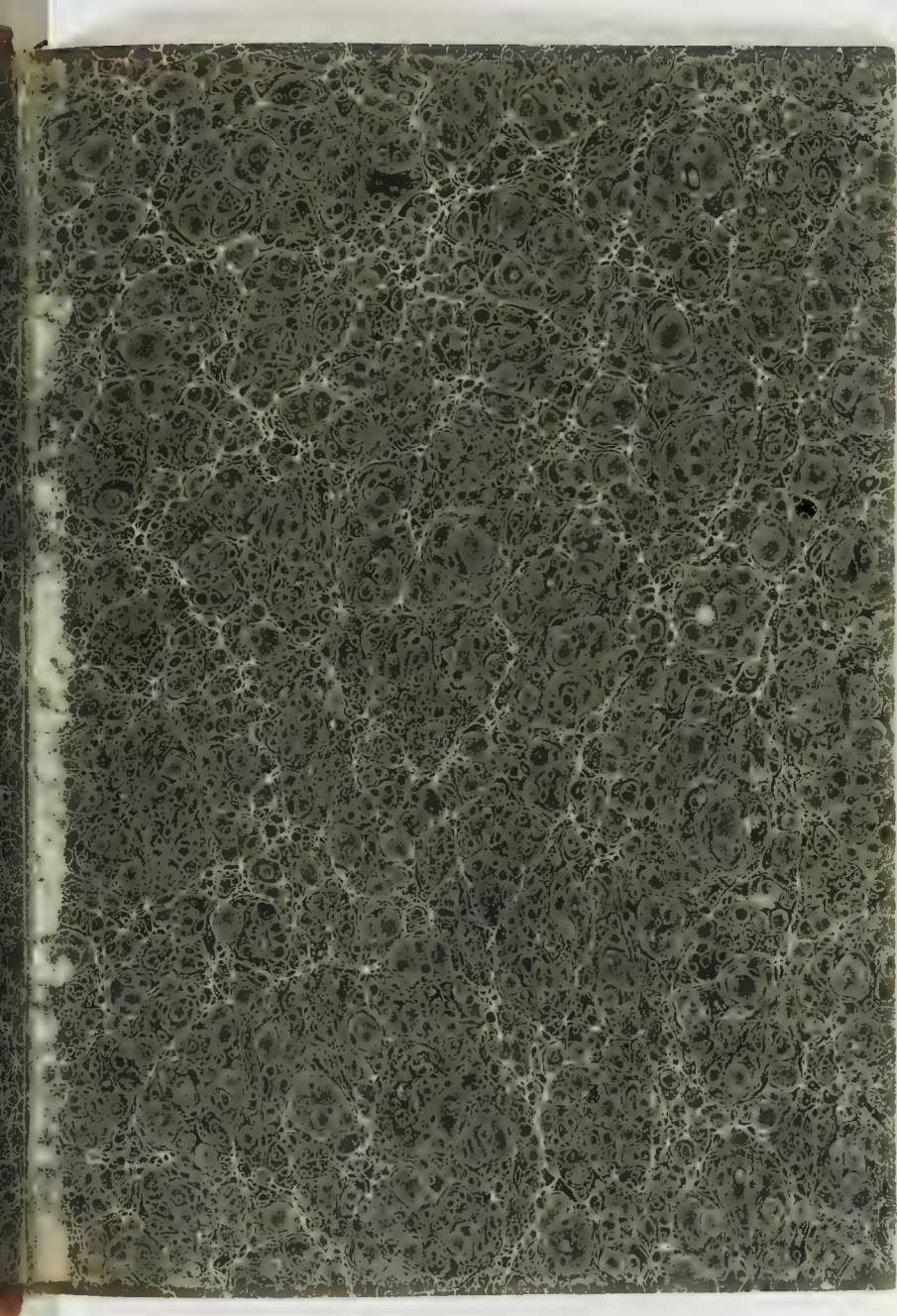
de

L'Homme sans tête











1483. Ouvrage sur M. sadi et Mohammed Hanéfiyé. r.
in-8, d. rel. v. br. *Figures.*
Texte et abégé sur et imprimé.











